

فصل نازنجی

niceroman.ir

نویسنده: پریسا غفاری

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

پ.غفاری/رمان فصل نارنجی

خلاصه :

دختری امروزی با رنگی خاکستری...

عاشق میشود..دل می بازد و دل می سپارد...

اشتباه میکند..

زندگی ساده ترنج بعد از حادثه ای دچار تغییراتی اساسی میشود و مجبور میشود قدمهایی برای پشت سر گذاشتن سربالایی های زندگی اش بردارد. قدمهایی که می تواند درست یا غلط باشد.

ژانر: عاشقانه- اجتماعی..شاید یهو جنایی شد..نمی دونم

به نام هستی بخش

فصل نارنجی

انگشتهایش دور گردنم فشرده می شود...می خواهم نفسم را از زیر بندهای مردانه انگشتهای نامردش نجات دهم...میخواهم نفس بکشم اما هر چه بیشتر تقلا می کنم کمندش تنگتر میشود.

نگاهش میکنم؛ آخرین نگاه!...همان چشمهای قهوه ای و خوش حالت ؛ اما به خون نشسته و دریده!

نگاهش می کنم ...دل کردن از نگاهی که بیمار گونه می خواستمش سخت است؛ مثل نفس کشیدنم ، مثل جان کندنم ..

نگاهش می کنم...برای آخرین بار..خودش بود...محبوب قصه من!

پلکهایم سنگین میشود و من هنوز برای دیدنش و برای جرعه ای نفس تقلا می کنم، باورم نیست که این نگاهها آخرین برگ فصل نارنجی من باشد!

پاره اول

اشکهایی را که تا پشت پلکم می آمد و زیر سایه ترسناک واقعیت عقب نشینی می کرد، پاک کردم و چشمم را به مسیری دوختم که به نظر می رسید دیر یا زود مرا در حقیقتش غرق می کند.

به دو، خودم را به اتوبوس رساندم و با پرشی خودم را میان پله هایش انداختم... این وقت صبح سریع ترین راه برای رسیدن به هر مقصدی، BRT بود و خط ویژه اش!

در بسته شد و نفسی رها کردم. صدای نج و نوچ دختری را که تنه ام را به کیفش کوبانده بودم، شنیدم و بی توجه به او که منتظر عذرخواهی ام بود، با انگشتهایی که از دیشب رعشه خفیفی داشت، شماره سولماز را گرفتم. مطابق انتظارم جواب نداد. غم و ترس میان سلول به سلول وجودم خانه کرده بود ولی انگار کفه ترازوی ترس و هراس، سنگین تر بود. قلبم میان حلقم تهیدن گرفته بود و پیش پیش فاتحه خودم را خواندم و گوشی را میان جیبم انداختم. سعی کردم میان گوشتهای چسبیده به اتاقک اتوبوس و میان بدنهای عرق کرده و عطرها تند و همههمه دیوانه کننده زنان شهرم، راهی برای نفس کشیدن باز کنم. اما این نفس، بند این اتاقک نبود بند دلشوره ای بود که تمام سیستم گوارشی ام را می پیچاند. نفسم بند خبری بود که حسم می گفت با تمام خوش بینی های سولماز و تمام دلگرمی هایش دیر یا زود تار و پود زندگی ام را تارتار می کند.

صدای اس ام اس که بلند شد دلم هری ریخت.

آرنجم را میان پهلوی زن فربه کناری ام فرو کردم و به زحمت گوشی ام را بیرون کشیدم.

ببخشید کوتاهی گفتم و با دلهره تهوع آوری صفحه را باز کردم. سولماز بود، با همان عکس خنده دار و با همان شکلک منحصر به فردش؛ خنده دار بود؟ نه! نبود. قطعا خنده دار نبود؛ وقتی قرار بود بدترین خبر عمرت را از زبان او بشنوی، خنده دار نبود.

با انگشتی که می لرزید پیامش را باز کردم.

-متاسفم ..

قلبم ایستاد...دلم کنده شد...گودالی به اندازه بخت سیاهم میان دلم خالی شد. انگشتهایم را میان مانتوی همان زن فربه کناری فرو کردم تا سقوط نکنم...اما انگار سقوط کرده بودم؛ میان فصل خزان زده زندگی ام.

با اهن و تولوپ و غرولند اطرافیان ، سنگینی قامتم را از دوششان برداشتم و با قلبی که با تعلل می تپید و با قدمها و دستهایی که آشکارا می لرزید در اولین ایستگاه پیاده شدم و روی سرمای صندلی های فایبر ایستگاه فرود آمدم.

خراب بودم ؛ خراب حادثه ای که نیمه شب گذشته بر سرمان هوار شده بود .

داغدار جوانی بودم که نمی دانستم برای نبودنش اشک بریزم ،یا برای ربط بی ربطی که به زندگی ام پیدا کرده بود، گریبان چاک دهم.

نمی فهمیدم زار بزنم از فقر شعوری که خاطر خواه سینه چاکم داشت ، یا از انگشت نما شدن میان محله قدیمی و آبرومندان مخفیانه حق هق کنم.

طول کشید تا کرختی سرمای زمستان را میان گز گز استخوانهایم حس کنم. طول کشید تا انگشتهایم قوت پیدا کنند و زیپ کاپشنم را بالا بکشند. طول کشید تا بتوانم حجم استخوانی اما سنگین بدنم را از روی صندلی بلند کنم و خودم را به کنار خیابان برسانم. طول کشید...

طول کشید تا به بیمارستان برسم...

رسیدم و همانجا میان راهروهای مصیبت زده اش با دیدن خاله مبهوت و مجسمه ام ، وا رفتم. سقوط کردم و انگشتهای آشنایی مرا در برگرفت. انگشتانی با حلقه زمردی که سفارشی ساخته شده بودند اما هرگز نه تعهدی به دنبالش آورده بود نه حتی اسارتی!

-بشین..بشین ببینم...

نشستم روی زمین...نشستم...

-بلند شو دختر اینور رو نیمکت...

توان بلند شدن نداشتم. سولماز هم ظریفتر از چیزی بود که بتواند مرا خِرکش کند .

زیر لب غر زد: با اینهمه وسواس بین کجا نشسته!

توجهی نکردم نگاهم میخ زنی بود که جوانی از دست داده بود...نگاهم روی صورتی می چرخید که هنوز گریه نکرده بود که هنوز ریمل سیاهش به قوت خودش باقی بود هنوز مثل روزهای سپیدش آرایش چشم کاملی داشت..هنوز داشت نفس می کشید...

بی اختیار دستهایم بالا آمد و روی صورتم نشست. هنوز خط چشم آنچنانی ام پشت پلکهایم بود..هنوز رد نقره ای سایه ام زیر ابروهایم بود. هنوز صورتم نشانی از مهمانی شب گذشته داشت.

شانه های نحیفم زیر نوازش محکم انگشتهای سولماز ، تیر کشید. به سمتش نگاه کردم. کنارم چمباتمه زده بود.

-خودت به مامانت اینا خبر می دی یا من خبر بدم...دیشب ندیدن تورو؟

وقتی رسیدم همه خواب بودند. گفته بودم به عروسی همکلاسی ام می روم و همراه آرمان به پارتی جمع و جور بچه های دانشکده شان رفته بودیم.

نگاهم با درماندگی به او دوخته شد .

-پس بهتره خودم بهشون بگم..اینجوری فعلا به اینکه کجا بودی و نبودی کاری ندارن...منم که پرستار این بیمارستانم...میگم دیشب آوردنش اینجا...صبح هم تموم کرده..تو هم بلند شو یه آبی به صورتت بزن آرایش تو پاک کن...داغونه صورتت..دیشبو نخوایدی معلومه...

دیشب!..دیشب!..کذایی ترین شب عمرم...ترسناک ترین شب زندگی بیست و دوساله ام!

با چه ترسی و با چه پاهای لرزانی از آژانس پیاده شده بودم و با چه دلهره ای کلید را میان در چرخانده بودم. چقدر دعا دعا می کردم کسی بیدار نباشد و حال آشفته و پریشانم را نبیند...چقدر میان اتاق راه رفته بودم و چشم به گوشی ام دوخته بودم ، چقدر به سولماز زنگ زده بودم و چقدر از شدت استرس میان دستشویی عق زده بودم...

و صبح زودم رقم خورده بود...صبحی که تا مدتها رنگ سیاه مصیبتش بر دوش فامیل و خانواده سایه می انداخت.

دستش را دور بازویم گرفت و کمک کرد تا بلند شوم.

-تو به خاله م زنگ زدی؟

-آره خب...مجبور بودیم...باید عمل میشد..

قدمهای سنگینم را با کمک سولماز به سمت دستشویی کشاندم.

-بین چی بهت میگم تا موقعی که مجبور نشدی حرفی از دیشب نمی زنی...تو رفته بودی عروسی دوستت، نه یه پارتی با تموم مخلفاتش....

نگاهم عاجزانه به سمت خاله ام چرخید. هنوز مرا ندیده بود. هنوز به همان نقطه نامعلوم زل زده بود. ساکت بود اما از تمام زاویای وجودش غم بی کسی می بارید. ساکت بود اما تمام سلولهایش پر بود از فریادی که خفه شده بود. نگاهش کردم. جوان بود برای بیوه شدن ، اما شده بود!

به داخل دستشویی کشانده شدم.

-بدبخت خودتو جمع و جور کن!...خاله افسونت بفهمه با شوهرش رفتی پارتی قیمة قورمت می کنه...

لب زدم: افسون با کی اومده؟

-دیشب بهش زنگ زدم...با پدرشوهرش اومده..اول گفتم تصادفیه..وقتی رسیدن کم کم گفتم چاقو خورده....

قلبم یکبار دیگر ایستاد. پس شوهر عمه ام هم اینجا بود .

نگاهم را خواند: بستری شده...فشارش افتاد...

سری از سر حرص و تاسف تکان داد: مرده شور فامیلتونو ببرم که اینجوری با هم وصلت کردید! که حالا از هر دو طرف عزاداری تو!

نفسم یکی در میان نوسان خفیفی داشت... پسر عمه ام - آرمان - شوهر کوچکترین خاله ام ، چاقو خورده بود و به سادگی مرده بود!

-خودتو جمع و جور کن...الاناست که یکی یکی سر و کله تمام فامیل پدریت پیدا بشه..شوهر عمه ت از زیر سرم در بیاد باید به تموم میس کالهای گوشیش زنگ بزنی و خبر مرگ بچه شو بده....پلیسم یکی دو ساعته از اینجا رفته..کلی منو سوال پیچ کرد که از کجا میشناسمشو و هزار تا سوال دیگه...گفتم هم دانشگاهی بودیم و تو مهمونی بودیم با یکی از مهمونا دعواش شد..مشخصات حامی رو دادم. دیر یا زود پیداش می کنی...حواستو جمع کن. پای خیلی از بچه ها ی مهمونی کشیده میشه این وسط..خوشبختانه کسی تورو نمی شناخت و بهتر از اون اینکه کسی این دعوا رو ندیده...حواست باشه تو فعلا تا کمی داغ خانواده ها بخوابه حرفی نمی زنی...سوتی ندی با پسر عمه ت کجا بودی؟! با صدایی که به زحمت می شنیدم، نالیدم: بالاخره که می فهمم

-بفهمن ، به درک!...الان داغدارن نباید از ربط تو به این قضیه چیزی بفهمن و گرنه همین خاله افسون روشنفکر و با کلاست چوب تو آستینت میکنه و اگه تا پای سنگسار نکشونتت شانس آوردی -سنگسار!! به چه جرمی اونوخت؟!..من به خاطر افسون رفتم اصلا..آرمان می گفت حالش خوب نیست ..میگفت افسون دوست نداره شوهرش تنها بری پارتی..می گفت خودش خواسته من باهاش برم مواظبش باشم دست از پا خطا نکنه... -توی احمق ساده هم باور کردی؟! یه زنگ بهش می زدی خب! -زنگ زدم ..گوشیش خاموش بود...آرمان گفت سرش درد می کرده خاموش کرده... -خاک تو سرت! تو هم راه افتادی اومدی

با حرص نگاهش کردم. به چه حقی داشت مرا بازخواست می کرد؟ به حکم هفت سال همسایگی و دوستی؟! -سولماز! من به خاطر آرمان نیومدم که..تو خودت منو دعوت کردی! نگفتی پارتی رزیدنت بخشونه و داره فردا پس فردا عروسی می کنه و میخواد به افتخار نامزدش جشن بگیره....نگفتی دکتر فلانی کوفته و ال و بله...نگفتی؟ -خیلی خب..من یه غلطی کردم تورو دعوت کردم ولی کف دستمو بو نکرده بودم که قراره همچین بلایی نازل بشه...نمی دونستم افسون نمیداد...نمی دونستم از بچه های شما هم کسی هست ..نمی دونستم اون همکلاسی بیشعورت حامی هم هست...نمی دونستم قراره آرمان چیز میز مصرف کنه وزهرماری کوفت کنه اینقدر که تن به یه دعوی الکی بده و آخرشم یه خونریزی ساده به کشتنش بده!..بیشعور مثلا سال آخر پزشکی بود و اینقدر نفهم بود!

نه من می دانستم نه او ، نه هیچ کس دیگر...قرار نبود حامی آنجا باشد قرار نبود آرمان دست مرا بگیرد و مقابل چشمهای او مرا برقصدانده...مگر می دانستیم درست چند قدم مانده تا ماشین، ناگافل بر سر آرمان خراب می شود...مگر می دانستیم ...مگر می دانستیم همان تک ضربه ای که میان سینه او نشست او را به قبرستان می کشاند ..مگر می دانستیم ؟...هیچ کس نبود ..نبود تا شاهد جیغ خفه ام باشد..ماشینی که دو کوچه آنطرف تر پارک بود و ...تنها سولماز...تنها کسی که به داد ما رسید...آرمان را به بیمارستان منتقل کرد و مرا به زور راهی خانه کرد...مطمئنم کرد چیزی نیست و با چند بخیه خوب میشود...و آه !

به دیوار دستشویی تکیه داده بودم و لحظه به لحظه شب قبل را از خاطر می گذراندم.. فارغ از نجاستی که قبل ترها مرا تا پای شستشوی مداوم لباسهایم می کشید ، مصیبت زده تنه ام را به دیوار می کشیدم.

-افسون حامله ست...تازه پنج هفته شه...

اینبار او بود که وار رفت. مبهوت نگاهم کرد...مبهوت و بدون پلک زدن. ...حلقه اشک را که میان نگاهش دیدم بغض چندین ساعته ام شکست...سیلابی بر وجودم جاری شد که هیچ مرهمی آرامش نمی کرد.

لب زد:

-بمیرم براش! خاک بر سر من! خاک بر سر تو!

سرم را میان کاسه روشویی گرفتم و با تمام وجودم عق زدم و تمام زندگی بیست و دو ساله ام را بر گرداندم...

- بلند شو یه چیزی بخور حداقل

چشمهایم را بسته بودم . لب زدم: نمی خورم سولماز

-کوفت و نمی خورم...رنگ به صورتت نیست..

به زحمت چشمهای پف کرده و دردناکم را باز کردم .

-هر چی بخورم میارم بالا...

-اینجوری پیش بری باید با سرم تغذیه کنی

-هر کاری میخوای بکن....فقط نگو چیزی بخور!

دو زانو کنارم نشست. گردِ اتاق مجلل آیین ، چشم چرخاند و دوباره با افسوس به من نگاه کرد.

-مثل سنگ شده!

منظورش آیین بود؛ پسرِ بزرگ عمه ام!

-مثل خاله ت..مثل افسون...نه گریه کردن نه جیغ زدن فقط زل زدن و نگاه کردن...

بغضی که سه روز بود میان گلویم چنبره زده بود دوباره حجم گرفت.

-تقصیر من بود

بی حوصله غرید: زر مفت نزن..به تو چه که یه احمقی غیرتش زده بالا و زده شکم پسر عمّتو سفره کرده

اشکم چکید. تنم لرزید .

-خودتو اینقدر اذیت نکن...تو خیلی وضعت بدتر از افسونه..سه روزه داری تو تب می سوزی...نکن اینکارارو به خدا!

بهت شک میکنند .میگن کاسه داغتر از آتش شده...وای به روزی که بفهمن تو هم همراه آرمان بودی!

هنوز جوابی نداده بودم که در اتاق زده شد. آیین بود. سرش را داخل آورد.

-اجازه هست...باید لباس بردارم

سولماز بلند شد.

-بفرمایید آقا آیین

به اشغالگران اتاق دوران گذشته اش نظری کوتاه انداخت و وارد شد.

-دکتر پایین منتظرتونه...دیر وقته شما هم برید یه استراحتی بکنید ما خودمون حواسمون به این دختر دایی کوچیکمون هست...

سولماز به زحمت لبخند تشکری زد و رو به من چرخید.

-من برم تا صدای روزبه در نیومده...می شناسی ش که...

خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام نشانده و آرام نجوا کرد: به خودت مسلط باش...آروم بگیر بذار این تب عصبی فروکش کنه...بهت زنگ می زنم. خدافظ

بغضم را قورت دادم. سر سنگینم را تکان دادم.

-مواظبش باشید اگه تا شب چیزی نخورد باید سرم...

-می دونم خانوم..می دونم خیالتون راحت..

با اکراه لبخند نامطمئنی زد و رفت.

آیین گوشه چشمی به من انداخت. نگاهم را دزدیدم؛ مثل گناهکارها مثل جانی ها و مثل بدهکارها...

حالم بد بود از حقیقتی که زیر پوستم می لولید و کسی نمی دانست. از حقیقتی که خیلی خیلی زودتر از تصورم بر ملا میشد و تشت رسوایی اش بد جور صدا می کرد ، حالم بود از قضاوتهایی که آنروز گریبانم را می گرفت..حالم بد بود.

-چته تو دختر؟

دست به سینه به من زل زده بود. قطره اشکم چکید و رو بر گرداندم.

نزدیک شدنش را حس کردم.

-چرا رو تخت نخواییدی؟

دلم نمی خواست حقیقت دردناک چشمهایم میان نگاهش بیفتد.

-منو نیگاه

کنارم بود ؛ بالای سرم! انگار پیش پیش طلبکار شده بود.

زانو زد و کنارم نشست.

-سه روزه تب داری..می دونم ..میدونم مصیبت بزرگیه ..اما قرار نیست از زندگی ساقط بشیم...قرار نیست مامان باباتو اون پایین دق بدی..قرار نیست عمه تو دق بدی...افسون الان به تو احتیاج داره...می دونم رابطه خوبی با آرمان داشتی می دونم هم دانشگاهی بودید...می دونم...

ناخواسته هق زدم: هیچی نمی دونید!

نمی دانست..پسر عمه تازه از فرنگ برگشته مگر چه می توانست بداند!

بی خیال از ادامه صحبت ، نفسی رها کرد و بلند شد.

-اگه قرار باشه همینطوری پیش بری ، به دایی میسپارم به یه روانکاو نشونت بده...

نفهمیدم لطف است یا تهدید؟

به سمت چمدانش رفت و چند تکه لباس بیرون کشید و بی توجه به من راهی حمام اتاقش شد.

هشت سال زندگی در حصار مرزهای اروپا تغییرش داده بود؟ یا غم سنگین از دست دادن برادر جوانش اینچنین نگاهی را بی تفاوت و لحن گفتارش را سرد کرده بود؟

سعی کردم بلند شوم هنوز جانی برای حرکت داشتم اما دل لرزه های درونم قدمهایم را سست کرده بود. شالم را روی سرم مرتب کردم ؛ می دانستم پدرم تا چه اندازه به این تکه پارچه روی سرم حساس است !

و بدون اینکه بخواهم بدانم قیافه ام بعد از سه روز تب و عزاداری چه رنگی شده است ، به سمت طبقه پایین راه گرفتم.

چراغها تک و توک روشن بود و جز صدای فین فین و پیچ مادر و عمه ام صدایی به گوش نمی رسید. دیروقت بود و مهمانهای غریبه رفته بودند.

تک سرفه مصلحتی کردم و وقتی متوجه ام شدند به سمتشان رفتم.

-الهی بمیره برات عمه...

عمه اش را کشید و داغ دلش تازه شد و مویه ای تازه نفس راه انداخت.

به آغوشش کشیدم و بغضم را شکسته نشکسته قورت دادم.

-تو که هنوز داغی!

به جای من مادرم جواب داد: فخری جون این بچه ها سری از هم سوا بودن..مثل خواهر برادر بودن...حق داره بچه...

عمه به تایید حرف مادرم مرثیه کنان سر داد که: داری می سوزی ...داری گر می گیری..آرمان نیست..دیگه نیست...

انگشتهایش دور تنم حلقه شده بود و با ولعی ناشناخته میان گوشتم فرو می رفت و کنار گوشم از حرارت داغ دلش میسوخت. به زحمت خودم را بیرون کشیدم.

-بقیه کجان مامان؟

-افسون تو اتاق آرمانه...بالاخره گریه کرد جیغ زد...الانم خوابید...بعد از سه روز بیخوابی خوابید...

قطره درشت اشکش چکید. دلم ریش می شد از شنیدن احوالات افسون.حالم بد میشد از شنیدن داغ دل خاله جوانم که تنها چهار پنج سال از من بزرگتر بود..حالم از خودم بد میشد و خشمم نسبت به حامی بیشتر و بیشتر.

-گرسنه نیستی مادر؟

به سمت عمه نگاه کردم.

-چند روزه لب به غذا نزدی برو یه چیزی بخور..بابا و عموتم تو آشپزخونه ن!

هیچ چیز غیر از بغض از گلویم پایین نمی رفت. انگار که قاتل منم. انگار که بزرگترین جرم دنیا را من کرده باشم تمام تنم نبض داشت و تمام وجودم می سوخت. چشمهایم خالی بود و به اندازه وسعت ترسهایم ، گودالی از تاریکی شده بود .

-من می برمش...

و همزمان دست آیین بی ملاحظه دور بازویم گره خورد و مرا به سمت آشپزخانه کشاند نفهمیدم کی پشت سرم ظاهر شده بود.

بوی شامپوی خوش عطری میان مشامم نشست و همانطور مبهوت نگاهش کردم. موهای حالت دارش خیس بود و چشمهایش قرمز. نمی دانم گریه کرده بود یا به شامپو و عطریات کف دار حساسیت داشت.

سعی کردم بازویم را از میان انگشتهایش بیرون بکشم.

-چه قدر وول می خوری!

با تعجب نگاهش کردم.

-برو بشین مثل بچه آدم دو لقمه غذا بخور و بعدم جیش بوس لالا شب به خیر

چشمهای داغم را ریز کردم و همانطور که همراهش کشیده میشدم با اعتراض گفتم: ببخشیدا دستم کنده شد!

توجهی نکرد. میان پیچ پیچ های مردانه پدر و شوهر عمه ام ، وارد آشپزخانه شدیم . سر هر دو به سمتان چرخید. نگاه شوهر عمه خیس بود و نگاه پدرم روی بازوی من و دستان آیین زوم شده بود.

-به زور یه چیزی بدید بخوره دایی جون

پدرم بی توجه به حرف او با نگاهی که برایم آشنا بود ، شمرده شمرده گفت: فکر کنم اول باید دستشو ول کنی! آیین بی تعلل دستش را کشید. نمی دانم تعصبات پدرم را به یاد آورده بود یا او هم نگاه سرزنش کننده پدر را خواند و دستم را رها کرد.

-چی میخوری دخترم؟

به شوهر عمه ام نگاه کردم. صدایش از کیلومترهای دور می آمد؛ خسته و شکسته.

-عمو جون...هیچی...

خواستم با لبخندی نمایشی آشپزخانه را ترک کنم که یکبار دیگر دست آیین روی بدنم نشست و شانه هایم را محکم گرفت و با صدایی بی نهایت جدی حتی جدی تر از خشمی که در نگاه پدرم بود ، گفت:دایی جون! قبلنا دخترت اینقدر لجباز نبود! نکنه نیت خودکشی داره؟ از شما تعجب می کنم که رهاس کردید به حال خودش!

پدرم خواست لب باز کند. نگاهش درست نگاه معلم باز نشسته ای بود که قصد داشت یکبار ؛ تنها یکبار برای همیشه ، ایدئولوژی ها و باید نباید هایش را برای شاگردی چموش ، بازگو کند.

تکانی خوردم تا از دست آیین رها شوم و همزمان برای جلوگیری از بحثی که میان نگاه پدرم زبانه می کشید و به سمت لبهایش جاری میشد ، گفتم: باشه باشه میخورم...نشستم...

نشستم با رها شدن شانه هایم همزمان شد.

-بین تو یخچالتون چی داری؟

لحن آمرانه و دستپاچه ام او را متعجب کرد اما دستی در جیب کرد و با طمانینه به سمت یخچال رفت.

به سمت پدر چشم چرخاندم. نگاهم ناخودآگاه ملتمس و خجل بود.

-بچه ها خودشون از پس هم بر میان!

پدرم بالاخره نگاه از آیین کند و به سمت عمو نادر چشم چرخاند و با صدایی رسا و بی ملاحظه گفت: آیینت تموم تربیتهای حرفه ای تورو اونور مرزهای اروپا جا گذاشته و برگشته ...انگار!

از آنچه می ترسیدم پیش آمد. با توقف دستهای آیین میان یخچال و با نگاه تند پدر و چشمهای بی تفاوت و سرد آیین که به سمت ما چرخید ، قلب ناسورم دوباره فراموشی گرفت و ایستاد.

-یه کم رک شده اما بدخواه نیست

لحن عمو نادر داغ دار، صلح طلبانه بود اما دایی و خواهرزاده مثل غریبه هایی آماده رزم ، به یکدیگر چشم دوخته بودند.

آیین درب یخچال را بست و دست به سینه به آن تکیه داد و با زل زدن به پدر و دایی اش آمادگی رزمش را به رخ کشید.

-منتظرم..

پدرم پوزخندی زد. از همان پوزخندهای دردناکی که وقتی از قانع کردنم سر مسائل تربیتی اش ناامید میشد، به رویم می پاشید.

-عوض شدی آیین..!

اینبار آیین بود که پوزخند می زد.

-ولی شما اصلا عوض نشدید...همونید! همون دبیر خشک و جدی ریاضیات !

-خدا رحمت کنه آرمانو...داغمون کرد ..از بس که این پسر اهل ملاحظه و مراعات بود...خیلی چیزها حالیش بود...

-خوبه ...انگاری که ظاهر سازی های آرمان کارساز افتاده...بیخشید که من بلد نیستم مثل اون ادا در بیارم...من همینم....

و وقتی سر عمو نادر به معنای التماسش برای پایان بحث تکان خفیفی خورد، پوفی کرد و کلماتش را قورت داد. بعد از تعللی به درخواست پدرش، تنه اش را از یخچال کند و اضافه کرد: کل حرفتون اینه که بگید بزرگید و من بزرگی کوچیکی سرم نمیشه..باشه...سرم میشه..بابت اینکه دست نامحرمم به دخترتون اصابت کرد، عذر می خوام بزرگتر بنده.. و به سرعت آشپزخانه را ترک کرد.

با رفتن او نفسی که در سینه حبس کرده بودم تکه تکه زیر نگاههای طلبکار پدرم بیرون فرستادم.

-اگه مامانت بیداره بگو حاضر شه بریم خونه

اینبار عمو نادر بی ملاحظه و جدی گفت: تورج جان! به سن و سال ما قهر کردن نمیداد

لبخند پدرم به زحمت کش آمد.

-نه نادر جان! قهر یعنی چی؟ بریم خونه بلکه این دختر جلوی چشمم باشه یه دوا دکتري ببرمش...فردا ظهر نشده بچه ها اینجان ... آیینم درک می کنم بعد از هفت هشت سال برای تشییع تنها برادرش اومده...غربت آدمو داغون میکنه...بخصوص که تو دوری، عزیز هم از دست بدی...

بلند شد و دستی روی شانه عمو فشرد و ادامه داد: خدا رحمت کنه جوونتو..هنوزم نمیتونم باور کنم...حالا حالاها خنواده هامون باید بسوزن تا فراموشش کنن!

عمو سرش را به زیر انداخت و میان بغضی که برای نشکستنش می جنگید آرام زمزمه کرد: تموم امیدم به یادگاریشه...

دلَم هزار تکه شد.

بلند شدم و همراه بابا به سمت اتاق رفتیم.

-هنوز نمی تونی از تن و بدنت محافظت کنی..برات متاسفم!

اینرا کنار گوشم گفت و بی آنکه پاهای لرزان و بدن داغم را دریابد ، سرعت گرفت و به سمت مادرم رفت.

حالم بد بود، بدتر شد. از ترس برملا شدن واقعیت تمام تنم پنبه ریزی بود که مرتب پوف میشد و میان آسمان و زمین پخش میشد. به سمت آنها میرفتم که پدرم از همان کنار خواهرش گفت: برو وسایلتو جمع کن بی هیچ حرفی پیکره ریز ریز و لرزانم را به سمت راه پله کشاندم. ترس پنهان کاری مثل افیونی میان رگهایم جاری بود و تمام وجودم را می لرزاند. گلویم خشک بود و برای تنفس ، هن و هن می کردم.

آرام و شمرده قدم برداشتم و پله های مارپیچ و طویل عمارت شوهر عمه عکاسم را پشت سر گذاشتم و بی دلیل فکر کردم اگر ارث و میراث پدر ملاکش به او نمی رسید نه او این خانه را داشت و نه درامدی برای فرستادن پسر بزرگش به آنسوی آبها..و باز بی دلیل فکر کردم که نه آرمان ماشین گرانیجی زیر پایش بود و نه افسون راضی میشد با دانشجوی بیکاری که نصف عمرش به شیطنت و مهمانی رفتن های مخفیانه می گذشت ازدواج کند و...و شاید حامی محبی هم با حسادت به رینگهای چند میلیونی آرمان خیره نمیشد و میان درگیری اش نمی گفت: دیدی کل دار و

ندارم یه رنوه که به اندازه رینگهای ماشین این یارو هم نیست ؛ منو فروختی هان؟...و بی دلیل فکر کردم مگر من مالکیتی به او داشتم که بخوام بفروشم مگر من وعده ای به او داده بودم ؟نهایت برخوردم با او خنده های زهر ماری بی موقع ام بوده است و بس...پس چرا مرا به خودش متعهد می دانست؟ لعنت ! لعنت به...اووف

-پپا به من نخوری دختر دایی!

از حضور آیین تکان خوردم. به انتهای پله ها رسیده بودم و با گلویی که مثل زهر مار خورده ها می سوخت و خشک بود به او خیره شدم. روبرویم بود درست یک قدم مانده به من!

آرام گفتم: حواسم هس! و از کناره قامت بلندش گذشتم.

سنگینی نگاهش را حس کردم. تا چهارچوب در اتاقش بدرقه ام کرد. با سرعتی که از دست وپاهای مرتعش و بی جانم بعید بود ساک جمع و جورم را جمع کردم و برای خودآزاری ، کنار آینه اتاقش ایستادم و نگاهم را میان صورت دختری تکیده و زرد رنگ گرداندم. هیچ نشانی از ترنج خوشرنگ روزهای گذشته نداشت...کال کال بود...یا شایدم کرم خورده و آفت زده!

-آرمان آدم الکی خوش و سطحی ای بود...عجیبه که تونسته با آدمی مثل تو دم خور بشه ؛ اینقدر که اینجوری براش تب کنی و بمیری!

بار دوم است که مرا از خلوت دخترانه و تیره ام بیرون می کشد. تکان خفیفم را نمی بیند اما حرکت تند سرم ، لبش را به لبخندی باز می کند.

منتظر به وجود آفت زده ام چشم دوخته است.

-آدمها عوض میشن...

جوابی مختصرتر و قانع کننده تر از این برایش نداشتم اما او قانع نشده بود.

تکیه اش را از چهارچوب در اتاقش بر داشت و ژست مثلاً مردانه ای گرفت و دست به سینه ایستاد و گفت:تو عوض نشدی..تو همونی..همون دختری که عشق مجری گری داشت و یکدم ملاقه مامانش دستش بود و به جای میکروفن ارزش استفاده می کرد و مدام از برابری حقوق زنان و مردان حرف می زد و وسط سخنرانی هاش بچه های کوچولو رو

به دیدن کارتون مورد علاقه شون دعوت می کرد و دو دقیقه ساکت به روبرو زل می زد تا کارتون تموم بشه و مخاطبش برگردن!..تو همونی..همون دختر نه ساله ای که از حقوق مدنی هیچی نمی فهمید و دیالوگهای فیلمها را مرتب می کرد و ادای بزرگهارو در میآورد...

خوب موقعی بود برای بازگشتن به خاطراتی که چه بخوایم چه نخواهیم لبم را به صادقانه ترین شکل ممکن به سمت لبخندی کودکانه کش داده بود. اما او چطور به یاد آورده بود؟ یقینا کار غربت بود؛ مرور خاطرات یا نتیجه پیریست یا نتیجه غربتی طولانی و تمام نشدنی!

و چه چیز میان این خاطرات مرا تا حدی متمایز کرده بود که داغداري ام برای آرمان عجیب به نظر رسیده بود؟! -هنوزم وقتی ادا در میاری معلومه!..معلومه داری ادای کسی را در میاری که عزاداره...اما در واقع عزادار نیست، که بیشتر وحشت زده ست!

مثل مجرمی که ناغافل دستهای آلوده اش رو شده باشد، تمام وجودم لرزید و پنبه ریزم دوباره پووف شد و وجودم خالی شد..

نفسی برای ادای کلمات نداشتم پس سکوت کردم و سعی کردم بدون برانگیختن حساسیتش، حرف او را نشنیده تلقی کنم و از کنارش بگذرم.

-بابات می دونه؟

سنگ کوب آنی همین بود! همین حسی که به یکباره و ناگهانی تمام وجودم را سنگ کرد و بی اراده تمام عصبهای حرکتی ام قفل شد!

گردنم با صدایی شبیه گردش پیچ و مهره های زنگ خورده یک رباط، به عقب چرخید.

-می دونه دخترش عاشقه؟

هنوز نفسم بند بود؛ بند جمله ای که ناتمام میان هوا رها کرده بود.

-تو حال خودت نبودی که ببینی چه جوری سر مراسم تشییع ، چشمهای درشتشو روی تو زوم کرده بود...یه غریبه که دورتر از هم دانشگاهی های تو و آرمان وایمیستاد و با نگاهی وحشت زده اما عاشق به تو خیره میشد...

داغ شدم..حامی!! چطور توانسته بود آفتابی شود؟ چطور کسی او را ندیده بود ؟ حتی سولماز؟ حتی سولماز با آن نگاهای همیشه هوشیار و تیزش؟ و آنوقت مردی غریب و دور با مسافتی به اندازه هشت سال نوری بین من و خاطراتش ، او را دیده بود و تمام و کمال داستانمان را فقط از نگاهمان خوانده بود؟..حس می کردم تعادلیم در حال فروپاشیست. دستم به دستگیره در گره خورد.

-چرا جلو نمیومد؟ از ترس اخلاقی دایی؟

در این چند روز تنها دو دفعه سر خاک رفته بودیم و اینمهمه دقت تنها در دوبار دیدن!!!

دستگیره در را محکمتر فشردم...پس دستگیر کردنش چندان هم دور از ذهن نبود...پس رو شدن علت دعوایشان هم خیلی دور نبود... تمام چند روز گذشته مثل غذای گندیده و مسمومی میان حلقم برگشت . ساکم را رها کردم و تلو تلو خوران با قدمهایی بلند و بهم ریخته خودم را به حمام اتاقش رساندم و همانجا میان سرویس فرنگی گوشه حمام ، محتویات خالی معده ام را بر گرداندم.

-چی شده؟

با همان حال خراب صدای پدرم را تشخیص دادم.

-بازم داره میاره بالا...

خودم را کنار کشیدم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

-بلند شو ببینم...

انگشتهای مردانه اما ظریف پدرم بود که روی گوشت بازویم پیچ خورد و مرا از زمین جدا کرد.

-خوبم...

-ای ..خدا مرگم بده باز چی شد؟

صدای خش دار مادرم چشمهای نیمه بازم را کاملاً باز کرد.

-خوبه...یه کم حالت تهوع داشت ...الان خوبه..حاضرشدی زری؟

مادرم سری تکان داد و من میان بازوهای پدرم به سمت پله ها کشیده شدم.

غرولند نامفهوم پدرم را کنار گوشم میشنیدم اما توانی برای تحلیلش نداشتم .

-ساکش!

صدای آیین متوقفمان کرد. نگاهش آنقدر سنگین بود که حس می کردم پوست صورتم می سوزد.

پدرم ساک را از میان انگشتهای آیین بیرون کشید و بی صدا از او فاصله گرفتیم.

تمام طول راه درازمان تا خانه هفتاد متری وسط شهرمان به این اندیشه گذشت که آیین چه می داند؛ با این ترس گذشت که کی تمام حقیقت روبرو میشود ؛ که فردا چه میشود؛ که افسون چه می کند؛...که...که...

دستم به سمت گوشی ام رفت.

-تو نمی خوای بیای این ترم آخری؟..

لحن طلبکار سولماز هوشیارم کرد .

میان تخت فرپوزه و بی رنگ و رویم صاف نشستم .

-با توام...یه هفته ست قید دانشگاهو زدی !

با صدایی خواب آلود گفتم: حوصله ندارم

-اینجوری میخواستی خودتو واسه ارشد آماده کنی؟

حالم خوب نبود؛ درست مثل روزهای گذشته!

شماتت و سرزنش آخرین چیزی بود که می توانستم بخواهم. ثانیه ای طول کشید تا بفهمم بر خلاف تصورم داشتن دوستی به این اندازه نزدیک آنهم در یک دانشگاه هرچند در مقطع بالاتر چیزی نیست که آرامم کند. سولماز دیگر هم پیاله و رفیقم نبود. زنی بود که شاهد تلخترین ترس زندگی ام بود؛ زنی که بر حسب تصادف زبان خوشی هم نداشت که آنهم بر حسب تصادف نتیجه مادری از جنس خودش و صد البته همسری عیاش و بی قید بود، همسری که بیشتر شریک تجاری پدر بساز بفروشن بود تا شریک او.. همسری که تحصیلات عالیه آنهم در مقطع دکتری ارزنی به شعورش اضافه نکرده بود.... طول کشید تا زبانم بچرخد و بخواهم بگویم از زندگی ام هر چند موقتی بیرون برو و هر بار با وجودت با سرزنشت، مثل چراغ قوه ای آن صحنه هولناک را روشن نکن.

-سولماز یه مدت میخوام خودم باشم...یه مدت کوتاه...حالم خوب نیست...

طول کشید تا او هم منظورم را تمام و کمال دریابد.

-می فهمم...فقط خیریت نکنی..فقط به خودت لطمه نزن...خودتم می دونی آرمان هم مثل شوهر تحفه من اینقدر لنگ می زد که دیر یا زود افسونو ول می کرد...

می دانستم؟...نه...آرمان مگر می توانست افسون را ول کند؟..آرمان با روزبه تفاوت داشت...

-نه...با این فکرها باید خودمو تسکین بدم؟

-خر نشو! همچین حرف می زنی هر کی بشنوه فکر میکنه خودت زدی پسر عمه تو کشتی!

-مگه فرقی هم داره؟ می دونی اگه بابام بفهمه چه قیامتی میشه؟ می دونی اگه افسون بفهمه چی میشه؟ حوصله اش سر رفت.

-به درک که می فهمن. فوقش یه داد و نهایتش یه سیلی! مگه وقتی روزبه فهمید بدون اون رفتم پارتی چیکار کرد؟ دیگه بابا از شوهر غیرتی تره مگه؟...

می خواستم بگویم شوهرت خودش ...اما سکوت کردم.

-اصلا بذار زودتر بفهمن از این حالت خلاص بشی!..بدبخت داری ریز ریز می میری نمی فهمی!

انگشتهایم داشت تیر می کشید. از شدت رعشه های مداوم آنقدر فشارشان داده بودم که حالا استخوان درد مودی و مزمنی نصیبم شده بود.

-ترنج! نکنه غیر از این بدبختی چیز دیگه ای هم هست که من نمی دونم..هان؟
تکان خوردم.

-نکنه با این قاتله سر و سری داشتی؟ یه کم بیشتر از چیزی که من می دونم..هان؟
قاتل!! قاتل!! از پوست لبم تا میان مری ام به سرعت خشک شد. زبانم تکه چوبی شد که قادر نبودم تکانش بدهم.
قاتل؛ حامی محبی، دانشجوی پر شر و شور سال آخر پرستاری حالا قاتلی آواره بود..
-خفه شو سولماز!

و گوشی را قطع کردم.

هنوز نفس حبس شده در سینه ام رها نشده بود که مادرم سراسیمه در اتاق را باز کرد و میان خلوت تاریکم پرید.
-خدا مرگم بده!...حاضر شو...حاضر شو...

نفسم همانطور میانه راه گیر کرده بود..وحشت و اشکهای صورت مادرم وزنه سنگینی شد و روی سینه ام نشست.
طوری که نفس کشیدن را از یاد برده بودم.
-یه زنگ به بابات بزن...

جان کندم؛ به معنای واقعی جان کندم تا تکه فولادی که به اسم زبان میان دهانم بود، حرکت دهم.
-چ..چی...شده؟

با دست راستش محکم روی دست دیگرش کوبید و شانه هایش تکان خورد و زار زد...زار زد و من بافتم؛...بافتم...حتما پلیس آمده سراغم...یا حامی را گرفتند و او پای مرا وسط کشیده...حتما پلیس یگراست به مدرسه غیر انتفاعی محل

خدمت پدرم رفته...ماجرا را گفته اند و پدرم سکتہ کرده است...حتما عمه ماجرا را فهمیده و سکتہ کرده...حتما افسون ماجرا را فهمیده و بچه اش را سقط کرده..

با قدمهایی که اصلا یاری نمی کرد خودم را به سمت مادرم که گوشه دیوار سر خورده بود و نشسته بود، کشاندم.دو زانو روبرویش نشستم.

-ما..مامان!...ح..حرف..بزن!

چانه بغض دارش را به زحمت بالا کشید و با دندان لبهای خوش فرمش را نگه داشت و لحظه ای دست از زاری کشید و وقتی لب باز کرد یکبار دیگر دنیا بر سرمان خراب شد.

-عمه ت...به رحمت خدا رفت!

...سر شدم...بدنم سنگین شد و از پشت لنگر انداختم. لبم به لبخندی غیر ارادی کش آمد.

-بلند شو...بلند شو ماشینو بردار بریم دنبال بابات...

خیره خیره نگاهش می کردم...حس یک سیب غلتان میان یک آبشار مرتفع را داشتم ؛ سقوط و سقوط و در نهایت بالا و پایین شدنهای مکرر و ویران کننده.

-گریه کن عزیزم...

گریه؟ گریه کم نبود؟ فقط گریه؟ ویران شده بودم.بازمانده زلزله ای بودم که بچه هایم را زیر آوار رها کرده بودم و فرار کرده بودم؛ راننده ای بودم که به عابری زده بودم و گریخته بودم و ...و تک دختر پدری متعصب و باز نشسته فرهنگی بودم که در تربیتش تمام اصول عرفی و شرعی رعایت شده بود و در نهایت درخت ریشه دار اما سستی بار آمده بود که نه مانتوهای تنگش و نه شال همیشه عقبش و نه خط چشم پررنگش هیچکدام مطابق اصول پدر نشده بود...به زعمش* ، تنها نمونه ای کوچک شده از خاندان مادری شده بودم، چیزی شبیه خاله افسون بی ملاحظه و خودسر و چرتکه اندازم!

: *در معنای صحیحش وقتی استفاده میشود که بخواهیم عقیده غلطی را به اجبار درست تلقی کنیم.

-داغ آرمانش ...دووم نیاورد...موقع سحر تو بغل شوهرش تموم کرده...آیین بود...از بیمارستان زنگ می زد...بیچاره نادر..بیچاره آیین!

بیچاره من! بیچاره من!

دستم را به دیوار چسباندم و زور زدم و روی پاهای لرزانم بلند شدم.

-نمی تونم رانندگی..کنم...

سری تکان داد که یعنی حالم را می فهمد.

-به آژانس زنگ می زنم...

آژانس آمد و رفتیم ..رفتیم..پدرم از دیدنم شوکه شد...گریه نکردم اشک نریختم تنها دلم خندیدنی بی محتوا می خواست..لبخندی که مرتب روی لبهایم کش می آمد...لبهایم را جمع کردم و باز کردم و روی هم فشردم و دوباره باز کردم تا کلمه عمه از آن خارج شد...

احتیاج به توضیح بیشتر نبود. پدرم خشک شد. مات شد. روی صندلی دفتر مدرسه افتاد. سرش را میان دستهایش گرفت و گفت واویلا و تمام....

از مسجد بیرون آمدیم. زیر بازوی افسون را گرفته بودم که اینروزها حالت تهوعی شبیه من پیدا کرده بود و بوی گلاب هم ، حال او را دگرگون می کرد. به زحمت تا آخر مراسم نشسته بود و به زحمت هوای خفه داخل مسجد را دوام آورده بود .

او را سوار ماشین شوهر عمه ام کردم و خواستم به سمت آردی کهنه اما سرپای خودمان بروم که صدای غریبه ای میخکوبم کرد.

-خانم ترنج امیری؟

به سمت مردی چرخیدم که با کت و شلوار رسمی مقابلم ایستاده بود. نگفته و نشناخته شصتم خبردار شد و مبهوت به لبهایش زل زدم تا ببینم این آوار با چه ریشتری قرار است بر سرم خراب شود.

-سروان شایگان هستم میشه همراه ما تشریف بیارید؟

میشد بگویم نه و نگفتم؟ یا فقط باید سری به نشانه اطاعت تکان می دادم و بی صدا همراهشان می رفتم؟ بی صدا در مقابل چشمان روی هم افتاده افسون که هیچ چیز نمی دید یا در مقابل نگاه کنجکاو آیین که به سمت ماشین می آمد و با دیدن آن مرد قدمهایش را تند کرد و به ثانیه ای به ما رسید؟

-ترنج؟

نگاهم تا روی چشمهای ریز شده اش بالا آمد اما لبهایم باز نمی شد.

-چیزی شده؟

نگاهش به سمت سروان شایگان چرخید.

-چیزی شده جناب سروان؟

پس همدیگر را می شناختند.

-جناب ملکی ایشون باید برای یک سری توضیحات به اداره بیان.

آیین با سوء ظنی سنگین به من خیره شد و بعد دوباره رو به غریبه ای که مرا می بُرد تا برگرد در زندگی ام ورق بخورد ، گفت: به عنوان ؟

-به عنوان مطلع

ابروی آیین بالا پرید و متفکرانه به من زل زد.

و من با اشاره سروان سوار ماشین پلاک سبزی شدم که مرا تا آنسوی آینده ام میبرد.

...هم کلاسی بودیم...تعداد دخترهای کلاس خیلی بیشتر از پسران بود...سخت میشد به چشم یک پسر اومد. اما حامی از اونهایی بود که چشمش به همه بود...ترم سه بودیم که ناگافل اومد سراغمو گفت از من خوشش میاد...گفتم به من چه و راهمو کشیدم رفتم اما سمج شد...هر روز...هر روز..طوری که به مزاحمت همیشگی ش عادت کردم...اولها اخم و تخم می کردم اما کم کم نرم شدم و قرار شد تو محیط دانشگاه تابلوم نکنه...نمی خواستم پای حراست هم به این قضیه باز بشه...کم کم عادی شد برام...عادی شد که سد راهم بشه و دو سه کلمه الکی حرف بزنه و جواب بشنوه و بره...با اینحال بازم دلم نمی خواست کسی مارو باهم ببینه واسه همین قرار شد تو دانشگاه دور و برم نپلکه...گاهی توی کافی شاپ...گاهی تو یه پاساژ...خلاصه هر جا که کسی مارو نبینه و الکی منو به اون نچسبونه...اما ظاهرا اون همه چیزو برعکس برداشت کرده بود...خودم می دونستم که خبری نیست..اون پسر پُر هیاهو و جنجالی و شلوغ و درس نخون کجا من کجا...!

-همین؟

همین؟! تنها گفته بود همسایه ای اذعان کرده شب حادثه دو دختر همراه آرمان بودند و من بی هیچ تعللی تمام بود و نبود و تمام هیولای ترسی که میان سینه ام خرناس می کشید را تخلیه کرده بودم و از ابتدا تا آخر گفته بودم و باز می گفت همین؟! مگر چیزی مانده بود که نگویم؟

-بله..همین

-باورم نمیشه به خاطر دو کلمه حرف زدن، بخواد سر شما غیرتی بشه و چاقو کشی کنه!

نگاهم که نمی دانم چه وقت خیس شده بود را به لبهایی دوختم که جمع و نگاه ناباور صاحبش به من دوخته شده بود.

-قولی از شما نگرفته بود؟

خفه نالیدم: نه به خدا...هیچی..نهایت حرفامون سر خواستگاری بود اونم بعد اینکه درسش تموم شد..

-خب شما چی می گفتی؟

-می گفتم حالا تا اون موقع...میرفتم تو فاز شوخی و می گفتم اگه شوهر بهتری پیدا نکردم باشه تو بیا خواستگاری...

-متوجه بودی داری با احساساتش بازی می کنی یا نه؟

بغضم را درسته قورت دادم.

-چه بازی ای!!؟مگه من بودم که چپ و راست روبروش سبز میشدم؟

-چرا همون اول قاطعانه ردش نکردی؟

کلافه شدم و با حرص گفتم: اگه قراره به چیزی اقرار کنم همونو بگید دیگه این سوال جوابهای مسخره برای چیه؟

بلند شد و قامت بلندش روی وجودم سایه انداخت.

-چرا پنهون کردی که اونشب اونجا بودی؟ما که دیر یا زود می فهمیدیم

نگاهش کردم. می فهمیدید...معلوم بود که می فهمید حداقل دو - سه نفر در آن جمع می دانستند من از اقوام آرمانم ...می دانستند که آرمان تنها نبوده...

-تو این یه هفته چند نفری که گیرشون آوردیم و تونستیم باهاشون حرف بزنیم گفتن که مقتول با یه دختر اومده بوده..گفتن که قبلا هم اون دختر و دیده بودن...اون دوستت همون خانم سولماز عضدی ، گفت که همراه آرمان بوده...اظهارات نادرست ایشون مارو کمی معطل کرد و گرنه که همون روز دوم اینجا بودی...پس این پنهون کاری مسخره برای چی بوده؟

نگاهش کردم یکبار دیگر؛ دقیق و موشکافانه. انگار نمی خواستم چهره کسی که ورق زندگی ام را برای همیشه بر می گرداند، فراموش کنم. فک استخوانی و پیشانی بلند و لبهای گوشتی . بینی و چشمهای کشیده ..شبییه گربه ای تیز چنگال!

-اگه بابام بفهمه که دختر پاستوریزه ش تا نیمه شب میون یه جشن مختلط بوده..اگه خاله م -افسون - همسرآرمان بفهمه من همراه شوهرش بودم...اگه واگه...بابام بفهمه حامی نامی به خاطر هیچ و پوچی که بین ما بوده ...اوه..که اگه بابام....

-متاسفم خانم امیری ولی یکساعتی هست که پدرتون اینجا هستن

خاکستر وجودم با همان هوای بازدم کلمات سروان پوف شد و میان آسمان و زمین معلق شد.

سرم روی میز افتاد و تمام وجودم مغز شد. مغزی که می تپید؛ که نبض می زد که چه کند؟ چه کند!

-حالتون خوبه خانم امیری؟

سر سنگین و چند منی ام را بالا گرفتم.

-باید چیکار کنم حالا؟

-هیچی... شما فعلا مجرم نیستید اما شاید مظنون باشید... غیر از خانم سولماز عضدی کسی ندیده که حامی چاقو را وارد کرده... پس تا پیدا شدن حامی باید در دسترس باشید و ...باید هر چی راجع به حامی محبی می دونید هر چی ..مثلا اسم دوستاش..پاتوقهاش..هر چی که به ذهنتون رسید برای ما بنویسید...

با حالتی زار گفتم: من مقصر نیستم...به خدا نیستم...به خدا هیچی نمی دونم حتی نمی دونم خونه شون کجا بود

روی صورتم خم شد.

-باورش یه کم سخته خانوم! هیچ احمقی سر "هیچی" آدم نمی کشه!

بلند شدم تا از زیر سایه نگاهش بیرون کشیده شوم اما فرو ریختم. فرو ریختم و با ناله ای روی زمین، کنار صندلی ام سر خوردم.

وقتی چشم باز کردم سقفی پر از مهتابی بالای سرم بود و همه‌ی ای کنار گوشم و سایش چرخهای ریزی که روی سنگهای راهرویی دور کشیده میشد. چشم چرخاندم و مادری را دیدم که رنگش بنفش بود و دوباره چشم بستم و وقتی باز کردم پسری را دیدم که رنگش نارنجی بود و من دوباره چشم بستم...و دوباره زنی به رنگ قرمز، زنی که عق زد و رفت...و من باز چشم بستم.جعبه مداد رنگی ام بالای سرم بود و هر بار نگاهم درگیر رنگی میشد.

-ترنج!

صدای غریبه ای نبود اما فرسنگها از روزها و شبهای گذشته ام فاصله داشت. مثل وقتی که بازویم را روی چشمهایم می گذاشتم، چشمهای بهم چسبیده و تنبلم را گشودم.

نگاهم قبل ازهر چیز به شیشه های رنگی سه دری میان اتاقها افتاد .

-من اینجا چی...

بلند شد و با همان پای همیشه لنگان کوتاه و بلند، روی تخت کنارم نشست و گفت: سلامت کو؟

در لحظه حوصله ام از کف رفت. نیم خیز شدم و با بدنی که هنوز لخت و سنگین بود خودم را غقب کشیدم . به دیوارهای پر از خاطره خانه سلطان تکیه دادم.

ابرویهایم به طور غریزی بهم رسیده بود و هیچ توجیهی برای بی حوصلگی و خشمم نداشتم الا بودن در خانه زنی که کیلومترها با من فاصله داشت.

-تورج عصبانیه الان...آتشش که بخوابه میاد سراغت!

گنگ نگاهش کردم. گوشه هایم تا لبها و تا چشمهای شفافش دراز شد اما جمله همان بود! تغییری نکرد.

-خبط کردی دختر!

هنوز آواره جمله اول بودم که انگشت اتهام به سمتم نشانه رفت.

-بعضی چیزها جبران نمیشه...مثل کوزه شکسته و آب گوارای از دست رفته ش

مردمکم مثل شبهای تاریکم از شدت بهت گشاد و گشادتر شد.

خبط؟! آب از کف رفته؟!...جبران مافات!

-حتما خیلی گشته ! بلند شم یه چیزی برات بیارم جون بگیری

ناخوداگاه دستم دور دستهایش گره خورد.

-چه خبره؟من کی اومدم اینجا؟ بابام؟ مامانم؟

لبه‌های برجسته ای را که در گذر زمان نازک و نازک تر شده بودند ، بهم فشرد و با لبخندی ساختگی گفت:تو تب میسوختی...حالت خوش نبود...یادت نمیاد؟!اوضاع خانواده بهم ریخت بعد مرگ ناغافل آرمان و مادرش...بابات گفت یه مدت اینجا باشی بلکه حال و روزت بهتر بشه...

بغضی به سرعت کلماتی که از دهان سلطان بانو خارج میشد میان حنجره ام بزرگ و بزرگتر شد و تا پشت پلکهایم تا آستانه سقوط، پیش آمد.

مرا رها کرده بودند؛ مرا طرد کرده بودند؛ مرا - تنها دخترشان - را به امان چهاردیواری فرسوده خانه سلطان بانو،غریبه ای که روزگاری دورتر از سن و سال من ،همسایه جیک تو جیک پدربزرگ پدری ام بود، رها کرده بودند! به چه گناهی؟! تنها گناهم افتادن در مسیر سیلابی بود که انگار مسببش من ، جوانی ام و جنسیتم بود!

-بی معرفت شدی تو هم! تمام در و دیوارهای این خونه پر از صدای شیطننت تو و آرمان و آینه!..یادت میاد؟

یادم می آید؟! مگر میشود فراموش کنم که تا سن ده سالگی ام را میان اتاقهای همین خانه گذراندم. همینجا...با همان حقوق ناچیز حق التدریسی پدرم...مگر میشود یادم برود که گاهی دلم می خواست خانه ای جدا داشته باشیم مثل آرمان و آیین اما به حکم خواسته مادر پدرم که آنروزها به نظرم نوعی دلبستگی می آمد تا فشار جیب خالی، مجبور بودیم در خانه ای زندگی کنیم که چسبیده به حیاط خانه پدر بزرگم بود و نهایت اتاقهایش سه تا اتاق تو در تو و آشپزخانه و حمام توالی مشترک آنها انتهای حیاط بود.

مگر میشود یادم برود که کنج همین حیاط درندشت می ایستادم و کنار تک درخت تاک وسیعش ، مقنعه ای سر می کردم و مجری شبکه تلوزیون میشدم و با تمام جدیتم تایم برنامه را پر می کردم و به واقع خسته از فعالیت اجتماعی مهمم، تیغ آفتاب یا سوزن سرمای زمستان را رها می کردم و به داخل اتاقمان باز می گشتم و به دنبال ایفای نقش دیگری مدتها گوشه اتاق می نشستم و به یکجا خیره میشدم...نه هرگز فراموش نمی کردم...

...اما فراموش هم نمی کردم که مرا اینجا رها کرده اند.

بغض لعنتی آنقدر سنگین شد که چشمهای ظریفم تاب نیاورد و دروازه اش را گشود و اشک با تمام قدرتش خروش برداشت.

-گریه نکن مادر.. عزیزم...

خواست در آغوشم بگیرد اما من دلم آغوش پیرزنی که سالهای سال با من و روزگارم فاصله داشت نمی خواست ، دلم آغوش چشمهایی را نمی خواست که پر از سرزنش و باید نباید بود...دلم زنی را نمی خواست که تمام دنیایش دو قاب عکس و تمام تفریحش سجاده و چندین جلد تفسیر المیزانش بود...من دلم پیرزنی را نمی خواست که تدبیر و تفکرش همان تدبیر و تفکر پدرم بود ،پدری که به مانند پسرهای از دست رفته اش می دانست و هر بار قربان صدقه قامتی میشد که بارها مقابل من و خواسته هایم قد علم کرده بود...من دلم کسی را نمی خواست که پیش پیش انگشت اتهام به سمتم گرفته بود و در همان جمله اول محکوم کرده بود؛ که خبط کرده ام ! که خبط کرده ام که کسی عاشقم شد که خبط کردم که کسی غیرت خرکی اش گل کرد و پسر عمه مستم را نشانه گرفت!

خودم را عقب کشیدم و با غیظ از روی تخت بلند شدم. لحظه اول از خماری چند روز بی خبری سکندری خوردم و انگشتهای زمخت سلطان بانو نگهم داشت. از میان دستهایش خارج شدم و دماغم را به ضرب بالا کشیدم و با اشکی که بی محابا می بارید ، گفتم: می رم خونه خودمون!

-سیرتقی نکن دختر! کسی الان خونه تون نیست!

-میرم خونه عمه م!

یاد عمه از دست رفته ام بغضم را حجیم تر کرد و چانه ای که به زحمت جمع نگه داشته بودم تا سیلاب اشکهایم را کنترل کنم، دوباره رها شد و اشک سرعت گرفت.

-خدا بیامرزه اشرفو..خونه شون قیامته الان..نرو مادر!

-تو دل من قیامته!..منو گذاشتن اینجا که چی ؟ که حالم خوب شه ؟ یا خواستن...

-داستان نباف ترنج جان!..ناخوش بودی تب داشتی هذیون می گفتی ، خونه صاحب عزا ها هم شلوغ بود..گذاشتنت اینجا که خیالشون راحت باشه...

به زحمت چانه آویزانم را بالا کشیدم و پوزخند زدم.

-شما گفتی منم باور کردم!

بلند شد. با اینکه بیشتر از ده سال از دوران کودکی و هم خانگی ام با این زن گذشته بود اما هنوز هم قامتش از من بلندتر بود و هنوزم مجبور بودم به بالای سرم نگاه کنم.

-بیا یه لقمه غذا بخور که دوباره ضف نکنی...یه زنگ می زنیم ببینیم چه خبره!

زنگ! زنگ! مثل از خواب کهف بیدار شده ها، یادم آمد که تمدنی داریم و گوشی تلفنی.

سراسیمه گفتم: موبایلم کجاست؟

-دست خودت نیست؟

مثل دوران کودکی ام وقتی نمی خواست حرفی بزند در لفافه طوری می پیچاند و طوری سوال را با سوال جواب می داد و به گونه ای نگاهش را می دزدید که می دانستم قرار نیست حرف دلخواهم را بشنوم.

حالا هم با همان ترفند از مقابلم نگاهم گذشت و وارد آخرین اتاق تو در تویی شد که حالا بعد از گذر سالهای متمادی به آشپزخانه ای این تبدیل شده بود.

دنبالش افتادم.

-سلطان!..گفتم موبایلم کجاست؟

از سماوری که گوشه کابینت فلزی اش گذاشته بود، میان استکانهای پهن و کوتاه لبه طلایی اش، آب جوش ریخت و مطابق عادتش بعد از ریختن آب جوش، قوری تپل و کوچکش را با چایی تازه دم خوش عطرش میان استکانها ریخت و در سینی برنزی و قدیمی اش گذاشت.

به سمتم چرخید: دست من نیست مادر!

نگاهم به لنگ زدنهای و به سینی محتوی چایی بود که بدون ذره ای تکان میان دستهایش نشسته بود و به سمتم می آمد.

-نبات میخوری باهاش یا مثل بچگی هات فقط کشمش می خوری؟

-هیچکدوم...موبایلم کجاست؟

صد درجه خم شد و سینی را روی زمین گذاشت . بعد پای لنگش را به سمت جلو کشید و وقتی روی زمین مماس شد کمر خم کرد و روی پای دیگر فرود آمد و مثل خاطرات دورم با یک پای دراز و یک پای جمع روبرویم نشست.

-خُلقتو واسه اون ماسماسک تنگ نکن...یا پیش مامامته یا تورج..جای دوری نیست که!

چشمه اشکهایم از شدت خشم خشکید. پس دست پدرم بود! پس مرا اینجا میان قهقهه‌های تاریخ مدفون کرده بودند؛ دور از تمدن و دور از تکنولوژی !

-بشین یه چیکه آب بریز تو اون گلوی خشکت...نفست بوی نا می ده!

مثل دختری که توهم اشراف زادگی دارد از اینکه بوی بد دهانم را به رویم آورد ، آنقدر مکدر و خجل شدم که نگاهم زمین افتاد. این زن تا آخر تاریخ هم نمی توانست دل مرا با خلق و خوی خاصش ، با زبان صاف و با نگاه شفافش صاف کند. تا یادم می آید همیشه دلم خواسته زیر نگاهش نباشم...از کوچکترین باید نبایدها هم پرهیز نمی کرد.

-اخم نداز تو اون صورتت..چروک میشه اون پیشونی صاف!

نگاه کوتاهی به او انداختم و کنارش نشستم . به پشتی خوشرنگ دست بافش که ویتترین هنرهایش بود تکیه دادم. چای را برداشتم و بی توجه به قندان پر از کشمش که به سمتم دراز بود ، تلخ سر کشیدم. داغ بود ، سوختم اما داغی اش گلوی خشک چند روزه ام را از چرک ترس نشسته بر تار و پی اش پاک کرد و راه نفسم باز شد انگار.

-نهار لوبیا پلو می دارم...هنوزم دوست داری؟

سرد گفتم: نه‌ار نمی مونم!

با لبخند خاصی نگاهم کرد .

-دانشگاه دارم..اصلا نمی دونم امروز چند شنبه ست..کلی درس عقب افتاده دارم باید برم ببینم اون خراب شده چه خبره یا نه؟ترم آخرم خیر سرم!

لبه‌هایش را به استکانش چسباند و جرعه ای نوشید.

-جمعه ست مادر امروز...

جمعه؟ پس تمام این بلاها در عرض یکروز گذشته بر من نازل شده بود. پس حتی یکروز هم پدرم مرا تحمل نکرده بود...

-چه بهتر..میرم یه کم جزوه مُزوه هامو مرتب می کنم ببینم کجای زندگی ام..

با خونسردی جرعه ای دیگر نوشید.

-تموم کتاب مَشقات اینجاست...

و با چشم به سمت دیگری اشاره کرد.

-لباساتم اینجاست...بلند شو برو یه دوش بگیر لباساتو عوض کن که بدجوری بوی عرق میده!

چشمم به دو چمدان و سه کارتن کتاب بود و گوشم به حرفهای سلطان و قلبم از شدت خشم جایی میان شقیقه هایم می زد. به رخ کشیدن مستقیم و دوباره بوی بدی که از من ساطع میشد، آستانه صبرم را لبریز کرد و بی اختیار غریدم:به چه حقی منو از خونه انداختن بیرون؟

بلند شدم.

-به چه حقی منو تفت کردن اینجا؟

-آروم مادر! کسی تورو ننداخته بیرون. کسی تفت نکرده! مگه اصلا پدر مادری هست که بتونه از بچه ش دل بکنه

نگاه دریده و داغم را روی صورتش چرخاندم. چشمهایش با حرفهایش یکی نبود. گردوی نارسی داشت میان گلویم به طرز سحرآمیزی رشد می کرد و ثانیه به ثانیه بزرگتر میشد.

-دو تا خونواده بهم ریختن...همه چی قروقاطی شده...یه مدت پیش من باش بذار داغشون بخوابه عقلشون بیاد سرجاش

دستهای آویزانم مشت شد و با غیظ بیشتری خروشیدم: مگه من چیکار کردم؟ مگه من داغدارشون کردم که حالا باید اینجا بپوسم تا داغشون بخوابه...

-افسون اگه ببیندت تکه بزرگه گوشته... شوهر عمه ت تو صورت بابات تف انداخت... افسون مادرتو نفرین کرد. دو تا خاله دیگه ت هم فقط سری از افسوس و سرزنش برای مادرت تکون دادن و خداروشکر کردن که نسبتی با شوهراشون نداری... همین پیرمرد پیرزنی که تو این حیاط بغلی مثل من دارن چرتکه معکوس می ندازن تا کی ریق رحمتو سر بکشن از داغ نوه و دخترشون عقلشونو از دست دادن و پدرتو گذاشتن لای منگنه که یا دختری یا آق والدین!.. عمو بزرگت و زن عموت مثل غریبه ها پشتشونو کردن به بابا مامانت... الهی شکری گفتن که چه خوبه که دختراشونو شوهر دادن... همون پدر مادر از خدا بی خبر اون پسرک نادون و قاتل، تا فهمیدن پای یه دختر وسط بوده دماغشونو کشیدن بالا که پسرمون پیغمبر بوده و دختره جادوگر.. که وقتی پسرشونو همین دیروز کت بسته تو مرز باکو گرفتن به جای شرمساری سر بالا گرفتن که دختری که با شوهر خاله ش بری عیاشی، نمک گند زده ایه که هر کاری کنی پاک نمیشه.. سرشونو بالا گرفتن که یعنی سر ما حتی وقتی ننه بابای قاتلیم از سر شما که ننه بابای همچین دختری هستید بالاتره...

سکوت کرد... باید سکوت می کرد!

سرم مثل طبلی پر از دنگ دنگ ضربانی بود که به جای سینه ام میان مغزم ناقوس مرگ می نواخت. گلویم پر از سیم خاردارهایی بود که هر بار نفس می کشیدم میان ریه هایم فرو می رفت. حنجره ام پر از گردوی سحر آمیز و درشت بود که همانجا تارهای صوتی ام را له و صدایم را خفه کرده بودند. قفسه سینه ام به جای قلب، بادکنکی پر از مواد مذاب داشت که می ترسیدم هر آن بترکد و تمام رگ و پی ام را بسوزاند. شکمم پر بود از مار و سوسماری که میان هم می پیچیدند و دست و پاهایم دو تکه میلگرد روغن نخورده بی مصرف و آویزان بودند که آنقدر سنگینی می کردند که تمام تنه ام را به سمت پایین می کشیدند.

به زحمت بلند شد. دستهای بلندش را دورم تنید و مرا به سمت تختم کشاند.

-بشین ببینم...

وجودم آنقدر سخت شده بود که وقتی پاهایم به لبه فلزی تخت خورد احساس کردم آهن روی آهن است که می ساید و تازه نگاهم جمع تخت فروژه ای شد که زیادی آشنا بود؛ مثل همان چمدانها و همان کارتنهای کتاب و آه...همان قفسه فلزی و چند رنگی که حالا تازه گوشه اتاق می دیدمش...روزی همنشین من در اتاق کوچک خانه ام بودند، خانه ای که مرا رانده بود؛ با تمام اسباب و وسایلم.

-یه مدت تحمل کن عزیزم...باد همه می خوابه...برو خداروشکر کن که اون از خدا بی خبر زودی اعتراف کرد و قائله ختم شد و گر نه آیین می گفت هیچ بعید نبود یه وصله ای هم به تو بچسبون!

با قلب داغداری که نمی دانم می زد یا نمی زد، با صدایی که نمی دانم شنیده میشد یا نمی شد، با بدن سنگینی که نمی دانم یاری می کرد یا نه، بلند شدم و همزمان گفتم: میرم دوش بگیرم

این یعنی تسلیم...تسلیم خواسته های اطرافیان...تسلیم هر نوع تحریم و تبعیدی.

و لبخند خشنود سلطان بانوی این روزهای اسارت؛ اسارت میان سوز پاییزی فصلی که نه گرمای زرد آفتاب را داشت نه داغی قرمز هیزم زمستانی را، نارنجی بود؛ مثل روحم، مثل قلب فرسوده ام، مثل مغز گندیده ام!

پاره دوم

ورودی بهمن بودم. ترم آخرم، میان زمستانی که برایم حکم پاییز نارنجی و تمام نشدنی را داشت، به اتمام رسید. عبور و مرور میان کوچه ای که هر آن بیم حضور آشنایی از خاندان پدری را داشتم، حضور در دانشگاهی که حالا تمام روزگارم را جزء به جزء می دانستند و داستان حامی و عشقش را مثل داستان جوانمردی به دختری ناسالم، مثل افسانه ای کهن دهان به دهان می چرخاندند و از عشق اسطوره ای و جوانی ناکامش سخنوری می کردند، شمردن آخر هفته هایی که مادرم به دیدنم می آمد و شمردن روزهایی که شاید پدرم بیاید، همه و همه مثل شکنجه گری بی رحم، روح سرزنده ام را به صلیب کشید و قلب شکسته ام را سوزن سوزن کرد و ... ریز ریز به سمت سکوتی هم رنگ مرگ سوق داد.

طوطی وار سرم را میان روزنامه ها و سایتها می چرخاندم تا بلکه کار مناسبی پیدا کنم و از کز کردن کنج قفسم و خودخوری های نفس گیرم رها شوم. مهم نبود چقدر کارم مناسب تخصصم باشد ، مهم این بود که وجودم را از آفت عذاب وجدان و دلخوریهای تمام نشدنی ام بتکاند!

اواسط اسفند بود که تلفن سلطان بانو زنگ خورد و اینبار بعد از مدتها کسی پیدا شد تا بخواهد کلامی هم با من گفتگو کند.

گوشی را برداشتم و زیر نگاههای سلطان بانو که دیگر کمتر رنگ سرزنش و افسوس داشت گوشی سیاه رنگ و قدیمی اش را به گوش چسباندم.

-بله؟

و چشمم به نگاه سلطان بود و لبخند خفیفی که پشت پلکهایش چین انداخته بود.

-سلام ترنج! خوبی؟ چطوری؟

صدایش آشنا بود اما خیلی خیلی با حافظه خسته من فاصله داشت. اخمهایم در هم افتاد و ذهنم را به سمت خاطره های دور کشاندم؛ کشان کشان و ...بی نتیجه!

-نشاختی نه؟ بایدم شناسی...منم دیگه ، کوچولوهای توی خونه!

ناخودگاه ابروهایم بالا پریدند و نگاهم به نگاه کاملاً خندان و خشنود سلطان گره خورد.

-سالار!!!؟؟

-نه..هنوز حافظه ت کار می کنه؟

-تو کجایی؟ اینجا؟

-نه ..فردا صبح زود میرسم...یکراست هم میام خونه عمه م...

-اینجا؟!!

-مگه من چندتا عمه دارم؟

خشکم زده بود...سالار ، بعد از شش سال قرار بود که برگردد..آنها کجا ؟ درست همینجا؛ همینجایی که تمام دیوارهایش پر بود از نگاه غمبار من!

-حالا گوشی را دوباره بده به عمه م ببینم...

گوشی را به سمت سلطان بانو گرفتم. زنی که دیدار مجدد تنها برادرزاده اش گل از گلش شکفته بود و با هیچ اخمی لبخند مبسوطش جمع نمیشد.

با قدمهایی که حالا میان آسمان و زمین راه میرفت و هیچ وزنی از جسم سبکم را به جان نمی کشید ، با روحی سنگین از خاطرات گذشته به سمت تختم رفتم.

روی تخت افتادم و ذهنم به سرعت پلکهایی که برای مرور خاطراتم بسته میشد ، به گذشته پرواز کرد. به وقتی که من شانزده سال و سالار بیست و سه ساله بود؛ به دورتر؛ به وقتی که من شش ساله و او سیزده ساله بود؛ به دورتر و دورتر ؛ به وقتی که من چهار ساله و او ده ساله بود....

به مقنعه بلندی که سلطان بانو برایم دوخته بود و صبح تا غروب به سر داشتم، به کنج حیاط و درخت قطور تاکش و به ایستادهای طولانی ام کنار همان درخت تنومند و پیر ...به فضای تخیلم که من مجری برنامه کودک و تماشاچیان بی حوصله ام را در حصار دیوار شیشه ای اش محدود می کرد...به سالاری که به زور گریه و عشوه روبروی خودم می نشاندم تا "کوچولوهای توی خونه" باشند و من برنامه ام را تمام کنم...عجیب است..عجیب است که در طی این ماههای گذشته این بار دوم است که پسرکهای آن دوران ، کودکانه های خیال بازی هایم را به یادم می آوردند؛ یکبار آیین و حالا سالار!

سالاری که تنها یادگاری برادر و زن برادر مرحوم سلطان بانو بود که بعد از گازگرفتگی مادر و پدرش مدتی کنار عمه و خانواده ماگذراند و مدتی هم همراه خانواده خاله اش...

سفر کردم به روزی که من شانزده ساله بودم و دلم پر از شور جوانی ، و روحم پر از نیاز بود...به روزهایی که سالار و حضورش، سالار و شوخی هایش، سالار و کلامش ، سالار و نگاههای تحسین کننده اش همگی برایم رویای

دخترانه ای ناب بود و دلم برای لبخندش پر می کشید...رفتم به همان روزهایی که قلبم برایش می تپید و او بی خبر و بی خیال همراه خانواده خاله اش رهسپار دورترین نقطه ای شد که من تا اون موقع می شناختم...کیش! به نظرم آخر دنیا بود..دور و دور و هیچگاه حتی توی ذهنم نخواستم او را دنبال کنم..نخواستم بدانم می توانم خودم را با یک سفر هوایی نهایت دو ساعته به او برسانم..و من ماندم و خاطراتی که نم اشک گرفت و کم کم کمرنگ و کمرنگ و محو شد....

-نمی پرسی برای چی داره میاد؟

کلام ذوق زده سلطان بانو ، ابر خاطراتم را پرپر کرد.چشم باز کردم و نگاه بازیگوشش متعجبم کرد.

-لابد کار داره...مگه دفعه اولشه که داره میاد اصلا؟..

-این دفعه میخواد بیادبمونه...

-حتما می خواد درسشو ادامه بده..

-همون لیسانس هم به زور گرفت..

تعجب نکردم. از ابتدا هم درس خوان نبود به ضرب و زور جیغهای سلطان به دانشگاه رفته بود در عوض علاقه عجیبی به نجاری و تیر و تخته داشت.

-قراره اینجا یه نمایشگاه بزنه و بمونه دیگه..

متعجب شدم...نمایشگاه چی؟!

نگاهم را خواند و در حالیکه به آرامی پایش را دراز می کرد تا کم کم بدنش را روی فرشهای دست بافش بنشاند ، گفت: سرویس خواب و مبلمان می سازن...قراره یه فروشگاه بزرگ با شوهر خاله ش اینا تو همین یافت آباد خودمون بزنن...دیگه موندگار میشه...

باز هم تعجب کردم، نه از بابت حرفه او ، که از خودم که از عشق تمام دوران شانزده تا نوزده سالگی اش هیچ نمی دانست....هیچ! مانده ام بعد از رفتنش دلم را به چه چیز خوش کرده بودم؟ به انتظار های بی حاصلم برای شنیدن یک

احوالپرسی ساده از او یا یک پرس و جوی ساده از من؟ به خاطراتش از همان پسر بیست و سه ساله؟ یا دلم را مانوس وفاداری قلبم به خاطرات خودم کرده بودم؟

-نمی دونستی نه؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم.

-کسی چیزی نگفته بود که بدونم

-فکر می کردم خودت یه بار حداقل درباره ش پرس و جو کنی

نگاهش دلخور شده یا توهم من بود که اینگونه حس کردم. نوعی توقع کهنه که هیچ گاه برآورده نشده بود میان چشمهای خوش حالتش بود.

-برای چی باید ازش خبر می گرفتم؟

سعی کردم لحنم بی تفاوت و خالی از هر گونه رویابافی دخترانه های دورم باشد اما انگار نگاه منم دلخور شده بود که بلافاصله گفت: پس تو هم ازش ناراحت بودی...پس درست حدس زده بودم مادر

اخمهایم را درهم کردم.

-وا سلطان بانو! برای چی باید ازش دلخور باشم؟ حرفهایی می زنی شما هم!

لبخند خاصی گوشه لبهایش نشست و فقط سری تکان داد. مدتی سکوت کرد و مرا میان دلخوریهایی که تازه دردش را به یاد آورده بودم رها کرد...رها کرد! رها! کلمه مانوسی بود با این روزهای غمبار و غربت نشینی ام..عجیب که این رها شدن بارها میان زندگی کوتاهم تکرار شده بود...وقتی نه ساله بودم و مادرم یک ماه تمام مرا رها کرد و به قهر از خانه مان رفت...علتش را درست به خاطر ندارم اصولا در سنی نبودم که علتها را بفهمم تنها می دانستم این رفتن با هر بهانه ای که باشد یعنی گذشتن از من و این گذشتن تیره ترین کلمه آنروزهایم بود. انگار این من بودم که بی گناه و به جای پدرم تنبیه می شدم...و یا وقتی نه ساله بودم و برای اولین بار حس از دست دادن یک حامی قدرتمند را حس کردم. وقتی آیین به صلاحدید پدر و مادرش برای همیشه به جایی خیلی دور فرستاده شد...هم بازی ام نبود اما همیشه به موقع پیدایش می شد وقتی آرمان جرزنی می کرد، وقتی سالار شوخی های دردناک می کرد و با دست

خیسش روی پیشانی بلندم می کوبید و می گفت سرخ و سفید ارزونی تون! و یا وقتی مینا و مستانه دخترهای عموی بزرگم از من کودک بیگاری می کشیدند، کنارم بود؛ به موقع و موثر!.. اما سخت، بی ملاحظه و نامهربان... آنها را با جذبه یک جوان نوزده ساله سر جایشان می نشاند و مرا به عنوان یک دختر ساده سرزنش می کرد.. اما او هم رها کرد و رفت... دردناکترین رها شدنم رفتن محبوب دل آنروزهایم، سالار بود و باور نکردنی ترین رها شدنم، همین اواخر بود؛ عبور پدر و مادرم از روی روح داغدارم!

-موندگار که بشه براش زن می گیرم

از روی یک حس زنانه و از روی نگاههای خریدارانه سلطان تا ته حرفهایش را خوانده ام. اگر شش سال پیش همین حس را در نگاهش میخواندم از خوشحالی رنگ عوض می کردم اما واقعیت این بود که عشقهای نوجوانی مثل سراب بی پایه و سست بنیان بود و واقعیت بیرونی نداشت. پس فقط لبخندی زدم و هیچ نگفتم.

-کی بهتر از تو

از اشاره مستقیمش پوزخند زدم. ابرویش درهم گره خورد.

-خودتم هم می دونی چه پسر خوبیه!

می دانستم؟ یادم نمی آید دانستیهایم از قد بلند و اندام موزون و چشمهای تیره و لبهای خوش فرمش فراتر رفته باشد... آنها هم نه سالار امروز؛ که سالار آنروزها...

-قلب مهربونی داره

باز هم سکوت کردم. از مهربانی هایش تنها خریدن بستنی در ذهنم مانده است آنها هم به شرط اینکه بی خیال بازی با او بشوم و از تخیلیم برای پر کردن کوچولوهای توی خونه استفاده کنم.

-جوون رعنائی شده واسه خودش... تابستون اینجا بود.. آفتاب کیش سوزوندتش ..مردونه تر شده..

نگاهش کردم. نکند توقع داشت دلم از هوس قد و بالای آفتاب سوخته اش غنچ برود که اینطوری نگاهم می کرد؟

بی حوصله گفتم: از کجا معلوم تا حالا یکپو زیر سر نداشته باشه

-نه..ازش پرسیدم...پاکِ پاکه!

باز هم پوزخند زد. تعریف پاک بودن چه بود و ناپاکی چه بود ، مهم نبود ، مهم قلب من بود که همین یکساعت گذشته با مرور خاطراتی که به یمن قدوم دو همبازی کودکی مرتب ورق خورده بود، تپیدنی سخت گرفته بود و غمی از سمت ناکجا آباد را میان پمپاژهایش اینسو و آنسو می فرستاد.

بلند شدم.

-میرم یه دوش بگیرم

-این وقت شب؟

راست می گفت ولی انگار عادت کرده بودم که هر بار که دلم مچاله میشود خودم را به دست ریزبارشهای دوش قدیمی خانه کودکی هایم بسپارم بلکه تن کهنه و چروکم را طراوتی سبز بدهد.

-زود میام

حوله ام را از میان کمد رنگ و رو رفته سلطان که موقتاً! در اختیارم گذاشته بود بیرون کشیدم و زیر لب گفتم: این موقتها تمام نشدنیست انگار

-چیزی گفتم عزیزکم؟

سری چپ و راست کردم و به سمت حمام که درست آنسوی خانه بود و قبل ترها درش میان حیاط بود و حالا از داخل خانه باز میشد ، خرامیدم.

خیره خیره نگاهش کردم. پف چشمهایم را با پشت دستم مالیدم و بار دیگر به غریبه ای که میان اتاقم ایستاده بود و میان وجنات ظاهرش ،تنها لبخند دلنشینی آشنا بود ،چشم دوختم.

قامتش آنقدرها که در کودکی ام می دیدم بلند نبود ؛ یک مرد سی ساله متوسط و خوش پوش بود که رنگ برنزه و ته ریشهای پشت لب و روی چانه اش ، کنار آن نگاه شرقی و سیاه، جذابیتش را چندین برابر بیشتر از گذشته کرده بود.

-اووه...قورتم دادی بابا!

چادری که سلطان به زور روی سرم انداخته بود ، بالا کشیدم تا زیر دست و پایم نرود و به طرف دستشویی رفتم و زیر لب غرولند کردم: خروس بی محل! و بی توجه به صدای خنده سرزننده اش که در عرض همین بیست دقیقه که آمده بود ، حال و هوای خانه را عوض کرده بود ، خودم را میان دستشویی انداختم و اولین فکری را که به ذهن خواب آلودم رسید، مرور کردم: "دل سپردن مجدد به چنین مرد جذابی راحت تر از نفس کشیدن خواهد بود!"

نمی دانم چرا ، اما دلم نمی خواست مقابل چشمان او بساط روزنامه ام را پهن کنم و به صرافت جستجوی کار بیفتم. از اینرو بلا تکلیف و معطل از برنامه تکراری روزهای قبلم ، مستاصل مانده بودم که زیر نگاههای خریدار سلطان و نگاه های کنجکاو سالار چه کنم. در همان یک وجب نشیمن گاهی که اشغال کرده بودم ، پا دراز کردم ، کوتاه کردم ، گرد کردم ، راست نشستم خمیده شدم تا بلکه زمان بگذرد و ساعت یازده لعنتی از راه برسد و دلالی که قرار بود گالری بزرگی به او نشان دهد از راه برسد و او برود؛ بلکه بتوانم به بدبختی های خودم برسم.

-بیکاری؟

از اشاره مستقیمش خوشم نیامد و با اخمی ناخواسته گفتم: معلوم نیست؟

-خب پس جلدی حاضر شو با هم بریم

اخمهایم بستر تاب خورد.

-اونوقت کجا ؟

-بریم شهرتونو بهم نشون بده...

-شهرمون!!؟

-ایالا بجنب الان این یارو حیدری میادا..

سلطان که تا کنون ساکت نشسته بود و با حوصله سینی برنج را پاک می کرد ، گفت: خوبیت نداره این دختریو با یه غریبه چشم نامعلوم، ببری بیرون...برو کارتو بکن بعدا بیا عقب این دختر!

-عمه جون حیدری اندازه بابای شما سن داره بنده خدا. چون نداره دید بزنه

سلطان بانو نگاهی از پایین به او انداخت و محکم و مطمئن لب زد: مرد جماعت تا پای گورم نا مطمئن!

بعد به سختی همیشه بلند شد و همان ورجه وورجه اندک به نفس نفسش انداخت و میان آمد و شد نفسها ادامه داد: کم از پیری و معرکه گری نشنیدیم!

-باشه تسلیم ..این تحفه هم ور دل خودتون...ما رفتیم...می رم سر خیابان که مبادا چشم چشم نامعلومی به در خونه بیفته و بوی یه طعمه لذیذ به دماغش بخوره

و با خنده ای سرخوشانه بلند شد و چشمکی حواله ام کرد و رفت.

با رفتن او توانستم برنامه همیشگی ام را سر بگیرم. روزنامه را پهن کردم و با خودکار بیکی میانش چنباتمه زدم و در حالیکه از بوی مواد چاپی اش تیغه بینی ام تیر می کشید با خیرگی میان صفحات ریزش چشم چرخاندم.

-چرا نمی ری با سالار کار کنی؟

صدایش از بالای سرم بود و قبل از خودش ترق ترق استکانهای لب طلایی چای خوشرنگش که میان سینی روی دستهایش می لرزید ، به من رسیده بود.

نمی دانم این مدت چقدر پوزخند زده بودم ، حسابش از دستم در رفته بود ..باز هم ولی ، تکرار کردم.

-سالار هنوز خودش لنگ در هواستا..بعدم کدوم کار؟ بعدترش هم کی گفته اصلا دنبال نیروئه؟ اصلا باشه ، رشته من چه دخلی به تیر و تخته داره آخه؟

-شماها یادتون نمیاد یه مش صفدری بود که زمان بابات اینا رفت مدرسه معلمی ، آی درس خوند و خوند آخرش وقتی باباش زمینگیر شد مجبور شد مغازه باباشو بگردونه .این شد که مش صفدر شد صفدرقصاب!...نوش هم بیشتر از معلما

تو روغن افتاد. حالا تو هم دکتری خوندی که خوندی، حتما باید لگن بذاری زیر خلق آلا؟! برو مثل خانوما بشین کنار سالار هم پول دربیار هم به زندگی ت سروسامون بده

ته خودکار بیک میان دندانهایم له شد و با حرص گفتم: اول که سلطان جان بنده دکتری نخوندم، پرستاری خوندم! بعدم این چه تعریف بدریختیه شما از پرستاری داری! الان سولماز شنیده بودا...

حرفم را خوردم. سولماز در عرض دو ثانیه از آبا اجداد دوران دیرینه سنگی سلطان گونی میدوخت و تن سلطان میکرد اما من...حتی نتوانستم از هویت شغلی ام دفاع کنم.

بلند شدم و با پا روزنامه های پخش شده روی زمین را گوشه ای چپاندم و گفتم: اصلا سلطان جان بیا یه کاری کنیم شما بی خیال خیالات سالارخواهانه تون بشید منم قول میدم امروز فردا که نه، نهایت هفته آینده کار مناسب رشته م پیدا کنم

-خوددانی! گفتم بدونی سالار اومده که زن بگیره، از چشاش هم میخونم که دلش با توست حالا بینم میتونی با سرتق بازی ت لگد بکوبی زیر بخت یانه!

-هووف!ماشالا شما چه زودم چشم اینو اونو میخونی ها!

روزنامه های مچاله شده را کاملا با شانه پایم به زیر قفسه ام فرستادم و به سمت آینه رفتم.

موهایم را آنقدر سفت جمع کردم که ابروهایم به بالا کشیده شد. چهره ام کمی خبیثانه تر و مهاجم تر شد و حس خوبی به من داد.

-کجا به سلامتی؟

-میخوام بلند شم برم دو سه تا بیمارستان خصوصی فرم پر کنم و...

استکان چایش را با صدای اعصاب خردکنی هورت کشید و گفت: حالا اونا که پر کردی به کجا رسید؟

خواستم ابروهایم را با سوءظن به هم نزدیک کنم که ریشه موهای شقیقه ام تیر کشید:سلطان!!!!از شما بعیده آیه یاس خوندنا!

پوفی کرد. این پوف کردنهایش کلی حرف نگفته دارد. در حالیکه لباسهایم را به تن کشیدم و کلاه بافتنی ام را روی مقنعه ام گذاشتم ، گفتم: قضیه چیه؟

مستقیم میان چشمانم زل زد: سالار خواست مزه دهن تو بدونه... بهش گفته بودم تو اینجایی... اومده بود بیتنت.. تو هم بیینی ش!.. بعدم شاید دلش نخواد زنش بیفته دنبال کار!

چشمهایم را روی هم فشار دادم. خوشبختی از در و دیوار روزهایم بالا می رفت. از این سر می رفت بالا و از آن سر ، سُر میخورد و پایین می آمد.

- شما چی گفتی اونوقت؟

کشمشی میان لپش گذاشت و شانه ای بالا انداخت: تو خودت پدر داری، صاحب اختیارتَه ! من چه کاره ام

آه بلندم رها شد. صاحب اختیار داشتن آنهم از نوع صاحب اختیاری که چشم دیدنت را نداشت ، نهایت خوشبختی بود!!
لبهایم را جویدم و بی هیچ حرفی بیرون زدم.

هنوز در را نبسته بودم که قامت بلند زیادی آشنایی مقابلم سایه انداخت.

در را با تردید بستم و با سوءظن نگاهش کردم. چند وقت بود که این مرد سیاهپوش را ندیده بودم؟ چند وقت بود که از بزرگترین رها شدنم گذشته بود و این مرد هیچ سراغی از من نگرفته بود؟

قدمی عقب رفت و طلبکار نگاهم کرد.

هیچ ایده ای جز دلهره نداشتم که میان نگاهم بریزم و جور دیگری تماشایش کنم. منتظر ایستادم تا نگاه چسبنده اش از روی تارهایی که رها دور تا دور صورتم ریخته بود بگذرد و دل از مانتوی کوتاهم بکند و دوباره به سمت چشمهای شاید دلتنگم برگردد.

- کجا به سلامتی؟

پوست لبهایم کشیده شد تا از میان حلق خشکم آوایی نامفهوم در آید: دنبال ... کار

ابرویش تکانی خورد و انگشت کشیده اش را زیر چند تارِ انداخت که قرار بود ریسمانی شود و در جهنم آویزانم کنند.

-با این سر و شکل؟

خواستم مطابق عادت‌م سریع موهایم را میان مقنعه ام بفرستم که مچ دستم میان انگشتانش اسیر شد و چنان مرا به سمت داخل خانه هل داد که اگر دستم را نگرفته بود پخش زمین می شدم.

-بیمارستانها اینقدر بی سر و صاحب شدن که یه مشت بچه قرتی بی بند و بارو بکنن پرستارشون؟

با اینکه تن صدایش پایین بود اما چنان غیظ داشت که سلطان با همان پای لنگش هراسان بیرون پرید.

-الهی قربونت بشم تورج جان....کی اومدی؟

نگاه ریزش را به سمت سلطان کشاند و لبخندی نصفه نیمه زد.

-این هر روز با این سروشکل میره دنبال کار؟

مخاطبش سلطان بود اما نگاهش با من!

-بیا بشین یه چایی تازه دم برات بریزم عزیزم...

مچ دستم میان مردانگی هایش در حال خرد شدن بود و دردش، جراتی شد و با اعتراض گفتم: بابا میشه دستمو...

بابا!!! بغض را میان صدایم خرد کرد و کلامم قطع شد. چقدر دلتنگ این کلمه بودم. چقدر محتاج این کلمه بودم...

اما انگار این کلمه برای او تداعی کننده زجرآورترین خاطراتی بود که از این دختر رها شده داشت که فشار انگشتانش را

بیشتر کرد. مرا به دیوار سیمانی پشت سرم چسباند و چنان با خشم روی سینه ام خیمه زد که از فشار عضلات

بازویش که روی قفسه سینه ام فرو می رفت، نفسم تنگ شد.

-فکر کردم اینجا باشی مثل آدم می چرخه! اما ادم بشو نیستی تو..از این به بعد می تمرگی تو خونه تا یه خری پیدا

بشه و شرتو از سرمون کم کنه...

لب زدم: بابا..!

-بابا و زهر و مار...از وقتی خواهر و خواهرزاده م رو زیر خاک کردی من دیگه دختر عفریته ای مثل تو ندارم...

اشک‌هایی که از گوشه چشمم سر می خورد و می چکید میان سرفه هایی که از سر نفس تنگی میان حلقم پیچ می خورد و بیرون می زد ، مانند گردباد باران زده ای بود که وجودم را زیر و رو می کرد.

-تورج جان بچه رو ول کن!

فشار مضاعفی به سینه ام وارد کرد و بعد رهايم کرد. پوفی کرد و نفسی که انگار برای او هم زیادی سنگین بود، بیرون فرستاد.

نگاه سلطان با دلواپسی به سمتم می چرخید و با عشق به سمت پدرم بر می گشت.

ناخواهگاه پوزخندی روی تمام صورتم سایه انداخت .

-خوبی شما سلطان؟

لحن تلخ پدرم لب‌های سلطان را به لبخندی نیمه کشاند و نه بیشتر!

-یه چیکه آب بده بریزم تو حلقم..تلخه تلخه این گلو..

چشم‌هایم را روی هم فشار دادم و آب خشک گلویم را مزه مزه کردم؛ تلخ تلخ بود لامذهب!

-بیا تو خونه...

قدمی میان خانه گذاشت و نگاه منتظرش را به من دوخت. تکانی خوردم. اشک‌هایم را با آستین کاپشنم پاک کردم و سر به زیر و مطیع دنبالش رفتم.

از کنار سلطان که می گذشتم ، آرام کنار گوشم نجوا کرد: برو تو آشپزخونه و تا صدات نکردم بیرون نیا

چشمانش برق داشت. طوری خاصی نگاهم می کرد. انگار نه انگار که چشم‌های من دارند می بارند.

خاموش تماشایش کردم و به سمت آشپزخانه رفتم و فروریخته پشت کابینت پهن این نشستم.

-تندی تورج جان!

صدایی از پدرم در نیامد.

-جوونه...سر و ریختشم شبیه همه جوانای امروزیه، خودتونو یادتون رفته ؟ از پاچه گشاد شلوارتون فیل هم رد می شد اما از پیرهن تنگتون و اون یقه های بازتون مورچه هم رد نمی شد!..خرمن موهای بلند و سشوار کشیده تون پنج برابر کلاههای روسی بود مادر!

صدای تق و توق استکانهای کمرباریک سلطان و نعلبکی زیرش ، دلیل سکوت پدرم بود؛ چای داغی نوش جان می کرد!

-همون جوونای به قول شما اجق وحق اونروزی پاش که افتاد شدند سپر بلای این مملکت! اما اینا چی؟ اینا اگه رژ لبشونو یا ژل موشونو گم کنند ، از خونه بیرون نمی رن! این جوونایی که داره شلوار از پاشون میفته، نهایت مردونگی شون تو مستیه که اونم عربده کشون می زنن یه جوون دیگه رو لت و پار میکنن...یاد آرمان که میفتم جیگرم می سوزه..از اون بدتر اینه که این دختره اونو تا پای مرگ کشونده

-استغفرالا..گاز بگیر اون زبون بُهتون زنتو!...اون آرمان خدا بیامرز که اگه حرومی نخورده بود و این دختره با خودش تا اونجا نکشونده بود الان از من و تو هم سالم تر بود..بعدم قسمتش این بوده...پیمونه ش پر شده بود..خواهرت هم همینطور...به این طفل معصوم چه!

پوزخند پدرم آنقدر بلند بود که صدایش مثل ناخن کشیدن روی تخته سیاه، تمام تنم را مور مور کرد.

-طفل معصوم؟! برای خودم متاسفم که طفل معصوم رو از میون کلانتری ها و از میون یه دعوای ناموسی جمع کردم. برای خودم باید زار بزنم که کپه مرگمو گذاشته بودم و نفهمیدم این دختره که مثلاً رفته بود عروسی ، نصفه شب زار و خطاکار برگشت خونه ..باید تا آخر عمرم سرم پایین بشه و زبونم کوتاه و به بچه های مردم باید نباید نکنم چون دختر خودم یه هرز رفته به تمام معناست..سلطان این بود دستمزد لقمه های حلالی که با زحمت تو شکم این بی چشم و رو کردم؟ آخه من دردمو به کی بگم...همین که عقلش رسید زنه و خوش برو و روئه و افتاد جلوی آینه ها، سرمو انداختم پایین گفتم بذار اینم جوونی کنه، بذار بهش سخت نگیرم بذار با من دوست باشه بذار خودش از خودش محافظت کنه و من فقط راه و چاهو نشونش بدم اما چی شد؟ نمی دونم کجای کار لنگیدم که دخترمو تو پارتی ها پیدا کردن...مردم وقتی اون پلیسه ماجرا رو بهم گفت. تمام اتاق روی سرم آوار شد..

صدایش تحلیل رفت و ساکت شد و من حس کردم چه ملکه عذابی هستم برای این مرد شریف!

-آروم پسر...حالا قضیه را گنده نکن..

-گنده؟! دو نفر رفتن زیر خاک..یه نفر میره پای چوبه دار...یه بچه بی پدر به دنیا میاد...یه لکه ننگ همیشه رو پیشونی من بدبخت هست..اینا گنده نیست به نظرت سلطان؟

-تو خودت شدی هیزم معرکه ها!!!.قرار بود این بچه اینجا بمونه که شما زمان داشته باشید آتیش بقیه رو خاموش کنید نه اینکه خودتون بشید آتیش بیار معرکه!

-آتیش افسونو خاموش کنم یا داغ دل نادره؟ آتیش آیینو خاموش کنم یا داغ دل ننه بابای داغدارمو؟ کدومو بچسبم که خودمو نسوزونه؟

-افسون چطوره؟

-نمی دونم...زنده ست نفس می کشه...

-آروم بگیر تورج جان!..زندگی بالا و پایین داره و قرار نیست همیشه رو یه لنگه بچرخه..

-واسه ما تا آخر عمرمون رو همین لنگه ست ؛ تا وقتی بچه افسون بزرگ بشه و بفهمه مسبب بی پدریش کی بوده رو همین لنگه ست

صدای سلطان با غیظ و عتاب بالا رفت: همچنین می گی افسون افسون هر کی شناسه فکر میکنه دختر پیغمبره...اون اگه زنیّت گری بلد بود که پای شوهرش به این خونه ها و جشنها باز نمی شد

ناخودآگاه دلم برای افسون سوخت. برای زن هایی که حتی گناه مردان هم به پای زنیّت گری آنها نوشته می شد. چقدر جنس ما بیچاره بود؛ از بهترینمان تا بدترینمان!

پدرم سکوت کرد اما سلطان ادامه داد: اینقدر هم مته رو اعصاب این بچه نشید...

پدرم آرام چیزی گفت که من نشنوم اما من شنیدم: خودت گفתי پیام حالا جلوی این دختر اینقدر بالا پایینم نکن... سلطان با همان تن صدای بلند که به زحمت پایش می کشید ، گفت: خب دلتنگت بود...گفتم بیای بذاری تو آغوش گرم بشه نه اینکه بچسبونی ش تخت دیوار!

-تا ابد و الدهر هم نمی تونم تو بغلم بگیرمش..

تمام تنم پودر شد و فرو ریخت .

-اون یکی کارتو بگو سلطان!

صدای سلطان به قدری پایین آمد که وجود پودر شده ام هیچ نشنید اما جواب پدرم رسا و بلند بود: چرا زودتر نگفتی برگشته؟قراره برگرده کیش یا بمونه؟

باز هم صدای پیچ و پیچ سلطان نامفهوم شد اما دیگر حدس زدنش سخت نبود. سرم را به کابینت تکیه دادم و چشمان بارانی ام را بستم. رد اشک روی صورتم خشک شده بود.

-اینقدر خارم کرده که یه سوسک نرم بیاد می دمش بره چه برسه به سالار و آیین!

آیین؟؟!! دوباره تمام تنم گوش شد.

سلطان با تعجب و تردید گفت: آیین؟!اما رسم و رسوم خون بس نداریم..این مزخرفات مال سه هزار سال پیشه...خر نشی تورج!

پدرم پوزخند زد و گفت: خون بس چیه سلطان؟!میگم حتی حاضرم بدمش به پسری که اگه دستش به این دختر برسه تیکه بزرگه ش گوششه! و گرنه مگه نادر مغز خر خورده قاتل زندگیشو بکنه عروسش!

-آهان!!..اما از آیین بعیده این اداها...

-هر چی شکم افسون گنده تر میشه داغ این پدر و پسر هم گنده تر و داغ تر میشه...

انگار بلند شد که صدایش رساتر به گوشم رسید: به خانواده سالار بگید همین فردا بیان.ریش و قیچی هم دست خودتون...هر چی برای این دختره پس انداز کردم کم و زیاد می دم دست خودتون و مادرش...بی سر و صدا و بدون جشن و پایکوبی برن سر زندگیشون

-وا...اولا تو چرا هنوز سیاه تنته؟ بعدم چند ماه گذشته ها...یعنی چی بی سر و صدا؟

-سلطان جان! درک کنید...یه خانواده بهم ریخته...مسببش هم این دختره...بعد بیایم بزیم و بکوبیم!!؟نه! یه محضر و بعدم خدافظ..

بعدم خداحافظ!!!..خداحافظ ...همین !

پایان من با یک خداحافظ شروع شد!

مجسمه ؛

مترسک؛

قاضی؛

شاهد...

همه مان همین شکل بودیم؛ من و مادرم...پدرم و سلطان و جمع سه نفره سالار و خانواده اش!

یکی حکم میکرد؛ یکی تماشا میکرد ؛ یکی نفس نمی کشید یکی پوشال به تن داشت و منتظر کلاغهای بالای سرش بود تا بدون ترس از ابهت پوشالی اش بر سرش بریزند و تکه تکه اش کنند!

-من نمی تونم...

صدای سالار بود که بالاخره از بطن گلویش کنده شد و سکوت تلخ چند دقیقه قبل را شکست. سکوتی که حاصلش زبان درازی مترسکی بود که ناغافل حقیقتی بر زبانش رانده شده بود؛ گفته بودم: اول بپرسید چرا خانواده م منو طرد کردن بعد خواستگاری کن سالار! همین تک جمله چنان محکمه را به هم ریخته بود که بعد از ساعتی پچ و پچ با سلطان و مادرم ، دوباره سرسنگین روبروی هم نشسته بودند و خیره به مترسک روبروشان نگاه میکردند.

حس کردم گوشهای پدرم از شدت تیزی صدای سالار سرخ شد؛ انگار سیلی خورده باشد.

-چی گفتی سالار جان؟

جاناش را چنان به زحمت میان جمله اش جا داد که هر لحظه بیم آن می رفت که آن جمله نفسش را ببرد.

سالار به سمت پدرم چرخید: من نمی دونستم ترنج به این خاطر اینجا مهمونه.. فکر کردم دلیل ساده تری داره... حقیقت اینه که با تمام علاقه ای که به ترنج دارم نمی تونم با دختری وصلت کنم که پدرش چشم دیدنش رو نداره . نمیتونم با دختری زندگی کنم که معلوم نیست تو چندتا مهمونی این تیپی شرکت داشته و چشم چند نفر دنبالشه... راستش سخته به چنین دختری اعتماد کنی تا جایی که بشه مادر بچه هات... از کجا معلوم شاید خاطرخواه های دیگه ای هم داشته باشه و شبی نصفه شبی ریختن سرم و منم راهی اون دنیا کردن!

این را گفت و بلند شد. منم بی اختیار بلند شدم. نگاهش به من بود... اما نگاه من دور تا دور خانه می چرخید؛ به سمت خاله سالار رفت؛ لبش را می گزید و سرش به زیر بود... به سمت شوهر خاله اش رفت... او هم سر به زیر انداخته بود و استغفار میکرد... به سمت سلطان چرخید... اشک در چشمانش نشسته بود و برای سالار سر افسوس تکان می داد... مادرم؛ زار بود و سر افکنده... اما پدرم یک گلوله توپ بود از همان توپهایی که لحظه تحویل سال حالم را به احسن الحال تبدیل می کرد!

-ترنج جان به من حق بده... حرف زندگیه

مخاطب سالار من بودم ظاهرا ، اما قصد داشت جمع را متقاعد کند.

چشمان خاموشم را به چشمهای شرمنده اش دوختم: اگه حق با توهه چرا شرمنده ای؟

جانم به لبم رسید و هزار بار نفس گرفتم تا همین جمله کوتاه را بگویم.

لبهایش را روی هم فشار داد و سرخ شدن چهره آفتاب خورده اش را دیدم.

-شرمنده ام چون همیشه حق اون چیزی نیست که ما بهش می رسیم شاید همه چی وارونه باشه...

این را گفت و خواست از اتاق خارج بشود که نفهمیدم چطور پدرم به او رسید و یقه اش میان انگشتانش گیر کرد.

با صدای هین مادرم و الله اکبر سلطان، سالار به در خانه چسبید و پدرم با تمام هیكلش روی او خیمه زد. از میان

دندانهای چفت شده غرید: که حقیقت اینه که چنین دختری لیاقت مادر شدن بچه های تورو نداره؟ هان؟ کدوم

دختر؟! همین ترنج فریب خورده؟

سالار پوزخندی زد؛ وقتی دخترتونو از در خونه تون می رونید لابد لیاقت خیلی چیزا را نداره! دست پدرم که مشت شد تا روی صورتش بشیند، چنان با سرعت به سمتشان دویدم که پایم پیچ خورد و نرسیده به آنها روی زمین افتادم اما شوهر خاله سالار، فرزتر بود و زودتر از من به آنها رسید .

درد بدی میان مفصلهای مچ پایم پیچید اما یک لحظه نگاهم را از آنها جدا نکردم. سالار دست پدرم را گرفت و شوهر خاله اش قامت پدرم را از روی سالار جدا کرد.

سالار را به بیرون خانه هل داد و صدای جر و بحث خفه شان مرتب دورتر و دورتر شد.

پدرم با خرناسه هایی که شبیه یک شیر گرسنه بود به سمتم آمد و چنان با غیظ از روی زمین بلندم کرد که باز هم تعادلم بهم خورد و از سمت دیگری به لبه این برخورد کردم و پهلویم تیر کشید.

-حتی لیاقت نداری زیر خاک بری!

این را گفت و به سمت مادرم رو کرد و فریاد زد: تحویل بگیر!!! این لکه ننگ تا ابد تو خونه ت موندگاره..

-استغفار کن تورج!

صدای سلطان بالاخره بلند شد.

برای اولین بار پدرم با غیظ به او توپید: جمع کنید این استغفارهای الکیو...وقتی آبرو بره ، دین و ایمون هم خود بخود باهش میره!...اصلا استغفار کنم واسه چی؟ واسه کدوم گناهی که کردم؟

مادرم بلند شد و رو در روی شیری که هر آن می توانست همه را بدرد ایستاد: واسه بهتون و نارواهایی که داری به بچه ت می بندی...خوبه؟ تحویل بگیر !!

دست پدرم بالا رفت اما سلطان فریاد زد: دستت بخوره بهش دیگه تو این خونه جا نداری!

پدرم دست بلند شده اش را چنان روی سینه خودش کوباند که حس کردم قفسه سینه اش هزار تکه شد: خدا لعنت کنه باعث بانی این مکافاتو!..خدا لعنت کنه اون پسرۀ لش عوضی رو

این را گفت و با اشاره اش در عرض دو ثانیه همراه مادرم محو شدند و محکمه مان شد همان مترسک من و مجسمه ای مثل خاله سالار و شاهی مثل سلطان.

با رفتن آنها، خاله هم بلند شد: سلطان ما هم دیگه بریم...

نگاهش به سمت من چرخید. زن درونش همدل بود اما فرهنگ غالبش، تلخ بود و معجون تلخی و همدلی نگاه عسلی اش را زرد کهربایی کرده بود..

-نمیخواستم اینجوری بشه ترنج جان...

قدمی به سمتم کشید و اضافه کرد: باید قبل از اینکه ما بیایم و جلسه رسمی خواستگاری بذاریم، این چیزارو به سالار میگفتی نگاه سرزنشگرش را به سمت سلطان چرخاند: شمام کوتاهی کردی و "با اجازه" کم جانی گفت و رفت.

دستم از روی پهلوی دردناکم حرکت کرد و روی سینه ام چنگ شد. قلبم نمی کوبید؛ هیچ حرکتی زیر مشتم حس نمی کردم.

-بشین جون دلم!

نگاهم به سمت سلطان چرخید.

-فدای سرت... خالایق هر چه لایق... نفهمیدن چه دُر و گوهری رو از دست دادن

دستم را کشید و کنار سماور همیشه به راهش جا داد: اما ببین کی گفتم، سالار دست از پا درازتر بر میگردد!

صدایی در حنجره ام نمانده بود اما لبهایم تکان خفیفی خورد و گفتم: تقصیر اصرار های شما ... صدایم ته نشین شد و میان گلویم رسوب کرد.

-پس لعنت خدا بر من! راضی می شی مادر؟

راضی؟! راضی از چه؟ از او، از سالار، از پدرم یا از خودم و روزگارم؟

لبم به ضعیف ترین شکل ممکن کش آمد؛ انحنایی شبیه لبخند یا پوزخند و ریشخند.

-دستم به این سالار برسه...

تند تند سری می جنباند و مرتب هی هی از گلویش بیرون می داد . چشمانم را بستم . سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم
و ته دلم اعتراف کردم: سالار ازت ممنونم

پاره سوم

دارم شکست می خورم

از تویی

که با شکسته های من

جان گرفته ای

چه شکست خفت باری*

:*آتنا سمبلستانی

اشکم می چکد؛ اشکشان می چکد شاید البته!

توپ صدا می کند و موسیقی معروف عید از زیر و بم تمام این شهر بیرون می زند.

زیر لب می گویم: عید همگی مبارک روی سفره کوچک دو نفره ام خم می شوم و در حالیکه تکه ای شکلات از ظرف
نقل و نباتم بیرون می کشم، نگاهم به ترنج میان آینه می افتد. چهره ای که حالا انگار خیلی بزرگتر و پخته تر شده
است. رد خطی که روی پیشانی ام افتاده ، انگار یک دهه مرا به جلو کشیده است. عقب می کشم و لپم را با شکلات
پر میکنم.

یک دانه اضافه هم بر میدارم و به سمت اتاقش می روم.

اوضاعش مثل همیشه هست؛ تغییری نکرده و نمیخواهد بکند. روی شکم خوابیده است و بالشت زیر سرش غرق عرق است. در این اتاق هیچ بویی از عید رخنه نکرده است. همه چیز کهنه و سرمازده است.

بالای سرش می نشینم. شانه اش را تکان می دهم.

ناله میکند: چته؟ چی میخوای؟

-بلند شو برو یه دوش بگیر سال تحویل شده مثلاً

سرش را به سمت دیگر می چرخاند: گوربابای تحویل و تقدیر

سماجت میکنم: بلند شو دیگه...یه تبریک خشک و خالی حداقل به من بگو..دلم پوسید بابا

شل و کشدار می گوید: زر زر نکن! بازم یادت افتاده ننه بابا داری، گیر دادی به من؟

عصبی می غرم: لعنت به تو!

و میخواهم بلند شوم که میچ دستم را روی هوا می گیرد. به سمتم می چرخد. حالم از چهره خوابالوده و پف کرده اش بهم می خورد. حالم از این نگاه همیشه طلبکار بهم می خورد. حالم از خطهای روزگار که زودتر از موعد بر صورت جوانش نشسته بهم می خورد. حالم از خودم بهم میخورد که خودخواسته روزگارم را به این موجود گره زده ام.

-خب ترش نکن...سیمین امروز نمیداد اعصابم داغونه!

دستم را به غیظ رها میکنم: به درک که نمیداد! به درک که اعصابت داغونه! تا کی قراره با این زهرماری که سیمین جونت میاره مثل مرده ها زندگی کنی؟

-دور برندار! بهت می خندم پررو میشی ها...این زهرماری رو تو جیب لباس فرم نصف بچه دبیرستانی های این مملکت میتونی پیدا کنی! فکر نکن فقط منم..تو هم زیادی سفتی و گرنه رات مینداختم!

کامل بلند میشوم: خاک تو سر تو و امثال سیمین ها!

به سمت در اتاق میروم و یادم می افتد که شکلاتی برایش آورده بودم. به سمتش می چرخم و چنان محکم به سمتش پرت میکنم که وسط پیشانی اش می خورد و آتش را بلند میکند و دلم خنک می شود.

-بین حالا کجا حالتو بگیرم..

-بمیر بابا

مانتوی بهاره ام را روی دوشم می اندازم. بلندی اش تا مچ پایم می رسد. ناخودآگاه پوزخند می زنم. کاش پدرم می دید و یکبار حداقل از سر ظواهر به من و عبای بلندم افتخار می کرد. شالم را محکم دور تا دور سرم می پیچم و می گذارم موهای بلندم که تا روی کمرم می رسید آزادانه از زیرش بیرون بزنند. به این قسمت از ظاهرم نمی توانست افتخار کند. خوب است که نمی بیند.

پوزخند زنان از خانه بیرون می زنم و حیاط کوچکمان را رد می کنم .

کناره خیابان را می گیرم و می گذارم هوای شرجی و تازه اولین روز بهار به صورتم بخورد. قدم زنان می روم. مثل همیشه تمام حرکتهايم با قدم زدنی نرم آغاز و به ناگاه سرعت می گرفت. امروز هم از همان روزهایی بود که می دانستم این قدم زدن، عاقبتی برایم رقم خواهد زد مانند همین عقوبتی که به آن گرفتارم.

یادم می آید که آنروزها هم همینطور کناره دیوار سیمانی کوچه باغهای خانه سلطان را گرفته بودم و قدم می زدم؛ آهسته و متفکر....

...."برف باریده بود و زمین چنان سرد بود که تمام حواسم معطوف زیر پایم بود. قدمهایم محکم و با تردید بود. می دانستم کوچکترین بی احتیاطی مرا نقش زمین خواهد کرد. می توانستم از پیاده رو خارج و در حاشیه خیابان راه بروم؛ جایی که بر اثر رفت و آمد ماشینها، برفهای حرارت دیده، به گل تبدیل شده بودند. اما میخواستم درست مثل زندگی ام بازی کنم؛ قدم گذاشتن روی سُرُسره ای که پاهایت را می لغزاندند.

دستم را از جیبم بیرون کشیدم تا در صورت لغزیدن با صورت نقش زمین نشوم. و حواسم پی این رفت که چرا در وضعیت کنونی ام دستهایم را در جیب سکوت کرده ام و برای دفاع بیرون نمی کشم. حواسم به این رفت که شاید تنها گناه من در این ماجرا مربوط به پسری می شد که با رفتار نرم من بی جهت به من امید بسته بود... حواسم پی این رفت که شاید تنها اشتباهم اعتماد به آرمانی بود که با اینکه می دانستم هزار پیچ میان روده اش دارد باز هم چشم و گوش بسته حرفش را در مورد خواسته افسون قبول کرده بودم.. حواسم پی دختری رفت که تنها برای چند ساعت خوشی تمام

زندگی اش را رقم زده بود و یک فامیل طردش کرده بودند... حواسم پی خودم می رفت و باز دور می زد و از کت و کولم بالا و پایین می رفت .

-وایسا ببینم!

صدایش میخکوبم کرد. خیلی وقت بود این صدا از خاطرم بیرون رفته بود.

بهت زده ایستادم و به سمتش چرخیدم. ماشین گران قیمتش عوض شده بود اما رنگش همانطور سیاه و مات بود.

-سوارشو کارت دارم...

نگاهش کردم. لبم داشت به لبخندی کشیده می شد اما چهره او هیچ حالتی از رفتار دوستانه نداشت.

-اینجا چیکار می کنی؟

یک دستش را روی فرمانش گذاشته بود ، تنه اش را به سمت شیشه کشید و گفت: خب معلومه اومده بودم تورو

ببینم..دیدم زدی بیرون

-چیکارم داری؟

-سوار شو برات میگم

با سوء ظن نگاهش کردم . شانه ای بالا انداختم و همین که خواستم پایم را به سمت ماشینش بکشم، زیر کفشم با

سطح یخی مماس شد و محکم روی زمین افتادم. با اخم و آخ بلند شدم و غرولند کنان پالتویم را تکاندم و میان

صندلی اش خزیدم.

-زیر پاتو نمی بینی ؟ کوری هنوز؟

اخمی کردم و جوابی ندادم...

مثل همیشه موقع رانندگی تمام صورتش می شد اخم و با هیچ بنی آدم سواره و غیر سواره شوخی نداشت.

حوصله تماشای سکوتش را نداشتم: می گی چه خبر شده یا زیر لفظی می خوای؟

تلخ پاسخ داد: کیلو کیلو زیر لفظی هم به آدم بدن خوشبخت نمی شه وقتی طرفش حیوون باشه با غیظ به سمتش چرخیدم: الان منظورت از حیوون منم؟

پوزخند زد: نه قربون اون اخلاق سگت برم! اون روزبه گور به گوریو میگم

-آهان...پس آقای دکتر باز گل کاشتن!

-گل نکاشته این بار؛ یه گلخونه ردیف کرده...

گوشه ای نگه داشت و کامل به سمت چرخید:دیگه علنا زن میاورد خونه..طبقه بالا رو کرده بود حرمسراش... بغض داشت و قورتش داد: یه زهرماری هم کوفت میکرد و دیگه کلا نمی فهمید داره با من میخوابه یا زنهای دیگه..برنامه هر پنجشنبه مون بود

بالاخره اشکش چکید اما چنان با ضرب و غیظ پاکش کرد که یقین کردم صورتش خراش برداشت.

-طلاق گرفتم..همون موقعهای بی خبری ازش وکالت گرفتم و طلاقم گرفتم.

با بهت لب زدم: بابات چی؟ شریک تجاری بابات مگه نیست؟ بابات...

-بابام اصلا نمی دونه من کجا هستم که بخواد دستش به من برسه یا نرسه ، بخواد حمایت کنه یا تُفم کنه..

دستم را روی دستش گذاشتم: سولماز جان واقعا متاسفم..خیلی زیاد

-واسه خودت متاسف باش که هنوز ازدواج نکرده زندانی شدی

ابر بغضم آماده بارش بود انگار ؛ همین که پلک جنباندم قطره ای از گوشه چشمم چکید.

-بین ترنج! تو چه بخوای چه نخوای دوست منی....دوست قدیمی من! هرکاری کردم دور تو خط بکشم نتونستم. تو یکی از شهرستانهای شمال کشور یه آپارتمان خریدم. همونجاها هم دنبال کار بودم و تونستم تو یه بیمارستان جا پیدا کنم..حتی اثاث هم بردم ولی باز نتونستم بی خیال وضعیت تو بشم. با اینکه دلت میخواست دور و برت نباشم اما دورادور حواسم بهت بود؛ فهمیدم که تو چه برزخی داری دست و پا می زنی...اگه بخوای می تونی بیای با من زندگی کنی. می تونم تو همون بیمارستان برات یه کاری جور کنم...میخوای؟

با تردید نگاهش کردم. این زن ، این دوست قدیم و این همسایه قدیمی تر مهمترین خصوصیاتش رک بودن و بی حاشیه حرف زدنش بود. مطمئن بودم نه قصد تعارف دارد نه برای تنهایی اش دنبال همدم می گردد. وقتی میگفت نگران است یعنی نگران بوده است و وقتی می گفت برو به جهنم یعنی واقعا برو بی هیچ تعارف و بی هیچ کم و کسری!

-یه زندگی مستقل و بدون آقا بالاسر...بسه هر چی این آقا بالاسرا کند زدن به جنس ما و به زندگی ما استقلال، وسوسه انگیزترین طعانی بود که تمام تنم به آن احتیاج داشت .

-بابام نمی ذاره

-قرار نیست منتظر اجازه اون باشی

چشمانم گرد شد: یعنی فرار کنم؟

-نه احمق! تو به خانواده ت اطلاع بده...بگو تو یکی از شهرستانها کار مناسب رشته ت پیدا کردی و خدافظا!

"خدافظا؟! " این کلمه کوتاه چقدر برای من نقش آفرینی می کرد!

-به همین راحتی! یه روز در حد یه ساک جمع و جور وسایلتو جمع کن و بزن بیرون...به سلطان بگو که داری میری...بگو به نفعته که از خانواده دور باشی .هر چی تو اون دل وامونده ت تپیده و داره داغونت میکنه بگو...سلطان می فهمه هر چی باشه از جنس خودمونه..

-فکر نمی کنم به این سادگی ها باشه که میگی سولماز

-مرده شورتو بپوش که یه کار درست درمون نمی تونی تو زندگی ت بکنی..حتم دارم با همین سکوتهای بی موقع ت اون حامی الدنگو پررو کردی که توهم عاشقی برش داشت، یا احتمالا حتی نتونستی کل واقعیتو برای خانواده ت توضیح بدی که حداقل فکر نکنن اون آرمان بدبخت پسر پیغمبر بوده!

با عصبانیت غریدم: من ریز به ریز واقعیتو برای مامان بابام گفتم..اما کی باور میکنه همه میگن آرمان که مرده دیگه نیست از خودش دفاع کنه...زر الکی می زنه!

دنده را جا می زند و با حرص پایش را روی پدال فشار می دهد: خود دانی... به عنوان یه دوست تنها کمکی که می تونستم بهت بکنم همین بود... فردا ساعت چهار صبح راه میفتم. اگه خواستی میام دنبالت... ده دقیقه جلوی در خونه سلطان وایمیستم... اومدی قدمت روی چشم... نیومدی هم به درک!... بمون و با یه فامیل هی اره بده تیشه بگیر... دور زد و مقابل خانه پیاده ام کرد.

حتی همان کلمه کوتاه نقش آفرین را نگفت. تنها لبخندی زورکی زد و من را با تمام افکار شله قلمکارم رها کرد. خودش می دانست چه وسوسه ای میان روحم کاشته است و می دانست که تا فردا صبح زود جوانه اش آنقدر قد می کشد که میوه خواهد داد.

آنشب برای سلطان جسته گریخته گفتم که کار مناسبی در شهرستان یافته ام و با یکی از دختران دوران دانشگاه هم خانه می شوم. کلمه دختر همخانه را بارها تکرار کرده بودم تا برایش جا بیفتد و هرگز فراموش نکند. من با ذوقی الکی هی گفته بودم و او هی سری جنبانده بود که "مگر تورج می گذارد؟" و من هی حرف مفت بار زده بودم و هی چرندیات بافته بودم که آینده ام به رفتنم بستگی دارد و می توانم از شر تهمت و افترای این خاندان خلاص بشوم. من هی از جفاهای دوران پارینه سنگی که بر زنان روا داشته شده بود گفته بودم و او هی سر افسوس تکان داده بود. از دختران زنده به گور عرب جاهلیت و از دخترانی با صورت سوخته از اسیدِ امروزِ جاهلیتمان... من هی گفته بودم و او در نهایت برای تمام این ظلمها اشکی ریخته بود و گفته بود: بذار خودم تورجو نرم میکنم و همین کلمه کافی بود تا نامه ای برایش بنویسم: سلطان جان من رفتم. جایم امن است و مطمئن باشید سالم زندگی خواهم کرد. به پدرم بگو که از زندگی آبرومندش رفتم تا مرا پیشکش هر سوسک نری نکند. رفتم تا بدانم بدون سایهٔ چهل مردان اطرافم، آرامتر زندگی خواهم کرد و بی آنکه او خبردار شود قبل از ساعت چهار صبح با یک ساک دستی جمع و جور بیرون زدم. سولماز منتظرم بود. او هم زودتر آمده بود. سوار بر رخش سیاهش شدم تا یکبار دیگر از نو شروع کنم "....."

اولین روز عید است و حتی کف خیابانها از نو بودن و تازگی برق می زند. راه بلند و طولانی را گرفته ام و به روبرو زل می زنم؛ به دریایی که از همین جا هم صدایش را می شنوم. به زلالی که در عین بزرگی و دریایی بودنش با هیچ بشری شوخی ندارد؛ می تواند ویرانگر باشد و می تواند آبی آرام.

سوز شرجی و بوی رطوبت دریا مشامم را نوازش می دهد و ریه هایم را از این هوای تازه پر و خالی میکنم. این نفس کشیدن لذت بخش را شاید مدیون دوستی باشم که با تمام صداقت و رک بودنش نگفت که مدتی ست آلوده مواد

افیونی شده و دارد زندگی اش را برباد می دهد. دوستی که حالا از سر ترحم پایبندش شده ام تا بلکه روزی بتوانم او را نجات دهم. دوستی که تنها یک ماه توانست در بیمارستان کار کند و با رسوایی بیرونش کردند. دوستی که دارد تمام اندوخته هایش را دود می کند و حالا دیگر هیچ جور نمی توانم رهایش کنم. نمی توانم شاهد نداری ها و گرسنگی کشیدنهایی باشم که دیر یا زود خفتش را خواهد گرفت. جوری پایبندش شده ام که انگار فرزند من است و من وظیفه دارم نجاتش بدهم.

همانطور که به سمت انتهای خیابان می روم و به دریا نزدیکتر می شوم، نگاهم روی تابلوی کلینیک ترک اعتیادی می افتد که بیش از پنج بار سولماز را به آنجا برده بودم. سولمازی که با تمام غد بازی اش چنان از شکستن زندگی اش لطمه خورده بود که حتی یادش نیست در خانه آن نامرد به چنین دردی دچار شده یا وقتی جدا شده بود.

-عسل خانوم برسونیمت!

نگاهم از تابلوی طبقه دوم ساختمان سفید و نارنجی به پایین و کنار پایم کشیده می شود. به ماشینی که تا خرخره پر از نامردِ مرد نما شده است و دنبال طعمه می چرخد.

چشمهایم را روی هم فشار می دهم و دوباره باز میکنم. با احتیاط کنار شیشه خم میشوم و حواسم هست آنقدر فاصله داشته باشم که دستشان به من نرسد: یه لحظه فکر کن ببین در آینده میتونی این خاطراتو برای دخترت با افتخار تعریف کنی؟ که بگی به جای اینکه به دخترهای شهرم حس امنیت بدم، مزاحمت و دلوپسی می دادم؟

حس میکنم برای لحظه ای نیششان بسته می شود اما فقط همان یک لحظه است. حرف مزخرفی میان خودشان می گویند و با هر و هر خنده های بی محتوا از کنارم می گذرند.

به سمت پیاده رو می روم و قلبی که میان سینه ام می کوبد، متوجهم میکند که شانس آوردم که در این ساعات خلوت به همین راحتی دست از سرم برداشتند و مرا میان ماشینشان نکشیدند. هر چه بیشتر فکر میکنم قلبم تند تر می کوبد طوریکه بعد از لحظاتی حس میکنم تمام تنم از ترس می کوبد.

سرعت پاهایم را زیاده تر میکنم و بالاخره روی تخته سنگی جا می گیرم و به جوش و خروش دریا دل می سپارم. این صدای موج و این آبی آفتاب خورده تسکینم می دهد و آرامم می کند.

-می تونم اینجا بشینم؟

سرم به سمت بالا کشیده می شود. این چهره آشناست اما نه آنقدرها که بلافاصله به ذهنم خطور کند.

-منو یادتون نیست خانوم امیری؟

قامت متوسطش ، موهای لختی که چند تارش روی پیشانی اش افتاده و مرتب کنارش می زند ، بالاخره ذهنم را به تکاپوی ثمربخشی می اندازد. ناخودآگاه نگاهم به پشت سرش می چرخد به چند صد متر آنطرف به همان ساختمان سفید با شیروانی نارنجی رنگش.

بلند می شوم و همزمان لبخندی از روی ادب می زنم: بله..ببخشید سلام ..خوبید شما؟

اشاره میکند و کنارم با فاصله می نشیند: خانم عضدی چطورند؟

با تاسف سری چپ و راست میکنم: متأسفانه آقای دکتر ایشون روز به روز مقاومتر میشوند بیشتر میشه

-من دکتر نیستم خانم امیری..بنده فقط دستیار دکتر شهامت هستم...

با خجالت می گویم:بخشید نمی دونستم

گوشه چشمی به نیمرخش می اندازم. به آبی روبرویش زل زده است.

-تا خودتون نخوان هیچ جور درمان نمی شنید متأسفانه

سری به تایید تکان می دهم.

-راستی عیدتون مبارک

بی جهت پوزخند می زنم و مودبانه می گویم: سال نوی شما هم مبارک

-ظاهرا شما هم اولین روز عید میاید کنار دریا

بازهم پوزخند پنهانی می زنم: ظاهرا با یه همخونه معتاد کاری غیر از این از دستم بر نیامد

-از پنجره که نگاهتون کردم تعجب کردم. فکر می کردم حداقل این تعطیلاتو برید شهر خودتون

از پاییده شدنم معذب می شوم و از دروغی که باید بگویم بیشتر مشمئز میشوم. با اینحال به دروغ می گویم: نه...فعلا تعطیل نیستم.شیفت کاریمه و بعد با تعجب ادامه می دهم: شما چرا نرفتید شهرتون و چرا روز اول عید تو کلینیک بودید؟

ساده می گوید: طبقه بالاش منزل پدریمه

و تازه بعد از گفتن این حرف حس میکنم که چطور تا به حال متوجه لهجه محلی اش نشده ام و چرا فکر می کردم او هم مثل من مهمان این شهر است.

-آهان..خب

مدتی سکوت می کند و من در تمام این لحظات سکوت به ذهنم فشار می آورم که این مرد جوان با این چهره معمولی اما خوش چهره، چه نام و نشانی داشت و دکتر شهامت با چه نامی او را صدا می زد؟

-دکتر شهامت عموی من هستند و طبقه اول و دوم را از پدرم اجاره کردند. البته بابا اینا خودشون جای دیگه ای زندگی می کنند و طبقه سوم رو به من دادند.

اووه..پس اسمش نمی دانم چی چی شهامت بود. همین کافی بود و نیازی به اینهمه داستان ماجر و مستاجری نبود.

-مزاحمتون نیستم که خانم امیری؟ من معمولا زیاد حرف می زنم..

لبخند می زنم: نه..ولی من باید کم کم برگردم..سولماز تنهاست و بلافاصله بلند می شوم و با حسرت به دریایی نگاه میکنم که نمی توانم در شیشه و یا در جیبم بریزم و با خودم و تمام لحظه های تنهایی ام همراهش کنم. مجبورم ترکش کنم.

او هم بلند می شود: سلام برسونید خدمتشون سری می جنبانم و بی میل راه برگشت را در پیش می گیرم.

نگاهم روی در نیمه باز خشک می شود و ثانیه ای قدمهایم روی پله می چسبد.

تکان میخورم و شش هفت پله باقی مانده را دو تا یکی میکنم. قلبم میان دهانم می زند. خاطره خوبی از درهای نیمه باز این خانه ندارم. آخرین بار سولماز را روی پشت بام یافته بودم وقتی توهم پرواز با پاراسل را در سرش می پرواند و اگر جیغ بنفش همسایه روبروی نبود معلوم نبود زنده می یافتمش یا خیر.

در را هل میدهم و با همان کفشهای ماسه چسبیده و مرطوب پاهایم را میان خانه می کشم.

هنوز به در اتاقش نرسیده ام که صدای ناله اش را می شنوم. قلبم می ایستد. یا خدا...

عضلات پایم سست می شود اما خودم را به در اتاقش می رسانم و ناخواسته جیغ بلندی می زنم.

جوانکی که در حال کندن لباسهای سولماز است انتظار دیدنم را ندارد و چنان از حضور و صدای فریادم تکان می خورد که از حرکت باز می ایستد. صحنه ای که مقابلم می بینم به اندازه ای غیر قابل باور است که لبهایم را قفل کرده است؛ دختری خمار و نیمه عریان و جوان لاغر و فرصت طلبی که قصد نابجایی دارد و از شدت هیجان چشمانش سرخ شده اند.

جان میکنم و چنان با فریاد به سمت هر دو هجوم می برم که نمی فهمم چطور سولماز را از زیر دستانش بیرون کشیده و چطور با اسباب و اثاث اتاق سولماز بر سر و بدن مرد می کوبم و چطور از زیر دستانم فرار می کند. تنها وقتی به خودم می آیم که پتویی دور سولماز پیچیده ام و زن همسایه پایینی آب قندی به خوردم می دهد: خدا لعنتشون کنه... غر می زند و قاشق چایخوری را میان محتویات لیوان می رقصاند.

-حتما اینم مواد فروش بوده دیگه...

جرعه ای می نوشم.

-اگه اسماعیل آقا بفهمه تو خونه ای که دو تا دختر جوونش زندگی می کنند این ادمهای عوضی رفت و آمد دارند...وای...وامصیبتا میشه خانم دکتر!

من دکتر نیستم. شاید سه هزار دفعه این جمله را برای عفت خانم و همسرش - همسایه های طبقه پایین - گفته باشم اما توفیری ندارد.

نگاهم از زیر بازوهای تنومند عفت خانم، به سمت سولماز می چرخد که کم کم دارد زنده می شود و یادش می آید چه بر سرمان آورده. می بینم که لبهایش می لرزد. می بینم که بهت زده تماشایم می کند .

-شانس آوردیم اقا اسمعیل رفته سر مزار خان بابای خدا بیامرزش روز اول سال نویی و گرنه...

-بسه عفت خانوم

لبهایش را میان دنداننش می گزد: چشم ..چشم..

او هم مثل من نگاهش به سمت سولماز می چرخد.

سولماز نیم خیز می شود تا بلند شود اما تعادلش بهم می خورد و دوباره می نشیند: سیمینو گرفتن... این صدای بم و کشدار وقتی قرارست از حق ناحقش دفاع کند اعصابم را خش می اندازد آنقدر که دلم میخواد بر سرش هوار شوم.

-به اسد قهوه چی...

لیوان مقابلم را کنار می زنم و بلند می شوم و به سمتش خیز بر میدارم: خفه شو سولماز یه کلام هم دیگه حرف نزن نمیخواهم عفت خانم اسم تمام ساقی های این مفلوک را کشف و ضبط کرده در اختیار اسماعیل آقایش بگذارد. نمی دانم دارم از چه چیز و چه کسی حمایت میکنم؟ از آن اسد قهوه چی بلوار که مثلا قهوه خانه دارد یا از آن سلیمان واکسی دور میدان که در بساط واکسی اش همه چیز هست و واکس نیست؟ یا از این سولماز بیچاره و بیمار؟

اما سولماز ادامه می دهد: گفت سیمینو گرفتن..این یارو رو فرستاد..ناصر سولاخ!

-گفتم خفه شو!! دیگه بسه زر نزن...یارو مرتیکه..دیر رسیده بودم الان...ای بمیری سولماز!

ناله میکند: اره من فقط به درد مردن میخورم

-پس بمیر لطفا!

عصبی به سمت عفت خانم می چرخم. نفسی می گیرم: عفت خانم یک دنیا ممنونم...لطفا این مساله بین خودمون بمونه... همراهش به سمت در می روم و زمزمه کنان اضافه میکنم: میخوام کمکش کنم ..شما هم با سکوتتون به من کمک کنید .

ریز ریز و تند با همان لهجه محلی شان می گوید: من به خاطر خودم نیست که..دختر جوون دارم ؛ دبیرستانی...اون سیمینه باز زن بود تو همساده ها مورد نداشت اما این مرتیکه چی!اسماعیل آقا بفهمه مجبورتون میکنه خونه رو بفروشید و برید والا

سری در تایید حرفهایش تکان می دهم. راست می گفت بنده خدا. حق داشت بنده خدا.

با التماس دعا راهی اش میکنم و در را می بندم.به در تکیه میدهم و در حالیکه نگاهم به حرکات ننو وار سولماز است که با خودش درگیر است ، فکر میکنم شاید بهتر بود به جای یک ساختمان دو واحده، خانه ای تک واحد می خرید.اما باز هم اگر همین خانه دو واحد نبود و همین عفت خانم نبود معلوم نبود آن مرتیکه سودجو به همین راحتی فلنگ را ببندد.

چشمهایم را چند بار باز و بسته میکنم. سرم دارد تیر می کشد و تمام تنم خیس عرق است.

به سمت سولماز می روم. سرش را در آغوش می کشم و می گویم: عیدت مبارک

سرش را عقب می کشد: برو بمیر بابا ! عید مبارک مال اون روزبه بی همه چیزه نه من بدبخت

عقب می کشم و روی مبل روبرویش لم می دهم. تازه حس میکنم چقدر تمام تنم خسته است و چه هیجان ناغافل و استخوان سوزی را پشت سر گذاشته ام.

-خیلی بدبختی سولماز و تا خودتم نخواستی درست نمیشه

داد می زند: نمی تونم لامصب! بفهم نمیشه..وقتی اون کوفتی ها رو می زنم صحنه تکه تکه کردن روزبه میاد جلوی چشمم نمی دونی چه لذتی داره نمیخوام این لذتو از دست بدم..بفهم نکبت!

-بدبختی دیگه! یکی داره عشق و حالشو میکنه و زندگیشو میکنه تو داری هنوز بابت اون عوضی خودتو مجازات میکنی...واقعا برات متاسفم

-بمیر تو هم!

بلند می شود و دوباره تن سنگینش را روی تخت اتاقش می اندازد.

من هم بهم ریخته و داغون بلند می شوم. باید برای این در، قفل و کلید متفاوت و مناسبی بیابم. یک جور قفل که او نتواند بازش کند.

دو روز است که مثل پاسبان، پاس آمد و شد ساقی جدیدش را می دهم. آن مرتیکه الدنگ متجاوز، زنی به اسم شیپور را به جای خودش فرستاد. بر حسب تصادف و تشابه، لب و لوچه زن سرخ و سفیدی که پایین ساختمان ایستاد و نایلونی پر از کاموا به سولماز داد، بسیار شبیه شیپور بود؛ پروتز نافر می که لبهایش را چند متر از اطراف به جلو کشیده بود.

مثل ولع زده ها نایلون را تکه تکه کرده بود و از لابلای کلافهای کاموا چند بسته بیرون کشیده بود و تا ساعتها در اتاقش چپیده بود.

دستم را زیر چانه ام گذاشته ام و دارم فکر میکنم من این جا ووسط زندگی این بیمار لاعلاج چه میکنم؟ قرار است فرشته نجات بیماری باشم که رغبتی برای درمان نشان نمی دهد؟ قرار است تاوان طرد شدن از خانواده را با سپری کردن اوقاتی پر از دلشوره و نگرانی بدهم؟ تا کی قرارست با جانوران آدم نمایی همچون مرد دو روز پیش روبرو و گلاویز بشوم؟ تا کی قرارست با دلهره پله ها را دو تا یکی کنم و خودم را به در نیمه باز خانه برسانم؟ ناخودآگاه دستم روی معده ام می رود؛ جایی که ماههاست بعد از هر استرس و فشاری چنان تیر می کشد که لحظاتی نفسم را می برد. شاید از شدت اینهمه دلهره، فشار و نگرانی زخم اثنی عشر گرفته باشم. شاید هم هیچ مرگم نباشد جز دلمردگی و دلتنگی!

وقتی آیفون به صدا در می آید درست مثل یک سگ وفادار و محافظ تمام تنم هوشیار می شود؛ سریع از جایم می پریم و پشت پرده آشپزخانه کمین میکنم. کمی گوشه اش را کنار می زنم و با دقت تمام کوچه را رصد میکنم. هر کس دستش را روی زنگ آیفون گذاشته، چنان به در چسبیده که از این منطقه دیده نمی شود. کلافه پوفی میکنم. فکر نمی کنم با سولماز کار داشته باشند. سولماز خرت و پرتهای حیات بخشش را گرفته و در خماری خود لمیده است.

به سمت اتاق می روم و گوشی آیفون را بر میدارم. مثل همیشه خش و خش دارد و مثل همه غروبها که نور خورشید کم شده است، نور صفحه نمایشگرش هم رو به افول رفته است.

چشم‌هایم را ریز و گوش‌هایم را جمع میکنم: بله؟

میان صدای خش و خش "منم" می‌شنوم اما صدا بی‌نهایت غریبه است. دوباره تکرار میکنم: ببخشید متوجه نشدم شما؟

اینبار کلا صدای سوزه باد میان گوشی می‌پیچد و محکم‌تر می‌گویم: میشه عقب‌تر برید بینمتون.. صداتونو که ندارم و یادم می‌افتد اسماعیل آقا چند باری گفته بود قرارست آیفون خودشان را سرویس کند و آیا ماهم مشکلی داریم؟ و ما هر بار گفته بودیم نه! نه می‌گفتیم که سر و کله کسی میان فضای معطر و گل و بلبل خانه اعتیاد زده مان باز نشود. قامت بلند و تاریکی را می‌بینم که آنقدر از در دور می‌شود که دیگر چهره اش معلوم نیست.

آیفون را می‌گذارم و با حرص می‌گویم: تو دیگه کدوم خری هستی؟ شیپوری یا آنتن برج میلاد!

مانتویم را روی تنم سوار میکنم. شالی روی موهای باز و بلندم می‌اندازم و به سرعت پله‌ها را پایین می‌روم. از مقابل واحد همسایه پایینی که می‌گذرم صدای داد آقا اسماعیل سرعتم را کم می‌کند و حتی لحظه‌ای متوقف می‌شوم. -هر دم از این باغ بری می‌رسد.. بیا ببین خودت خانوم! ببین این مرتیکه دیلاق کیه دیگه؟ فکر میکنی من خرم! من تمام عمرمو تو این شهر گذروندم مگس از جلوی خونه م رد بشه می‌دونم تیر و طایفه ش به کی میرسه...

و صدای هیس هیس عفت خانم که میخواهد آبرو داری کند، مرا می‌خکوب میکند.

هنوز همانطور ایستاده‌ام و متحیر به حرف‌هایشان گوش میکنم که ناگهان در واحدشان باز می‌شود و طوفانی مثل اسماعیل آقا مقابلم سبز می‌شود.

-به به... خودشون سرکار اینجا هستن!

لب‌هایم به هم چفت شده است.

-این آقا کی باشن پایینی؟ دوست محترمتون یا ساقی جدید؟ مال اینورا نیست، مثل باقی اون کثافتا نمی‌شناسمش!

-وای خدا مرگم بده دندون رو زبون بگیر اسماعیل!

نگاهم به سمت عفت خانم سرخ و پریشان می چرخد .

-دیروز دور و بر خونه و مغازه پلاس بود. امروزم که اومد زنگ خونه مارو اشتباه زد...طلبکار هم هست یارو انگار!

نگاهی به پایین پله ها می اندازم و بعد دوباره نگاهی به چشمان سرخ اسماعیل آقای آبرودار و دختر دار!

-تو و اون دختره پرستار مملکتید و اینقدر پلخی و بی سر و ته بار اومدید؟!!

توهینهایش دارد کم کم قفل لبهایم را باز میکند و رمقی به دست و پاها می حرکت می دهد.

با غیظ می گویم: زندگی ما به شما ربطی نداره و میخوایم سرعت بگیرم و ببینم کدام آواری پشت در است که اینطور مرا به جوخه اعدام کشانده است که با غیظ و غرش اسماعیل آقای دلسوز، متوقف می شوم: غلط اضافه!! همین فردا صبح بار و بندیلتونو جمع میکنید و هری !

چشمهایم را روی هم فشار میدهم و نفسی می گیرم: ما مستاجر شما نیستیم که تابع امر و فرمایش شما باشیم

چنان به سمتم خیز بر میدارد که یک پایم از پله پستی پایین می افتد و لحظه ای تعادلم را از دست می دهم. اما به کمک نرده ها می ایستم.

-اینجا تهران نیست بچه تهرون که فیل بیاری تو آپارتمان و خرس ببری بیرون و همسایه نفهمه تو خونه بغلی ش چه خبره! اینجا سر و صاحب داره. اینجا همسایگی حرمت داره. فرق نداره مالک باشی یا مستاجر! باعث آبرو بشی با یه تیپا از کل شهر میندازنت بیرون؛ خونه که سهله...یا خودتون مثل آدم فردا جمع می کنید و میرید یا کل کلانتری های شهرو می ریزم اینجا

صدایش مثل ناقوس توی گوشم زنگ می زند و نگاهش مثل تیر میان چشمانم فرو رفته است. سرم را عقب می کشم تا نفس داغش توی صورت ملتهبم نخورد .

بغض تا زیر گلویم پیشروی کرده و اشک تا روی مژه هایم.

-اصلا بیا بریم ببینیم این مردک عوضی کدوم خریه دو روزه داره کشیک اینجا رو می ده!

دلم می‌خواهد بگویم "شاید اصلا با دخترهای شما کار دارد" اما حتی در این لحظات سیم خارداری هم، نمی‌توانم بی‌انصاف باشم؛ نمی‌توانم مثل ادمهای اطرافم بی‌انصاف باشم.

چنان با ضرب در را باز میکند که از بیم اینکه با مرد دیلاق پشت در گلاویز نشود هم من و هم عفت خانم شرمنده و دلنگران تقریباً خودمان را به پایین پله‌ها و مقابل در پرت می‌کنیم.

-فرمایش؟

از در که بیرون می‌زنم و چشمم که به او می‌افتد تمام تنم ذوب می‌شود. دلم می‌خواهد در خاک فرو بروم و برای لحظاتی بمیرم.

خشک اما مودبانه می‌گوید: ببخشید اگه زنگ شما رو به اشتباه زدم. با این خانم کار داشتم و به من اشاره میکند. دستم را به در گرفته‌ام و میل عجیبی برای فرو افتادن دارم. انگار با دیدن دور از ذهن‌ترین ادم زندگی‌ام آنهم در ناجورترین شرایط قضاوت و نامناسب‌ترین حال روحی و عصبی‌ام می‌خواهم به یکباره خالی شوم و فرو بیفتم.

-انگار شما از باقی مواد فروشها جنتلمن‌ترید!

چشمهای آیین، ریز و ابروهایش در هم گره می‌خورد. خصومت کلام و نگاه مرد مقابلش را درک میکند و قدمی جلوتر می‌آید.

-ولی به نظر شما همسایه جنتلمنی نمیاید!

کم مانده است نقش زمین بشوم. عفت خانم انگار حالم را می‌فهمد و دستش را دور کمرم حلقه می‌کند.

می‌خواهد میانه‌داری کند و می‌گوید: آقا شما اینجا چیکار دارید؟

آیین به سمت عفت خانم نگاه میکند. نگاهش که به من می‌افتد با عجله می‌گوید: ترنج! خوبی؟

اسماعیل آقا مهلت حال و احوالپرسی نمیدهد. سینه به سینه آیین می‌ایستد و می‌گوید: یا راتو بکش برو یا پلیسو خبر کنم

آیین پوزخندی می‌زند: خبر کنید اتفاقا... خیلی دوست دارم بدونم چه کاره صنم دختردایی من هستید؟

تکان خوردن اسماعیل آقا را می بینم و شل شدن دستهای عفت خانم را حس میکنم.

-ای بابا آقا از اول بگو...

صدای کشار و خرسند عفت خانم است که جو سنگین را می شکند اما اسماعیل کوتاه نمی آید. چشمهایش را ریز میکند: تو گفתי و منم باور کردم

آیین لبی زیر دندان می گزد. نگاهی به من می اندازد و دوباره رو به مرد لجباز مقابلش می گوید: ظاهرا شما دنبال شری! منم خود شرم ولی وقت شربازی ندارم.. میان جیبش دست میکند و کیفش را بیرون می کشد چندتایی کارت مقابل صورت اسماعیل می گیرد: کدوم کارتمو بدم دستت بمونه تا دو دقیقه بتونم بدون مزاحم با دختردایی م حرف بزنم؟ گرو بگیر! حیا نکن حاجی!

چین و چروک صورت اسماعیل آقا به قدری در هم مخلوط شده که سخت است پوست صافی میان صورتش پیدا کرد.

-اوا... اسماعیل آقا بیا ول کن بیا کشش نده جون دخترات

عفت خانم مرا رها میکند تا بازوی اسماعیل را بگیرد و به سمت داخل خانه بکشد که اسماعیل با غیظ بازویش را خارج میکند و رو به من می گوید: واقعا پسر عمه توه؟ هر چند معتاد جماعت روده راست نداره!

نگاهم بی اختیار به سمت ابروهای بالا رفته آیین می افتد؛ به برقی که میان چشمانش می نشیند و به سر سرزنی که تکان می دهد. به در چنگ می زنم تا سقوط نکنم. تا تعادلم را از اینهمه بی تعادلی اطرافم حفظ کنم. آیین اینجا چه میکرد؟ آنها امروز؟ مگر ایران بود اصلا؟ چند ماه بود او را ندیده بودم؟ اینجا چه غلطی میکرد آخر؟

عفت خانم بالاخره موفق میشود و اسماعیل را به سمت داخل ساختمان می کشد. کنار می کشم تا از من بگذرند اما اسماعیل نمیخواهد بگذرد: فرقی نداره این یارو کیه و چی میخواد چون امشب آخرین شبیه که اینجا بید! هنوز انگشت اشاره اش دارد مقابلم تاب میخورد که رو به آیین میکند: پسر عمه شی واقعا؟ پس جمعشون کن از اینجا... ردشون کنن برن یه قبرستونی که آبروم نیفته تو دامن این دو تا معتاد بدبخت!

آیین آنقدر بی خبر از روزگارمان است که تنها لب بالایی اش را زیر دندان گرفته و موشکافانه نگاهمان می کند.

اسماعیل و عفت می روند. به سمتم می آید: وای نری!؟

چشمهایی که میرفت بارانی شود و از شوک وجود آیین خشک شده بود را به سمتش بالا می کشم و لب می زنم: اینجا ؟

-فکر کن اومدم احوالپرسی

دستم را می کشد و به داخل ساختمان می برد. اعتراضی نمیکنم، حتی لب هم نمی زنم نمیخواهم گوشههایی که در خانه همسایه تیز شده است چیزی بشنوند.

مقابلش می ایستم. او هم بلا تکلیف میان حال ایستاده و به اطراف نگاه میکند.

-اون دوستت کجاست؟

نگاهم به سمت در بسته اتاقش می رود و دوباره بر میگردد: حتما خوابه یا...

-معتاد شده؟

آهی از نهادم برمی آید و سری بالا و پایین میکنم.

دست به کمر به تمام من زل می زند و چشم می چرخاند: تو اوضاع چطوره؟ چی می زنی یا چی می کشی؟

چشمهایم را روی هم فشار میدهم و دوباره باز میکنم: من مشکلی ندارم...

هنوز حرف نزده که گارد دفاعی ام محکمتر می شود و جدی تر می گویم: اینجا چی میخواید؟ اصلا کی بهتون ادرس داده؟

به پشت سرش نگاهی می اندازد و بدنش را روی مبل رها میکند: از دایی تورج

ابروهایم بالا می روند .

آرنجهایش را روی زانوهایش می گذارد و کمی جلو می کشد: فکر می کردی یه معلم ریاضی اتو کشیده بدون اینکه بدونه قراره کجا بری رضایت میداد تو از بغلش جم بخوری؟

پس آن چندیاری که حس کردم کسی شبیه پدرم از مقابل خانه ام گذشته اشتباه نکرده بودم. ناخودآگاه جریانی گرم از امنیت میان رگهایم جاری می شود و تمام بدنم را در بر می گیرد.

-سلطان، دهن چفت و بست داری نداره... حداقل بفهم داری به کی رازتو می گی
بر عکس چشمان من که پر از رضایت است، نگاه او پر از سرزنش و کدورت است.

-نگفتید اینجا چیکار می کنید؟

پوزخند می زند: به قول همسایه تون اومدم جمعتون کنم از اینجا

حس تحقیری که لابلای جملاتش نشست، اخمهایم را در هم فرو می برد: فاز آقا بالاسری برداشتید!

سری به طرفین می چرخاند و با تحقیر اطراف را برای بار چندم برانداز میکند.

قدمی به سمتش بر میدارم. دستهایم را زیر سینه ام گره می زنم و با سوءظن می گویم: برای چی بابای من باید ادرس اینجارو به شما بده؟ با پوزخندی ادامه می دهم: اونم به قول شما بابای اتوکشیده و چهارچوب دار من؟

خونسرد می گوید: خیلی ساده ست...

نگاه قهوه ای اش را که مثل قهوه تلخ و غریب است میان نگاهم فرو میکند تا شاید منظورش را بخوانم. اما من هیچ سناریویی برای این جوان غریب و تلخ ندارم.

-شنیده سولماز مورد داره. داره تقلا میکنه قبل از اینکه دخترش هم تو گنداب رفیقش فرو بره بکشتش بیرون.

تلخ می غرم: اونوقت شما این وسط چه کاره اید؟

لبخند می زند. بر خلاف نگاهش لبخندش دوستانه و بی شیله پيله است.

-غرق نجاتم

از بازی کردن با کلماتی که دارد روحم را ویران میکند هیچ خوشم نمی آید، تلختر و عصبی تر میپرسم: به فرض که بابام یادش افتاده یه دختر داره که باید کمکش کنه، چرا باید کسی رو واسطه کنه که هیچوقت مورد اعتمادش نبوده؟

بیشتر به سمت خم می شود و اشاره میکند که مقابلش بشینم.

-راحتم

شانه ای بی تفاوت بالا می اندازد: من واسطه نیستم سرکار علیّه! من خود غریق نجاتم

میخواهم غیظ کنم و بغرم که درب اتاق سولماز باز می شود و با تاپ بی نهایت باز و شلوارکی کوتاه ظاهر میشود.

موهای لخت و سیاهش را بالای سرش جمع کرده و سیگاری کنار لبش چپانده است.

-به...شازده ملکى ها! سوار اسب سفید اومدى يا با يابو؟

نگاه خیره و حریص سولماز حتی مرا هم آزار می دهد اما آیین خونسرد تماشایش می کند و بعد میگوید: حسابی خودتو

از ریخت انداختی خانم عضدی! برعکس دکتر که داره روز به روز پروارتر میشه

مثل اینکه پارچه قرمز به گاو خفته او نشان داده باشند، چنان به هم می ریزد و وحشیانه جیغ می کشد که بی اختیار به

سمتش می پرم تا جلوی دهانش را بگیرم که همسایه ای خودش را بالا نکشد.

-اسم اون بی شرف هرزه رو نیار که...

دستم روی دهانش می رود و باقی کلامش گاز وحشتناکی میشود و میان گوشت دستم نقش می اندازد.

-عوضی!

دستم را سریع می کشم و سولماز به سمت آیین خیز بر میدارد و در چند سانتی متری اش روی او خم می شود: به اون

عوضی لش بگو اگه یه روز به عمرم مونده باشه تا آتیشش نزنم ول کنش نیستم

آیین پوزخند می زند و خرناسه ها و نفسهای منقطع سولماز را ندید می گیرد: با این حال و احوالت کبریت هم نمی

تونی بکشی برو لاف نیا بابا

و با دست تخت سینه عریان سولماز می زند و چند قدم عقب تر نقش زمین می شود.

از همانجا جیغ می زند: برو بمیر! مگه قراره همیشه همینطوری باشم آشغال؟

و بعد می بینم که فرو ریخته به گریه می افتد: یه روز ادم میشم حتما

آیین بی تفاوت پایش را روی پای دیگرش می اندازد: ترنج یه چایی چیزی نداری حلقم خشک شد

به کمک سولماز می روم و زیر بازویش را می گیرم: برو تو اتاقت

حرفی نمی زند و ته مانده سیگاری که از دستش روی سرامیک خانه افتاده بر میدارد و آهسته راهی اتاقش می شود.

در را پشت سرش می بندم و رو به آیین می گویم: این چه برخوردی بود؟

-لازم داشت

حوصله ژستههای آقا بالاسری و خردمندانه اش را ندارم.

-گفتم یه چیکه آب به من بده

میخواهم جبهه بگیرم که خودش بلند می شود و به سمت آشپزخانه می رود. لیوانی از سبد کنار ظرفشویی بر میدارد و زیر شیر آب می گیرد. یک نفس می نوشد و همانجا به یکی از کابینت ها تکیه می دهد و می گوید: قراره برگردم...

زیر لب می گویم: چه بهتر و بعد بلندتر می گویم: اصلا برای چی اومدید که ... میان حرفم می گوید: زدن داداشم رو کشتن مجبور شدم بیام ایران و طوری میان نگاهم زل می زند که رنگم می پرد؛ نگاهش یک دنیا حرف سرد و یک دنیا کینه دارد.

-منظورم...این بود که ..یعنی فکر کردم از اینجا میخواید برگردید

لیوان را میان ظرفشویی می گذارد و دست به سینه می گوید: قراره ماه آینده برگردم سرکار و زندگیم... و منتظر نمی دانم چه چیز، خیره نگاهم میکند. آنقدر خیره که رد شدن نگاهش را حتی روی تار تار موهایی که از زیر شالم بیرون زده حس میکنم.

-خب؟..متوجه ارتباط حرفاتون نمیشم..اینجا و غریق نجات و رفتن و بابامو ...اصل حرفتونو بزنیند

-دیروز رسیدم. زیاد مطمئن نبودم که بخوام بینمت. یه چند ساعتی اطراف مغازه همسایه و محل زندگیتون دور زدم تا با خودم کنار اومدم.

گنگ نگاهش می کنم. هنوز هم نمیتوانم تکه های پازل را کنار هم بچینم و نتیجه ای بگیرم.
-با سالار در ارتباطی؟

از سوال بی مقدمه اش تکان میخورم و گیج تر تماشایش میکنم.

-از گرد و خاکِ تو خواستگاری ت خبر دارم

نگاهم را میخواند و اضافه میکند: گفتم سلطان دهنش قرص نیست!

باورم نمی شود سلطان بخواهد تا این اندازه جیک و پوک مرا برای آیین تعریف کند.

باورم نمی شود سلطان بخواهد تا این اندازه جیک و پوک مرا برای آیین تعریف کند.

-اونطوری نگاه نکن

-چرا سلطان باید این چیزارو برای شما تعریف کنه؟

به سمتم می آید: چون خودم خواستم

به سمت همان مبلی می روم که لحظاتی پیش او نشسته بود و رویش می نشینم. لحظاتی سکوت میکنم و سعی میکنم حرفهایش را پیش بینی کنم اما چیزی عایدم نمی شود. نگاهم را به سمتش بالا می کشم. به در مقابلم تکیه داده و تماشایم میکند.

-می دونی خانواده اون پسره دنبالتن؟

این بار واقعا تکان میخورم. انگار زیر پایم خالی شده است. گیج می گویم: پسره؟ کی؟

هنوز جوابی نداده که خودم با بهت ادامه می دهم: حامی؟!

سری بالا و پایین میکند و پوزخند صدا دارم میان سرم می پیچد: واسه چی اونوقت؟

-حدود چند ماهی به اجرای حکم پسره مونده....خونواده ش نتونستن از پدرم رضایت بگیرند. داداش یارو قسم خورده قبل حکم داداشش باعث بانی این فتنه رو به روز سیاه بشونه

متحیر و بی اراده می ایستم. باورم نمی شود این خزعبلات واقعیت داشته باشد. عصبی و با صدای مرتعشی می گویم: دروغ میگید نه؟ میخوای تلافی در بیارید سرم؟ میخواید منو دق بدید چون فکر میکنید من ... به سمتم می آید و از فاصله نزدیکی می گوید:عین واقعیته

آنقدر به هم می ریزم که حس میکنم سایه وجود او مانع ورود اکسیژن به ریه هایم شده است. دستم را کف سینه اش فشار میدهم تا از من فاصله بگیرد. قدمی عقب می رود و من همانطور عصبی ادامه می دهم:مملکت قانون داره مگه شهر هرته یکپو تهدید کنن اونم به این مزخرفی...به این کشکی!

پوزخند می زند. از آن پوزخندهایی که یک دنیا حرف دارد و نمیخواهد گفته شود اما من مصرّ می شوم:نه بگید! قراره اونا چیکار کنن مثلاً با من؟

نفسی رها میکند. او برای چه نفسش را حبس کرده بود؟ او که الهه خونسردی و بی تفاوتی ست.

-قانونگذار نمی تونه لحظه به لحظه دوربین بشه و حرکات ادمهایی که احتمال میده قراره کار خطایی بکنن رو ثبت کنه و جلوشون رو بگیره...فکر کن یهو ناگافل یه موتوری از کنارت رد شه و بخوره بهت و یه عمر فلج شی..فکر کن اصلاً نخوره بهت؛ یه بطری اسید خالی کنه تو صورتت..هر اتفاقی ممکنه بیفته و وقتی افتاد چه اهمیتی داره که بعدش گیر قانون میفته یا نه، اون که باید بدبخت بشه، شده!

انگشتهایم را میان مشت فرو میکنم تا بتوانم کمی اعصاب متشنجم را کنترل کنم اما انگار چندان هم موفق نیستم.

-بشین لطفا

غیر ارادی اطاعت میکنم و خودم را روی مبل پشتم رها میکنم.

همانطور که بالای سرم ایستاده، مختصر میگوید: این تهدیدها میتونه کشک باشه و قطعاً از روی ضعف و ترسشون بوده...میتونه هم نباشه.

-چرا تو این چندماه خبری از این حرفها نبود؟

-چون امیدوار بودند پدرم رضایت بده

مبل را دور می زند . کنارم می نشیند و کامل به سمتم می چرخد. تمام حواسم را معطوف خودش کرده و این را از میان نگاه مستاصلم میخواند.

-بابام مثل خیلی از اقوام اینقدر از تو دلچرکینه که بدش نیاید یکی پیدا بشه و یه گوشمالی به تو بده...

ادامه حرفش را میخورد و بعد از مکثی ادامه می دهد: من اینجام...فقط تو می دونی و سلطان و دایی تورج... باز هم جملات نیمه کاره که من با این حال عصبی ام باید کنار هم بچینمشان و نتیجه بگیرم.

-خب خب؟ چرا اینقدر نصفه حرف می زنید؟

نفسی میگیرد . معلوم است قصد دارد در فشرده ترین جمله ، حرفهایش را تکمیل کند.

-می تونم ترتیبی بدم که همراهم بیای اونور

این سومین جمله شوک آور این مهمان است. تمام تنم از این پیشنهاد ناگهانی می لرزد. لبهایم تکانی میخورند اما خودم هم صدای مبهوتی را که از حنجره خشک شده ام بیرون می آید ، نمی شنوم.

چشمهایش را روی صورتم می چرخاند و منتظر است حرفی بزنم.

جان میکنم و بالاخره میگویم: با شما؟ ف..فرار یعنی؟

نه...دوری از دردسر فقط...اینجوری بهش نگاه کن

لبخندی عصبی می زنم:اونوقت تا کی قراره از این دردسرا دور باشم؟ تا کی باید فراری باشم؟

-نمی دونم

بلند می شوم. حال خودم را نمی فهمم. یک جور چندگانگی و یک جور هایی هم بی اعتمادی در کاسه سرم مخلوط شده اند.

-چرا اونوقت شما نباید مثل بقیه فکر کنی و به قول خودتون بشید فرشته نجات؟

لبخندی کوتاه می زند: فرشته نه، من خود دیوم!..گفتم غریق نجات...غریق نجات نمی تونه دیو باشه ؟

از دیو ناشناخته ای که ناگهان میان زندگی ام سبز شده است و اصراری بر مهربانی و بر فرشته بودن هم ندارد ، فاصله میگیرم و کاملاً به در واحد می چسبم و رو به او می پرسم: الان من باید انتخاب کنم که پیام یا نیام ؟ یا اینکه انتخابی در کار نیست و یه جور اجباره

او هم بلند می شود. آنقدر نزدیک می شود که گمان میکنم قصد دارد از در واحد خارج شود.

-دایی تورج- پدرت- فکر میکنه اجباره...فکر میکنه چه بهتر که دخترش بره...

دلم میخواهد تمام هیكلم را مچاله کنم و روی هم بسایم بلکه این فشار واقعا کشکی از وجودم خالی شود.

-منو ببین

نگاهم را مال خودش میکند.

-اصلاً بابام چرا باید اجازه بده

-خیالش راحت باشه دخترش امنیت داره...

در نگاهش چیزی ست که اصلاً شفاف و روشن نیست؛ یک جور حباب تار که تیلای های قهوه ای اش را پوشانده است.

-با برادر آرمان؟ با پسر مردی که منو مقصر می دونه؟ چرا؟

نگاههای کدر و خیره اش دارد اذیتم میکند. سرم را به سمت دیگری می چرخانم تا کمی انرژی ذخیره کنم.

-سالار خیلی مردونگی کرد که پاتو به یه زندگی اجباری باز نکرد...اما همه به اندازه اون مرد نیستن

صورتش را جلو می آورد تا از نزدیک شاهد ضربات حرفهای شوک آوری باشد که یکی پس از پس دیگری بر من وارد میکند.

-نمی فهمم

-نمی خوام فریبت بدم ترنج، نمی خوام هم باهات بازی کنم...نمیخواهم پاتو به یه همخونگی اجباری باز کنم...اما ساده ترین راهی که میشه تورو همراه خودم ببرم ازدواجه...نه تو عاشق منی نه من قراره زندگیمو به تو گره بزنم...می ریم اونور و جدا می شیم...یه جور اجبار که من با تمام نامردی م دلم می خواد تو بهش تن بدی!

کم مانده است سقوط کنم. با تمام ظرف خالی از عشقم باز هم دخترانه هایم زیر خرواری از خفت نخواستہ شدن له می شود. انگار به تاریخ دلدادگی های دختران ناکام سرزمینم پیوسته ام.

-رو چه حسابی...

نفس می گیرم. باز هم دستم روی سینه اش فشرده می شود تا عقب تر بایستد؛ تا نفس بکشم. اما تکان نمی خورد.

-رو چه حسابی ...یعنی این لطف و این منتهی که بر سرم گذاشتید بر چه اساسیه؟ چرا؟

-عادت به دروغ ندارم ترنج؛ هیچی برای دایی تورج بدتر از این نیست که یکی مثل من غریق نجات دخترش باشه

نگاهش برای لحظه ای پر از نفرت می شود: برای بابات خیلی سنگین تموم میشه اگه من حتی برای دو ساعت دامادش باشم...ادمایی که همه رو با یه چشم قضاوت می کنند...ادمایی که اصلا دوست دارن خود خدا باشن و قضاوت کنن باید یه جایی خرد بشن

با اینکه دل خوشی از پدرم ندارم اما حرفهایش مثل تیر میان استخوانم فرو می رود. زخمی بر جای می گذارد که مطمئنم به این زودی ها ترمیم نخواهد شد.

-نگران نباش اینقدر احمق نیستم که صرفا جهت تلافی بخوام کمکت کنم. به هر حال تو دختر دایی من هستی و به اندازه خودم در قبال کمکی که از دستم بر میاد مسئولم..وقتی رسیدیم اونور می تونی درستو ادامه بدی یه دوره آموزش زبان بری و مشغول حرفه ت بشی..قرار نیست بعد از جدایی رهاش کنم به حال خودت...به اندازه دو تا فامیل با هم در ارتباط خواهیم بود...پس از غربت هم نترس و زودتر تصمیمتو بگیر...و یه چیز دیگه نمی خوام بابام در جریان این قضیه قرار بگیره..لزومی نداره

خودش را کمی شل می کند تا فشار دستهای من بالاخره بر او اثر کند و عقب برود.

تماشایم میکند.آنقدر خاص و بی پرده که حس عروسی طرد شده را به من القا میکند؛ چیزی شبیه عروس خون بس!

تمام تنم می لرزد و از مقابل در کنار می کشم. آب گلویم خشک شده است .

به سمت در می رود: دو ساعته فکراتو بکن... فردا صبح میام دنبالتون... در را باز میکند و نگاهی به سمت اتاق سولماز کشیده می شود: تو یه کلینیک مجهز بستری ش میکنم ..نگران اونم نباش

از در بیرون می رود و میگوید: شماره منو داری؟

نمی دانم ..اصلا مغزم آنقدر هنگ است که نصف حرفهایش را هضم نمی کنم.

-خودم بهت زنگ می زنم پس...دو ساعت دیگه

و در را می بندد و من با سری باد کرده و مغزی متورم کنار آشپزخانه فرود می آیم .

یک شب تنهایی او را نخواهد کشت؛ یک شبانه روز بدون من ماندن هم، او را از این بدتر نخواهد کرد؛ در همین چند ساعت هم، قرار نیست دوباره غریبه ای میان حریمش راه دهد....قول داده است تا برگردم هوای هوایمان را داشته باشد؛ قول داده ، خمار نبود سرحال بود....خیالم باید راحت باشد؛ اما راحت نیست.

خودم را میان تک صندلی وی آی پی اتوبوس جابجا میکنم و بیشتر میانش فرو می روم.نزدیک ترمینال رسیده ایم و تاریکی وهم آور یک شب تعطیل بهاری، به جانم لرز می اندازد. از همان لحظه ای که آیین رفت تا وقتی تصمیم بگیرم و عملی اش کنم تنها نیم ساعت زمان گذشت و حالا بعد از چهار پنج ساعت نشخوار فکری و جاده های تاریک ، به قلب تاریخ تک نفره ام رسیده ام .

پیاده می شوم و بدون اینکه باروبندی داشته باشم با سرعت خودم را به دکه تاکسی ها می رسانم. و دقایقی بعد در نور خفیف هالوژن آبی رنگ تاکسی چشمهایم گرم خواب می شود. اما صدای گوینده رادیو پیام که متنهای عاشقانه دوازده شب به بعد را دکلمه میکند، نسیم می شود و خواب را از روی صورتم پس می زند. تمام تنم گوش شده است.

"من از اتفاق های بینمان می ترسم. همین چیزهایی که تو فکر می کنی بی اهمیت هستند

همین نگاه های سر سری تو... لعنتی !

اینها چیزهایی که هستند که به راحتی میتوانند

من را عاشق کنند!"

*علیرضا اسفندیاری

پیشنهاد آیین مثل تمام این چهارساعتی که در راه بودم دوباره در پیچ و تاب مغزم هوهو کشان می وزد و طوفانش تمام تنم را پاییزی میکند.

ده باره گوشی میان دستم می لرزد؛ آیین است. بعد از گذشت دو ساعت با من تماس گرفته بود و گفته بودم فردا جواب خواهم داد. اما او شم تیزی برای ردیابی افکارم داشت؛ همانطور که رد چشمهای عاشق حامی را تنها در یک نظر زده بود.

تصمیم میگیرم تنها همین یک تماسش را جواب بدهم. بی حوصله گوشی را کنار گوشم می گذارم: ببخشید گوشی م رو سایلنت بود... دروغ گفتن برای امثال ما از نفس کشیدن هم راحت تر است!

-کجایی؟

لبه‌ایم را با زبانم تر می کنم و کوتاه می گویم: قراره کجا باشم؟

-نمی دونم. تو این چندساعت تمام چراغهای خونه تون خاموش بوده...خونه نیستید نه؟

-سولماز خونه ست

ندیده ریز کردن چشمهایش را حس میکنم.

-تو...تو کجایی؟

-تهرانم

قطع شدن صدای نفسهایش ، باعث می شود تا بی دلیل توضیحات تکمیلی بدهم: باید با بابام صحبت کنم. باید با مامانم حرف بزنم....درسته دورم انداختن ولی اینقدر بی ریشه نشدم که به یه غریبه که پیشنهاد دو تا مهر لعنتی توی

شناسنامه م رو میدی بی مشورت اونا جواب بدم..

-دختره دیوانه!

سکوت میکنم تا ترکشهای خشمش را رها کند. اما او هم تا لحظاتی حرفی برای گفتن ندارد. بالاخره می گوید: به سولماز زنگ بزن بگو صبح زود می رم دنبالش و میارمش تهران...خودت هم از تهران تکنون نمی خوری تا یه بار دیگه با هم صحبت کنیم...الان هم بهتره بری پیش سلطان تا خونه خودتون

نگاهی به در و دیوارهای شهرم می اندازم که کم کم وارد محله مان می شویم: چرا اونوقت؟

عصبی می گرد: نصف جمله هات با چرا اونوقت شروع و تموم میشه!! لحظه ای سکوت میکند و دوباره ادامه می دهد: تو در جریان یه چیزایی نیستی..الانم وقتش نیست برات توضیح بدم. برو خونه سلطان!

از حل کردنهای معماهایی که میان جملاتش می گنجانده خسته شده ام. خسته راه هم هستم و استرس رویارویی با خانواده ام آستانه صبرم را به اندازه یک پیاله لعابی ترشی کم حجم و کوچک کرده است. با صدایی که به زحمت پایین نگه داشته ام می گویم: میشه اینقدر برای من تعیین تکلیف نکنید! چرا من باید به حرفهای شما گوش بدم اونوقت؟ چون توهم غریق نجاتی دارید؟ اه..ولم کن دیگه

و تماس را قطع می کنم و کلا گوشی را خاموش میکنم .

-لطفا پیچید سمت راست...روبروی اون ساختمان آجر سه سانتی پیاده می شم.

کرایه را که به میمنت شبهای عید و تاریکی هوا، سوبله محاسبه شده است ، پرداخت میکنم و با کیف دستی جمع و جورم پیاده می شوم.

از وقتی دستم را روی زنگ فشار می دهم تا وقتی که در آپارتمان پشت سرم و در مقابل نگاههای مبهوت و خشمگین آنها بسته شود، به اندازه چند سال زندان انفرادی طول می کشد. حس میکنم همین چند دقیقه روی دیوار روحم هزاران هزار خط عمودی کشیده ام تا شمار این روزهای انفرادی و تبعیدی بگذرد.

-سلام

نگاه پر از سوءظن پدرم ، آنقدر برودت دارد که گرمای آغوش مادرم را سرد می کند. مادرم اشکهایش را پاک میکند و در حالیکه مرا به سمت مبل می برد، می گوید: گرسنه نیستی؟ شام کوفته درست کرده بودم از همونا که دوست داری، مونده یه عالمه ، بیارم برات؟ زیر نگاه تلخ پدرم به زحمت لب باز میکنم: نه مریحس مهمان غریبه ای را دارم که بعد از سالها به وطن برگشته است و هیچ کس چشم دیدنش را ندارد.

-با کی اومدی؟ این وقت شب؟ با آیین؟ اون آوردت؟

خوب است که خودش اسم آیین را می آورد. راه حرف زدنم را هموارتر می کند.

-بابا!

طوری اخمهایش را در هم می کشد انگار غلط ترین کلمه ممکن را گفته ام. مجبورم اصلاحش کنم؟ نه !

دوباره میگویم: بابا! آیین یه حرفهایی می زد...باید با خود شما صحبت میکردم

مقابلم می نشیند و کف دستهایش را روی زانوش می کوبد و می گوید: بگو...ولی قبلش بگو چه جوری اومدی؟

-با اتوبوس و بعد هم آژانس

سری تکان می دهد: آیین پس کدوم گوری بود؟

-قضیه آیین چیه بابا؟

صدایش را تا جای ممکن پایین می آورد انگار میخواهد کسی حرفش را نشنود: یه معامله ست..

خودش انگار از گفتن این جمله رنج می برد. تمام اجزای صورتش چین می خورد و ادامه می دهد: به نفعته که از اینجا دور باشی

صورت من هم جمع می شود: به نفع من یا به نفع شما؟ هنوز جوابی نداده است که صدای زنانه و بی نهایت غیر دوستانه ای میان خانه می پیچد.

-ببین کی اینجااست؟

ناخوداگاه تمام تنم خبردار می ایستد و به صورت ورم کرده و شکم نسبتا برآمده اش خیره می شوم.

قدمهایش را تا مقابلم جلو می کشد و با چشמהایی که دیگر مانند گذشته زیبا و خوشرنگ نیست به من زل می زند .

-نگفته بودید مهمون دارید آبجی؟

نگاهش از روی من کنده نمی شود اما مادرم را مخاطب قرار داده است.

مادرم مستاصل می گوید: افسون جون بیدار شدی؟ خبر نداشتیم میاد

بالاخره نگاه تیزش را از روی صورتم میکند و به سمت مادرم می چرخد: اینم سورپرایز آشتی کردنمون بود؟ تو که همین چند ساعت قبل می گفتی دیگه دختری به اسم ترنج تو زندگی تون نیست، میخواستید ... به سمت پدرم می چرخد: میخواستید منو خر کنید ؟ می خواستید مثلا با مهمونی امشب این فامیل وصله پینه دار منهدم شده رو دور هم جمع کنید که بعدش یهو این دختر بی آبرو رو رو کنید؟

اگر مادرم برای داشتن خواهر داغدارش مرا جزء زندگی اش نمی داند، اگر پدرم برای داشتن قوم و خویشش مرا طرد می کند ، اگر افسون مرا مسبب وصله پینه های این خاندان می داند، اگر پدرم برچسب بی آبرویی را که به دخترش می چسبانند را می شنود و لب نمی زند ، من که هنوز خودم را می خواهم؛ تکانی میخورم و از خلسه وحشت آور حضور این جادوگر مهمان بیرون می آیم: این خونه و این خاندان و این ادماش مبارک خودت باشه! بچسب به خواهرت که ادعا داره دختری به اسم من نداره .بچسب به تمام توهمهایی که داری...اما حداقل به خاطرات دروغین نچسب! یادت بیاد که وقتی آرمان بود چندبار دوتایی خونه دوستاش رو گشتیم و مست و پاتیل تو مهمونی یکی از اونها پیداش کردیم و کشیدیمش بیرون! یادت بیاد چند بار بهم سپردی هواشو تو دانشگاه داشته باشم هرز نپره! یادت بیاد من خواهرت بودم نه هووی تو! همه اینارو که کنار هم چیدی می بینی که بازم به خاطر دل تو به اون مهمونی کوفتی رفتم که حواسم به مرد چموشت باشه...نه اون پسر پیغمبر بود نه تو دختر پیغمبر !

چنان بر سرم نعره می زند که چهار ستون آپارتمان رعشه بر می دارد: خفه شو هرزه عوضی! قاتل بدبخت!

انتظار دارم یک تو دهانی محکم از پدرم بخورد اما انتظار بیجایی ست. تمام وجودم از سکوت پدر و مادرم پودر می شود . اما همان ته مانده هایی که قرارست در تاریخ من رسوب کند، هنوز اینقدر توان دارد تا برای آخرین بار حرفهایش را بر در و دیوار و اهل و عیال این خانه فریاد بزند: تو که از آرمان فقط پولشو میخواستی، خب الان هم وارثشو داری

هم پولشو!..هرزه هم اون زن شوهرداریه که نصف شماره تلفنهای توی گوشیش دوست پسرهای سابقه!... دستهای مشت شده پدرم و رگ متورم افسون را می بینم اما ادامه می دهم: برای بار آخر، آرمان به من گفت همراهش برم گفت افسون خواسته. بهت زنگ زدم گوشی خاموش بود. باور کردم چون بار اولی نبود که منو بیای شوهرت می کردی... نفسم تنگ می شود و افسون نعره می زند: این وصله هارو به ارمان نچسبون

نفسم تنگتر می شود. گرمای تنم دارد اوج می گیرد و نمی دانم چه مرگم شده است که دستم را به شانه های مادری قفل میکنم که اگر چه دلشوره سیر کردن شکمم را با کوفته های خوش طعمش دارد ، اما نقشش را گم کرده است و می دانم مسببش جهل و فشار خانواده است. دارم سقوط میکنم. چشمانم دارد تار می شود .
-اوا..ترنج! قربونت برم...

صدای مادرم با تمام سکوتها و با تمام سیاستهای غلطش نیروی جدیدی زیر پوستم می دواند. نفسی می گیرم تا حرارت میان سینه ام فروکش کند و سعی می کنم راست بایستم.

-شما برو تو افاق افسون جان! حالت بد میشه خدای نکرده

چشمهای دریده افسون و چشمهای متاسف پدرم وقتی او را تا ورودی اتاق همراهی میکند، جگرم را می سوزاند.
-خاک به سرم..تورج یه لیوان آب بده...

پدرم به سمت آشپزخانه پا تند میکند و من همراه دستهای مادرم روی مبل فرود می آیم.

شالم را از دور گردنم و کلیپسم را از پشت سرم باز میکند. موهای لختم روی یکی از شانه هایم فرو می ریزد و سرم را به پشت تکیه میدهم.

دستان لرزان پدری که مرا نمی خواهد و آب به دستم می دهد، اشکم را روانه میکند. چکه ای آب می نوشم و قطره ای اشک فرو می ریزم. چکه چکه های من داغ است و هیچ خنکایی در تنم جریان نمی گیرد.

-افسون حالش بد نشه

مخاطب دلنگرانی مادرم ، تورج است.

پدرم زمزمه میکند: گفتم الکی اصرار نکن شب بمونه... الان حالش بد شه یه بلایی سر اون پسرش بیاد باید خودمو آتیش بزنم تا داغ همه شون خاموش بشه

-خب خواهرمه! بعد مدتها مارو بخشیده..میخواستم پیشم بمونه..حرف بزنیم..بلکه دل پر کینه ش رو نرم کنم...اینم جگر گوشه م!...تا کی قراره دور از بچه م باشم..

چشمانم را بسته ام و با همان چشم بسته نگاههای نگرانسان روی پوست صورتم ترنم خنکی می شود و کمی جان می گیرم.

-سرخود سرخود بلند شده راه افتاده اومده

اعتراض پدرم دوباره سیخ داغ می شود و در حوالی قلبم فرو می رود.

-اگه نیومده بودی مادر یا حداقل خبر می دادی بعد میومدی اینجوری نمی شد..تازه تازه داشتیم افسونو اروم می کردیم..تازه امشب مهمونی آشتی کنون داشتیم تا بلکه این تب داغشون کم کم بخوابه و تو برگردی زیر بال و پر خودم

بی هوا یاد آیین می افتم .یاد هشدارش! گفته بود خانه خودمان نروم! می دانست...

چشمهایم را باز میکنم: منو برسونید خونه سلطان...لطفا

پدرم سری تکان می دهد و من بلند می شوم. باید همین الان تصمیم بگیرم. نفسی می گیرم و می گویم: من با آیین می رم...اما به یه شرط..

صدای افسون و طعنه ها و قلنبه هایی که از میان اتاق سابقم بارم می کند، کلامم را قطع میکند. دارد با خودش واگویه های منفی میکند تا خودش را خالی و مرا با کوله باری سنگین راهی کند.

پدرم انگشتش را روی بینی اش می گذارد: هیس!..افسون از ماجرای تو و آیین چیزی نمی دونه و بعد ادامه می دهد: من ومادرت و آیین و سلطان..همین

پدرم انگشتش را روی بینی اش می گذارد: هیس!.. افسون از ماجرای تو و آیین چیزی نمی دونه و بعد ادامه می دهد:
من ومادرت و آیین و سلطان..همین

می داند که آیین می خواهد خردش کند؟ نه! نمی داند. این بحث را پیش نکشم به پدرم مدیون می مانم؛ نفس رها
میکنم و مقدمه می چینم: شما از آیین خواستید یا خودش پیشنهاد داد؟

سر پدرم فرو می افتد. او هم نفسش را به بیرون فوت میکند: پیشنهاد آیین بود. فک و فامیل اون پدر فلانی که مارو به
این رخت و لباس سیاه کشوند، آدم حسابی نیستن... نگاهش رنگ سرزنش می گیرد: اینم از خریت دختر خودمه که
نفهمید داره با کی دل میده قلوه می گیره، آخه پسری که زیر دست یه مادر معتاد و دو تا برادر قمه کش بزرگ بشه
بهتر از این در نیما.

دارد غلو میکند. این را از خشم نگاهش می فهمم. نمیخواهم دفاع کنم اما مجبورم حرف بزنم: قمه کش؟! شنیده بودم
واسه تیر و طایفه ای هستن که محرما قمه می زنن؛ اما نه دیگه تا اون حد... بعدم من عاشق هیچ کسی نبودم. اینا توهم
اون دیونه احمق بوده

پدرم کلافه می غرد: روتو برم ترنج! یعنی مارو تا گردن تو لجن کثافتی که برامون ساختی، فرو کردی و بازم داری پاتو
رو شونه هامون فشار میدی بکشیمون پایین تر!.. ببند اون فکتو دختر!

مادرم مقابل پدرم می پرد. انگار فهمیده است که پدرم دارد در گارد حمله فرو می رود.

-تورج جان هیس!.. مردم خوابن به خدا... آبرومون رفت تو این یه وجب آپارتمان

پدرم آتشی شده است. فرقی نمی کند جرقه از کدام سمت به تنش بخورد؛ جرقه کلام من باشد یا حرف بی منظور
مادرم! به مادرم براق می شود: الان موقع سرکوفت زدن یه وجب آپارتمانیه که به زور قسط و حقوق معلمی خریدم؟
همه چیز را قاطی میکند. مادرم لبخند کم جان و شرمنده ای می زند: نه عزیز من.. منظورم چیز...

-همه تون ساکت شید!

به سمتم می آید. انگشت تهدیدش را مقابلم تاب می دهد: با آیین میری تا خیالم راحت باشه حداقل شبا سر سلامت
زمین میداری

آب خشک گلویم را قورت می دهم: آیین چه منظوری از این پیشنهادش داره؟ اخمهای استفهامش گره میخورد.

توضیح می خواهد. توضیح می دهم: کجای کار داره به نفش تموم میشه هان؟

به جای او مادرم با غروری شکسته و نا مطمئن می گوید: همین که یه دختری به خانمی و کمالات تو نصیبت میشه
کمه مگه؟

پوزخند می زنم. به مادری که نمی تواند با اطمینان به دخترش فخر بفروشد.

-نه ماما جان..گفته برسیم اونور طلاق می گیریم...

مادرم می دانست و سرش پایین می افتد. اما پدرم هنوز با نفسهایی که تند تند میان صورتم خالی میکند تماشا می
میکند: توقع داری مسبب مرگ برادر و مادرشو بذاره رو سرش حلوا حلوا کنه!؟

قطره اشکم دوباره می چکد: توقع دارم پدرم منو حلوا حلوا کنه نه اینکه مثل یه آشغال پیشکش کنه

صدای پر از حسرت پدرم پایین می آید: داشتم حلوا حلوات می کردم که با نادونی ت گند زنی به همه چیز.. نفسی می
گیرد و نرمتر از قبل و با داغی که میان صدای حسرت بارش نشسته می گوید: دارم دورت می کنم که حداقل بدونم
سالم می مونی. که شبی نصفه شبی یه مشت ارادل اوباش نریزن سرت..دارم جون میکنم که به یه قوم بفهمونم تنها
مقصر این قضیه این دختر نفهم من نیست. دارم آب میشم تا به در و همسایه بفهمونم یه فشفشه تولد مبارک هم می
تونه یه آتیش سوزی مهیب پیش بیاره، اونوقت مقصر فشفشه فروشه یا اون بچه ای که با فشفشه بازی می کرده یا
هیچکدوم؛ حادثه بوده؟

قطره های درشت اشکم می چکد و بینی ام آنقدر گرفته که با صدای بمی که به زحمت به گوش خودم می رسد، می
گویم: آیین داره کیف میکنه که دایی سختگیرش تو موقعیتی قرار گرفته که داره دخترشو پیشکش می کنه. داره
تلافی میکنه. میخواد خردتون کنه

پدرم فقط پوزخند می زند. نمی دانم در ذهنش چه می گذرد اما خلاصه می گوید: آرمانی که همه رو سرش قسم
میخوردن و اینقدر مردم دارو با ملاحظه بود، تو زرد از آب در اومد. شاید این آیین تو زرد، سیب سرخ حوا باشه..برام
مهم نیست که چطور در مورد فکر میکنه.

مادرم سکوتش را می شکند: سخت نگیر تورج جان..مگه چی از این آیین بنده خدا دیدی؟

باز هم پوزخند می زند: هیچی..فقط اون عکسهای رنگارنگی که با دخترهای نیمه لخت از اونور برای خواهر خدا بیمارزم می فرستاد و اون خونه ای که از هر جاش عکس می نداخت و می فرستاد پر از شیشه های زهر ماری بود تو ذهنم مونده .که البته اینا به کنار،..زبون درازش و حرمت کوچیک بزرگی سرش نشدن از همه بدتره

با همان صدای بغض دار و گرفته می گویم: بازم میگی پیش اون باشم بهتره؟

سرش را پایین می اندازد و نفسش را میان گریبانش فوت میکند: برو...هر چی باشه پسر خواهرمه یه رگ و ریشه ای از ما داره..بهتر از قومیه که قسم خورده تلافی کنه

اشکهای دلتنگی مادرم از همین حالا دارد می چکد. دارد برای روزهای نبودنم قصه هایی از جنس بی مادری های اُشین می بافد...می شناسمش؛ نرفته بوی غربتم را به مشام می کشد.

رو به پدرم می گویم: به یه شرط باهاش می رم...اگه قبول نکنه نمی رم

اخمهایش دوباره بهم تابیده است.

-یا عقدم نکنه...

هنوز حرفم تمام نشده که پدرم می گرد: دیگه چی! گوشتو بدم دست گربه و بگم به امون خدا؟ اونم تو مملکتی که سروصاحب داشتن به اندازه ارزن هم نمی ارزه؟

اولین گزینه که همینجا رد می شود: چه فرقی میکنه وقتی طلاقم بده؟

-فرق داره..فرق داره..اون موقع به چشم یه بیوه نگاهت میکنن و تا اون موقع خودت به امور اونجا مسلط شدی و از زندگی ش جدا شدی، وِ دلش نیستی دیگه!

با همان بغضی که چانه ام را می لرزاند ، سعی میکنم پوزخند بزنم اما این لب ولوچه می لرزد و در اختیارم نیست.

-بسه آبغوره

-شرط من اینه : حق نداره طلاقم بده تا خودم نخواستم...حق طلاق با من باشه

پدرم پوفی میکند و شانه ای بالا می اندازد: خیریت روی پیشونی ت نوشته شده...فرقی داره آخه..اصلا تو اون مملکت با قوانین خودش...اصلا من نمی دونم...چرا آخه باید قبول کنه شرطتو؟..داره منت می ذاره کمکت کنه قرار نیست که...پووف..به درک

به سمت اتاقش می رود: دست و روتو بشور ببرمت خونه سُل ... هنوز کلامش تمام نشده که افسون حاضر و آماده از اتاقش بیرون می زند: من میرم خونه مون

پدرم متوقف می شود: این موقع شب؟

-شما واسه دخترت دل بسوزون...خودم ماشین دارم خودمم می تونم از خودم مراقبت کنم. مثل دخترت نیستم که یه بیایی مثل آیین بخواد...خاک تو سر آیین بی غیرت که میخواد اینو بگیره

هر سه مات می شویم. حرفهایمان را شنیده است و این یعنی با خبر شدن عمو نادر و بعد کل فامیل. تمام تنم داغ می شود. پدرم سرخ می شود و عصبانی می گوید: مثل جادوگرها شلوغ نکن. برو فردا صبح خودم می رسونمت

-تحویل بگیر آبجی بزرگه! من سیاه پوش سیاه بخت جادوگرم شدم

معطل نمی کند و به سمت در می رود. تا مادرم بخواهد تن خشک شده اش را تکان بدهد، از در بیرون رفته و از همانجا با صدای خفه ای می گوید: یه آشی برات بپزم که زندگی با آیین برات جهنم بشه و با قدمهای سنگین از پله ها سرازیر می شود.

پدرم حس و حال خاصی دارد. چنان عجز و بدبختی میان صورتش خانه کرده که انگار می خواهد خودش را به باد ناسزا و کتک بگیرد. می فهممش؛ می خواهد تمام خشمش را بر سر خودش خالی کند. با صدای ضعیفی می گوید: این فتنه که رفت..می تونی بمونی تو خونه ت و بعد به اتاقش می رود و من و شانه های سنگینم روی مبل فرو می افتم.

می توانم در خانه خودم بمانم. میتوانم!

پاره سوم

-می تونی اینجا کمی استراحت کنی

در اتاقی را باز می کند . یک تخت دونفره با روکشی سفید و نیلی ، آباژوری سفید کنارش و تمام !! منظره یک اتاق خالی از وسایل تن یخ زده ام را سردتر می کند. نگاهم به کف های بدون فرش عادت ندارد. فرش های رنگارنگ ایرانی به خانه گرما می دهند و این خانه هیچ چیز گرما بخشی ندارد؛ سرد و سفید است درست مثل صاحبش .

-سرم خیلی درد می کنه...ممنونم

سری بالا و پایین می کند. از ولوله ای که میان فرودگاه به جانمان افتاد چندین ساعت می گذرد اما سردردش هنوز میان استخوان جمجمه ام جا خوش کرده است .

چمدانم را کنار کمد دیواری سفید اتاق می گذارد و پرده ها ی نیلی رنگش را کاملاً چفت میکند.

-لباس راحت بپوش و استراحت کن.

لبه تخت می نشینم و پیشانی ام را فشار می دهم: مسکنی چیزی دارید تو خونه؟

-ندارم...خواب بهترین دوی سردرده...

این را می گوید و از اتاق بیرون می رود. در را پشت سرش می بندد.

بلوای فرودگاه دوباره میان نگاهم جان می گیرد؛ غربتی بازی افسون و عمو نادری که نمی دانم از کجا پیدایشان شد، ناله و نفرینهای افسون و فریادهای دلخراش مرد داغداری که پسرش را نفرین میکرد. چندین هفته از قرار و مدار دو خانواده می گذشت و هر بار عمو نادر با پیغام و واسطه آیین را منع کرد و هزاران بار لعن و نفرینش کرد. اما فایده نکرد. آیین خونسرد و بی تفاوت شرط مرا پذیرفت و به کاری که مصمم بود پرداخت؛ مدارکم را آماده و ویزایم را تهیه کرد...همه چیز برای منِ نو عروسِ بازنده روی دور کند افتاده بود. روزهایی که در خانه ام حبس می شدم تا کسی نفهمد من کجا هستم و چه میکنم، حکم زندانی را داشت که هیچ محکومی از آن زنده بیرون نمی آمد؛ همان اندازه ناامید و دلمرده!

با تمام محاسباتی که آیین کرده بود ، باز هم همراهی ما بیشتر از انتظارمان طول کشید و این عروس تبعیدی جان داد تا راهی سفر شد.

پیشانی ام را آنقدر فشار میدهم که بالاخره اشکهایم سرازیر می شوند. چشمان غمگین پدر و اشکهای مادرم از مقابل نگاهم کنار نمی رود. سرم را بالا می گیرم و به سقف خانه زل می زنم. این خانه چقدر بوی غربت می دهد. همین بهانه کافیه تا اشکها از هم سبقت بگیرند. حس تنهایی و غربت میان رگ و ریشه ام فرو می رود و تمام تنم از سرمای بی موقع این فصل می لرزد.

با همان لباسها زیر پتو فرو می روم و سعی میکنم بخوابم.

از شدت گرما حس خفگی به من دست می دهد و چنان سر جابم سیخ می نشینم که حس میکنم تمام هیكلم روزنه تنفسی شده و قصد دارد نفس بخرد. تند تند ریه هایم را از هوای دم گرفته اطراف پر میکنم اما فایده ندارد. بلند می شوم و کورمال کورمال به سمت پنجره ای میروم که پشت پرده نیلی پنهان است. قفلش را باز میکنم و چهارچوب کشویی اش را به سمت چپ می کشم و هوای خنکی میان صورتم می خورد. چشمهایم را می بندم و وقتی نفسم جا می آید چشم می چرخانم تا اطراف را رصد کنم. چند تیر چراغ برق کم جان میان پیچکهایی که نرده های فلزی اطراف خانه ها را پوشانده، سایه های تیره عظیمی به وجود آورده اند. نمای آجری خانه های یک طبقه و سقفهای شبیدارشان میان پیچ و تاب شاخ و برگهای اطراف منظره ای شبیه ویلاهای شمال ایران را تداعی میکنند اما خبری از رنگارنگی سقفهای شیروانی نیست؛ همه شان سرمه ای خاک گرفته است.

سرم را به اطراف اتاق می چرخانم تا ببینم ساعت چند است و چه اندازه خوابیده ام. اما دیوارهای سفید این اتاق خالی از هر چیزی هستند. به سمت احتمالی پرز برق می روم تا نوری بیشتر از چراغهای کم جان و زرد خیابان روی اتاقم بیفتد. جایش را می یابم و دکمه اتصال را می زنم.

-پووف! یعنی آخر مهمان نوازی ها!

یک لامپ سالم در این اتاق نیست و من توقع ساعت دیواری دارم.

در اتاق را باز می کنم و امیدوارم از فضای کوتاه راهرو نوری به داخل بتابد اما کل خانه در تاریکی محض فرو رفته است. دوباره به داخل اتاق باز می گردم و با همان باریکه نور میان چمدان و ساکهایی که انگار بعد از خوابم به اتاقم منتقل شده است، به دنبال لباس راحتی می گردم.

بلوز شلواری که روی تمام وسایل بود بر میدارم و به تن می کشم. حالا می توانم هوای تازه ای که از پنجره باز به گردن و دستهای بی پوششم می خورد بیشتر حس کنم. خفه شدم میان مانتو و شالی که دور تا دور هیکلم را گونی پیچ کرده بود.

روفرشی ام را با هزار مکافات میان ساک قرمز رنگم می یابم و از اتاق بیرون می زنم. حسم می گوید ساعت نزدیک سه نیمه شب است و من با احتساب اختلاف ساعت تقریباً دو ساعت و نیم باید مدت مدیدی خوابیده باشم.

آنقدر میان درگاه ورودیِ هالِ نسبتاً بزرگ خانه می ایستم تا چشمانم به تاریکی عادت کند و بدون برخورد به اسباب و اثاثیه ای که در بدو ورود از شدت سردرد به آنها توجهی نکرده ام به سمت دستشویی بروم.

انتهای هال در باریکی است که احتمال می دهم سرویس بهداشتی باشد. اما در را که باز میکنم با نور زیادی مواجهه می شوم که آنقدر چشمانم را می زند که سرم را بر می گردانم و همزمان صدای آیین را می شنوم: بیا تو ترنج تعجب میکنم که چطور این در هیچ درزی ندارد و در این تاریکی محض هیچ باریکه نوری به بیرون منتشر نمی کند.

آرام و با چشمانی جمع شده وارد فضایی می شوم که به همه چیز شبیه است غیر از اتاق یک خانه!

کم کم چشمانم بازتر می شود و می توانم قامت آیین را که برای راهنمایی کردنم بلند شده، به خوبی ببینم؛ دو بنده تیره و شلوارکی تا پایین زانوهایش به تن کرده است.

مرا به سمت یک چهارپایه هدایت می کند: یه کم جا پیدا کردن اینجا سخته...همین جا بشین

-مزاحمتون نمی شم..داشتم دنبال دستشویی می گشتم.

-اگه ضروری نیست بشین برات یه قهوه بریزم با هم بخوریم

حس می کنم مثانه ام از شدت بی تحرکی خشک شده و با احتساب چندین ساعت پرواز و یک جا نشستن اگر ده ساعت دیگر هم تکان نخورم پنج لیتر ظرفیتش تا هفت هشت لیتر هم بالا می رود و هر چه دارد و ندارد رسوب میکند. با اینحال می گویم: باشه بریز بخوریم

به سمت یک فلاسک رنگ و رو رفته می رود و میان ماگهای قهوه ای رنگی که حس میکنم تمیز نیست ، قهوه داغ و خوش عطری جاری میکند.

-لب ولوچه تو اون شکلی نکن تمیزند اینا والا...

این شمّ تیزش ما را به مشکلات لاینحل نکشاند شانس آورده ایم.

صورتتم را جمع و جور میکنم: نه...تمیزه حتما...چیزی نگفتم که

ماگ را به ستمم می گیرد و با لحن خاصی می گوید: تو ادم پیچیده ای نیستی ترنج ؛ حداقل برای من! همون

دخترپچه خیالپرداز دوران بچگی ت هستی همانقدر شفاف...

بی اختیار لبخند می زنم. از اینکه در این غربت چند ساعته کنار کسی هستم که حداقل خاطرات محدودی از بچگی ام دارد، دلگرم می شوم.

-ظاهرا حافظه خوبی داریدا

سری بالا و پایین می کند.

به زحمت چند جرعه از تلخترین قهوه ای که تا کنون نوشیده ام ، پایین می فرستم و ماگ را روی میز بزرگی می گذارم که رویش انواع اقسام کاغذ و فایل و چیزهای بی ربط و باربط در هم تنیده اند.

-اینجا کارگاهه؟

-یه جورایی...

نگاهم را به اطراف می چرخانم و چقدر احساس کدری می کنم وقتی یادم می آید که من حتی نمی دانم شغل همسر فعلی ام چیست.با خودم کلنجار می روم و در نهایت می پرسم: شغلتون چیه اونوقت؟

پوزخند می زند یا لبخند کوتاهش را اینطور تفسیر می کنم، نمی دانم.

-من یکی از عکاسها و گرافیستای یه مجله مد معتبر و معروف هستم.

ابروهایم بالا می رود. به در و دیوار بدون درز و کیپ اتاق که فکر میکنم حدس می زنم اینجا به عنوان تاریکخانه هم استفاده می شود پس.

-تا حالا اسم مجله گرازیا به گوشت خورده؟

-پرستاریو چه به مجله مد ایتالیایی!

-با توجه به روحیه خلاق و خیالپردازت فکر میکنم یه روزی به این حرفه ها علاقه مند بشی..البته یه حدسه فقط

قهوه اش را داغ داغ سر می کشد و ماگ را کناری می گذارد.

-یه مدت خستگی سفرو در کن و بعدش بیفتیم دنبال آموزش زبان که اولین اولویت توئه.

ناخودآگاه چشمهایم پر از اشک می شود. و غم غربتی که به اجبار بر من تحمیل شده یکباره روی شانه هایم می نشیند و قلبم را جمع میکند .

-من هیچوقت استعداد زبان های خارجه نداشتم...زبان انگلیسی م هنوزم می لنگه..

لبخند می زند. طوری مطمئن لبخند می زند که با آیین سرد و یخ زده چند ماه گذشته به اندازه سفر ژول ورن تا اعماق زمین تفاوت می کند.

-زبونت در حد همون آی ام پلک بورد هم باشه کفایت میکنه!

اشک خانه کرده در چشمهایم با کلام بامزه اش خشک می شود و لبخند می زنم.

-ایتالیایی باید سخت باشه. خیلی قِر و قِر داره زبونشون..انگار موقع حرف زدن زبون ادم داره تو دهنش می رقصه هان؟

-فکر کنم شش ماهه بتونی بهش مسلط بشی البته به شرطی که جرات کنی و تنهایی از خونه بزنی بیرون و با مردم مراوده و مکالمه داشته باشی. خوشبختانه ما از مرکز شهر میلان زیاددور نیستیم و با تراموا یا تاکسی راحت می تونی خودتو به میدون اصلی برسونی...خوشبختانه چون شهر توریستی ای هست زبان انگلیسی هم خیلی کمکت میکنه هر جا کم اوردی میتونی از اون مایه بذاری

تمام تنم از این حرفها می لرزد. تنهایی بیرون رفتن در شهری که تنها اسمش را شنیده ام به اندازه یک کابوس شبانه برایم ترسناک است.

-میشه من تنها بیرون نرم؟

-تا به مدت که قطعا اصلا حق نداری تنها بری بیرون خانوم!

نفس آسوده ام رها می شود.

-راستی ساعت چنده؟

نگاهی به گوشی موبایلش می اندازد: یک و نیم بامداد

دستی روی زانویش می زند و بلند می شود. از کارگاهش خارج می شود و می بینم که تمام چراغها را روشن می کند و به سمت انتهای راهرو می رود و به دری اشاره میکند: دستشویی اینجا است..البته فرنگیه..مشکلی نداری؟

آه از نهادم بر میآید. می شود یک عمر با زانوهای تا شده روی سرامیک موال ایرانی نشست و بعد با صندلی فرنگی مشکل نداشت؟! حس اینکه قرار است بدنم با سرامیک سرد توالت فرنگی مماس شود تمام تنم را جمع میکند.

-پس سخته...عادت می کنی

با دلی شکسته سری بالا و پایین میکنم و با شانه های افتاده به سمت رویارویی با اولین چالش روزهای تبعیدم می

روم.

-خوبی؟ گریه کردی؟

آنقدر در و دیوار خانه را نگاه کرده ام و آنقدر مساحت خانه را متر کرده ام که با یک نگاه به قامتش خود به خود عدد صد و هشتاد و هشت توی ذهنم روشن و خاموش می شود. از فکر طنز خودم لبخندی بی اراده روی لبهایم می نشیند.

-میگم گریه کردی؟

و همزمان که به سمت می آید، نقشه میلان را از میز مقابل جمع می کند و ظرفهای یکبار مصرف فویل پیچی شده را مقابل می چیند.

هنوز بغض دارم و لبخند نمی تواند چشمهای تیزبین او را فریب دهد.

-مهم نیست

مقابل می نشیند و خیره میان صورتم بالا و پایین می شود.

-این یه هفته تنهایی اذیت کرده هان؟

به هدف زده است. چشمهایم را می چرخانم؛ از روی پوسترهای عریضی که از مکانهای دیدنی میلان و از طبیعتش گرفته و تمام فضای هال را پوشش داده، می گذرم. از پله های باریک کنج خانه که به تک اتاق بزرگ طبقه بالا می رود و کتابخانه ای نفیس کنار شومینه ای سنگی فضایش را دلچسب و رویایی کرده، نیز می گذرم. نگاهم می چرخد و از پنجره قدی هال به فضای سبز بیرون می رسد به نرده های فلزی آبی رنگ و تابلوی پارک ممنوعی که به سمت خیابان و روی نرده های در نصب شده...

-با توام ترنج!

بالاخره سماجتش اشکم را راهی میکند: دارم از غربت دیوونه میشم...

نگاه همیشه بی تفاوتش کمی -شاید- رنگ دلسوزی می گیرد.

-منم تو این یه هفته درگیر کارهای عقب افتاده تو این چندماه غیبتم بودم. متاسفانه این وضعیت تا اواخر این ماه ادامه داره.

گلولة بزرگتری از اشکم می چکد: نباید میومدم

کلافه پوفی میکند: مزخرف نگو

نگاهش می کنم. تپله های چرمی و قهوه ای اش مات و سرد است. همان خرده دلسوزی هم از نگاهش رفته است. قلبم جمع می شود. نهایت مصیبت است که همه کُست در یک دنیای غریب مردی تا این اندازه غریبه و دور باشد و او همه دنیا را داشته باشد و تو هیچ ؛ جز او!

دستم را روی چشمهایم فشار میدهم و می گذارم اشکهایم هق هق شوند و ببارند .

-بسه ترنج این بچه بازی ها چیه؟

میخواهم بلند بشوم . او عمق دلتنگی و تنهایی مرا نمی فهمد. اصراری هم ندارم بفهمد.

دستم را می گیرد: شامتو بخور بعدا

نگاهی به ظرفها می اندازم. چیزی شبیه پاستاست. پنیرهای جور واجوری که رویش ریخته اشتهایم را تحریک میکند.

می نشینم و همراهی اش می کنم. اما هر لقمه ام از کنار بغضم رد می شود و راه حلقم را کیپ میکند.

-همین؟

-مرسی سیر شدم

-اون کیف منو بیار تا یادم نرفته

ناخودآگاه پوزخند می زنم. شوهر ایرانی هر کجا باشد مرد ایرانی است با تمام فرمایشاتش.

باز هم نگاهم را میخواند: لطفا!

به سمت کیفش که گوشه ای انداخته می روم و میخواهم بیاورمش که می گوید: رمزش هفتاد و دو چهل و

چهاره...بازش کن .یه بسته توشه بردار

عدد آشنایی ست انگار...آ..دستم خشک می شود. زیر لب می گویم: هفتاد و دو چهل و چهار؟

می شنود و بی تفاوت سری بالا و پایین میکند.

باورم نمی شود تاریخ تولدم رمز کیفش باشد.

شماره ها را می چرخانم و در کیف چرمی اش را باز میکنم. بسته را بیرون می کشم و در حالیکه براندازش میکنم به سمتش می روم. دست از خوردن می کشد و می گوید: از این گوشی های خیلی گرون نیست ولی به درد بخوره...یه سیم کارت جدید هم توش گذاشتم. شماره های ضروری را برات سیو کردم.

گوشی را از بسته مکعبی اش بیرون می آورم: این هدیه ست اونوقت؟

نگاهش را دور تا دور مبلی که نشسته می چرخاند تا کنترل تلویزیون را بیابد: مگه انتظار هدیه داشتی از من؟ کنترل را از زیر پایه مبل کناری برمی دارم و به سمتش می گیرم: نه...همینطوری

نگاهش را میان چشمانم و کنترل را میان دستانش می چرخاند. تلویزیون را روشن می کند: حداقل روزها تلویزیونو روشن کن یه صدایی تو خونه باشه

-وقتی چیزی نمی فهمم سرسام می کنم.

-خب کانالهای ایرانو نگاه کن

به مغز معیوب خودم خطور نکرده بود که می توانم برخی کانالهای ایران را ببینم. ناخودآگاه انگار گنج پیدا کرده باشم ذوق زده می گویم: راست می گيا!

نگاه عاقل اندر سفیهی روانه ام می کند: ترنج به خودت بیا...تو قراره حالا حالاها اینجا باشی هر روز آبغوره گرفتن برات فایده ای نداره جز تضعیف روحیه ت...منم دایه تو نیستم که هر روز بغلت کنم و ناز و نوازش کنم تا جای خالی خونواده ت رو پر کنم. تو هم یه طفل بی گناه نیستی. ما هر دوتامون می دونیم واسه چی اینجا کنار هم تو این خونه هستیم. پس دوست ندارم هر وقت میام چشمتو اشکی و پف کرده ببینم. این تویی که باید به خودت کمک کنی تا به اوضاع اینجا مسلط بشی

ذوق دقایق قبلم را چنان کور می کند که تمام صورتم جمع می شود .

نگاهش را به صفحه مقابلش می دوزد: من به اندازه خودم کمکت کردم تا از اون برزخ بیای بیرون...باقی ش با خودت... دوباره نگاهش را به سمت صورت داغ شده من می چرخاند: مگه تو این یه هفته مرتب با زندایی حرف نزدی؟ همینم جای شکر داره دیگه... آهی می کشد: من که دیگه از این نعمتم محروم شدم.

لحظاتی نگاهش را روی صورتم نگه می دارد و دوباره به صفحه مقابلش خیره می شود.

تمام هیكلم می لرزد. در نگاهش چیزی می بینم که قلبم را از میان کف پایم خارج میکند و زانوهایم را سست میکند.

جان میکنم و می گویم: بابت گوشی ممنون..شب به خیر و با قدمهایی سست به سمت همان اتاق سرد و نیلی می

روم .

امشب باید فکر کنم. باید جمع و جور شوم. باید چشم باز بخوابم...امشب نگاهش مرا ترسانده است. تلنگر زده است

انگار.....

قرار داشتم هوشیار بخوابم و حالا نمی دانم خوابم یا بیدار؛ نمی دانم! تنها سر و صداهاى رعب انگیزی می شنوم و

حس می کنم افرادی به دنبالم هو کشان می دوند...آدم نیستند؛ عجیبند! تندیسهایی به شکل حروف دنبالم هستند .

LINATE است که دستش را به سمتم دراز کرده است و تاکی تاکی میکند. راننده تاکی هستم انگار! اسم

آشنایی ست. هان به یاد می آورم نام یکی از فرودگاههای میلان است . سرم دارد زیر فشار ترافیک می ترکد. ترافیکی

عجیب که تمام چهار خط متروی زیر زمینی اش هم ، روی سنگفرشهای خیابانها حرکت میکنند DUOMO . این

دیگر چه موجودیست که با هیكل گردش شیشه به شیشه وجودم حرکت میکند و به من لبخند می زند. یک جایی این

اسم را دیده ام؛..هان!!!..میدانی معروف در قلب میلان است. همان میدانی که کلیسای معروف تری را در خود جا داده

است . معروف ترین کلیسای گوتیک ایتالیا...اووه..چرا این حروف که از روی نقشه میلان زنده شده اند دست از سرم بر

نمی دارند. تمام تنم دارد زیر فشار این حمله حروفی، داغ و ملتهب می شود.

چشمهایم را روی هم فشار می دهم و با تمام توانم داد می زنم تا این ماموتهای برخاسته از ژوراسیک نقشه های

کهنه تاریخ، گم بشوند و بروند..

صدای تق و توقی ذهن هراسانم را به سمتی دیگر منحرف میکند. حالا حروف رفته اند و چشمهایم باز باز است و در

تاریکی اتاقی که یک هفته ست لامپی ندارد، به دنبال عامل سرو صدایی است که در حیاط پشتی خانه حس میکند.

نفس نفس می زنم و قاب صورتم رگه هایی از عرق سرد دارد. می نشینم و کش موهای بلندم را دوباره سفت میکنم

.باز هم همان صدای قدمهایی که حروف کابوسم، پشت به پشتم داشتند از اطراف خانه به گوش می رسد.هنوز شاید

کابوس ترسناک مالیخولیایی ام را می بینم. نفسی میگیرم و دوباره گوشه‌هایم را تیز می کنم. بدبختانه حتی صدای نفس کشیدن صاحب قدمهای نیمه شب را هم می شنوم.

اینبار از سر ترس سیخ بلند میشوم.

با سرعتی که نمی دانم کند ترین حالت راهپیمایی ست یا سریعترین قدمهای هراسان، از اتاقم بیرون می زنم و به سمت راهروی انتهای خانه و همان کارگاه می روم. حتما آیین همانجاست.

در را هل می دهم. تاریکخانه اش تاریک است. آب گلویی قورت می دهم و به سمت دیگر خانه می روم. تک اتاقی که مثل یک تابوی خودساخته، هیچگاه در این یک هفته واردش نشده ام. حس کرده ام شخصی ترین حریم اوست و من تازه وارد حق ندارم حتی واردش بشوم.

پشت در بسته اتاقش می ایستم و مردد از ضربه زدن به در، لحظاتی مکث میکنم. اما همان صداهای خش و خش و همان توهّم نفسهای یک آدم مزاحم و یا مهاجم قدرتی به دستهایم می دهند و در را می کوبم. اما انتظارم که طولانی می شود با احتیاط در را باز می کنم و وارد می شوم.

آنقدر اتاق شلوغی ست که سخت است تخت آیین را بیابم. با قدمهای مردد جلوتر می روم... دیوار اتاق پر از تصاویری ست که در این تاریکی شبیه هیولا هستند. یک میز کاری بزرگ گوشه ای است و چند مبل تک نفره مقابلش نشسته. انگار اتاق انتظار و ملاقات است تا اتاق خواب.. باز هم پیش می روم و بالاخره کاناپه بزرگی را می بینم که قامت آیین رویش خوابیده است.

متعجب تماشایش می کنم و یکبار دیگر اتاق را می کاوم. هیچ تختی اینجا نبود. یعنی تنها اتاق خواب این خانه همان اتاقی بود که من اشغالش کرده بودم. حالم به هم می ریزد و تمام حسهای ناشی از مزاحم بودن بر سر این ترس شبانه سوار می شود.

آرام بالای سر آیین می ایستم و میخواهم صدایش کنم. یادم نمی آید در این مدت چندماهی که از لحظه ورودش به ایران و تا همین امروز گذشته است، چگونه صدایش کرده بودم؛ آقا آیین؟ آیین خان؟ آیین آقا؟ ببین؟ هی؟...

از خودم بدم می آید. در طول این مدت انگار سرم میان برف بوده و هیچ ندیده ام. ترس و فلاکت و نفرت از خودم معجون بی طعم و داغی می شود که معده ام را زیر و رو می کند.

-ترنج!؟

از صدایش تکان مشهودی می خورم.

آیین راست می نشیند و می توانم برق چشمهای متعجبش را در تاریکی ببینم.

دستش را دراز می کند و همزمان که میچ دستم را می گیرد می گوید: چی شده؟ و بعد مرا می کشد و کنار خودش می نشاند: حالت بده؟ مریض شدی؟ داغی چقدر! و دست آزادش روی پیشانی و گونه هایم بالا و پایین می شود: صورتت خیس عرقه...سرما خوردی حتما

بالاخره ساکت می شود و فرصت می دهد زبان چوب شده ام را باز کنم: یه...یه نفر انگار تو حیاط خونه ست

نگاهش را از صورتم می گیرد و به سمت پنجره نگاه می کند و دوباره رو به من می گوید: مطمئنی؟

سری بالا و پایین میکنم. او پتوی باریکی که روی پایش انداخته کنار می زند و بلند می شود. دستم هنوز میان دستانش است و همراهش بلند می شوم.

میچ دستم را می کشم اما رهایم نمی کند و همراهش کشیده می شوم. چراغهای هال را روشن می کند و مرا روی مبل می نشاند: همینجا بشین و بعد به سمت در پشتی خانه که به حیاط خلوت باز می شود می رود و می دانم قصد دارد خانه را دور بزند.

-آ...ببین!

می ایستد: بله؟

-یه چیزی؛ یه چوبی چیزی با خودت بردار

-اینجا منطقه ش امنه حتما گربه ای چیزی بوده..

نامطمئن سری می جنبانم و رفتنش را تماشا میکنم.

همینکه از در بیرون می رود طاقت نمی آورم و پشت سرش راهی می شوم. از ناشناخته هایی که در این شهر ممکن است بر سرم هوار شود، قلبم میان حلقم می کوبد.

آنقدر شجاع نیستم که دست خالی به نبرد گربه های این شهر بروم. با عجله به سمت آشپزخانه می روم و کارد بزرگی بر میدارم. شکل و شمایل کارد آنقدر ترسم را افزایش می دهد که دستانم بی اختیار می لرزند. مرددم که کارد را بردارم یا سر جایش بگذارم که صدای صحبت کردن آیین انگشتانم را شل می کند و کارد را همانجا رها میکنم. با عجله به سمت پنجره آشپزخانه می روم که رو به حیاط راه دارد. پنجره را باز میکنم و آیین را پشت به پنجره می بینم که روی قامتی دیگر خم شده است... کمی می چرخند و حالا زیر نور تیرهای چراغ برق آنسوی خیابان، چهره استخوانی یک زن را تشخیص می دهم آیین شانه های زن را در برگرفته و صحبت کنان به سمت در می آیند .

با سرعت به سمت در می روم و بازش می کنم.

-ترنج می تونی یه قهوه ردیف کنی؟

با نگاه ماتم به زن زیبارو با چشمهای پف کرده و قرمز خیره می شوم.

آیین ، زن را درست روی همان مبلی می نشاند که دقایق قبل مرا نشانده بود.

زن نگاهی به من می اندازد و سری به معنای سلام و شب خیر بالا و پایین می کند.

من اما مبهوت تماشایش میکنم. آیین به اتاقش میرود و همان پتویی را که روی کاناپه انداخته بود ، بر میدارد و دور تا دور شانه های زن را می پوشاند.

و بعد به سمت می آید: بد خواب شدی؟

فقط تماشایش میکنم.

نگاهی به پشت سرش می اندازد و دوباره رو به من می گوید: حالت خوبه؟ و بعد دستش را روی پیشانی ام می گذارد: هنوزم داغی ولی نه به شدت قبل...برو و سعی کن بخوابی.خودم قهوه درست میکنم

نمی دانم انتظار به جایی ست که توقع توضیح داشته باشم یا خیر. اصلا نمیدانم جایگاهم چگونه است که بخواهم توقعاتم را حداقل برای خودم روشن کنم. آنقدر در سکوت با خودم کلنجار می روم که در نهایت می پرسم: می شناسیش؟

سری تکان می دهد: آشناست...پشت در نشسته بود

و بعد دوباره می گوید: اگه خوابت میاد مجبور نیستی اینجا بشینی، برو استراحت کن

نگاهم را میان صورت زن می چرخانم. آنقدر درمانده و افسرده به نظر می رسد که انگار از قعر بدبختی فرار کرده است . زن دستی میان موهای آشفته اش می کشد و آنها را از روی پیشانی اش کنار می زند و تازه می توانم دایره کبود روی پیشانی اش را ببینم.

ابرویم بالا می پرد و لب می زنم: قربانی خشونت...هان؟

آیین دستی روی شانه ام می زند و سری در تاییدم می جنباند و به سمت آشپزخانه می رود تا قهوه ای ردیف کند. مدتی همانجا می ایستم. نمی دانم می توانم با یک زن ایتالیایی آسیب دیده و غریبه ارتباط برقرار کنم یا خیر...پس ترجیح می دهم به آشپزخانه بروم و خودم را مشغول کنم.

چهل دقیقه است که خیره تماشایشان می کنم و قهوه نیمه شبی می نوشم.

از حرفهایشان هیچ سر در نمی آورم. تنها زبان بدنشان را می فهمم؛ دستهایی که می لرزند و اشکهایی که فرو می ریزند، شانه های حق هقی که می لرزند، لبهایی که به دندان گزیده می شوند و نگاههایی که مرتب میان سقف و دیوارها می چرخند تا در برابر ریزش اشکها مقاومت کنند و شانه مردانه ای که مرتب بستر اشکهای زن می شوند و لبخندهای اطمینان بخشی که کمتر در صورت آیین دیده ام .

بالاخره بعد از گذشت دقایقی، نگاهشان درگیر نگاه معذب من می شود. نه توانسته ام بی تفاوت به اتاقم بروم و نه توانسته ام برای دل پژمرده این زن مرهم باشم. پس فقط تماشاچی شده ام و هر قورت از قهوه تلخ و زهرماری ام را با اخم و تاسف فرو داده ام.

-اگه مزاحمتونم می تونم برم.....امیدوار بودم بتونم یه کمکی بکنم...

نگاه خیره آیین، جملاتی غیر واقعی بر زبانم آورده است.

انگار جای نشستن نیست. فنجان نیم خورده قهوه را روی میز مقابلمان می گذارم و بلند می شوم: با اجازه تون

کاری که باید قبل از این چهل دقیقه می کردم و نکرده بودم.

-ترنج خانم!

از شنیدن صدای زن آنهم با زبان مادری، تقریباً خشک می شوم. به سمتشان بر می گردم.

زن اشکهایش را تند تند پاک می کند و سعی دارد لبخند بزند: ترسوندمتون ببخشید نصفه شبی!

چشمهایم گرد می شوند و به سمت آیین می روند و دوباره به سمت زن بر می گردند: شما فارسی بلدی؟

-پدرم ایرانی بود..

با حرص لبهایم را روی هم فشار می دهم. از اینکه نزدیک یک ساعت مرا عنتر منتر حرفهای نامفهومشان کرده

اند، کفری می شوم. اما تنها سری بالا و پایین می کنم. به زبان فارسی صحبت نکردنشان تنها یک مفهوم دارد؛

نخواسته اند بیگانه ای متوجه حرفهایشان بشود. بی اختیار بغضی میان گلویم پاگیر می شود.

آرام می گویم: به هر حال امیدوارم حال و روزتون بهتر بشه...من خوابم میاد..شبتون به خیر و با کدورت نگاهم را به

سمت آیین می چرخانم.

آیین بلافاصله رو به زن نیمه ایرانی به زبان مادری می گوید: می تونی تو اتاق بالا بخوابی. برات پتو و بالش میارم

می توانست ایتالیایی بگوید با همان زبان نامفهوم لعنتی! اما نگفت چون قرار بود بفهمم؛ که بدانم! پشتم را به آنها می کنم و بدون اینکه برایم مهم باشد کجا و چگونه قرار ست در این خانه مستقر شود، به سمت اتاقم می روم.

هنوز به در اتاق نرسیده ام که حضور آیین را پشت سرم حس می کنم و می ایستم. به سمتش می چرخم.

-ترنج! یه سری پتو و ملافه از کمد تو اتاق میخواستم بردارم...

یاد کانپه اتاق کارش می افتم. خجالت زده اما غمگین و مکدر می گویم: لطفا از فردا شب برگردید تو اتاق خودتون! فکر نمی کردم اتاق خوابتون همه چی داشته باشه غیر از تخت خواب!

چشمهایش را ریز می کند: یعنی تو تمام این یه هفته اولین بار بوده اومدی تو اون اتاق؟!

-عادت ندارم برای فضولی به اتاق های شخصی آدما سر بکشم

-اما بچه بودی میل عجیبی داشتی که از کیف مدرسه من سر در بیاری

نمی دانم این خاطرات تمام نشدنی از کودکی مان را در کدام پستوی دم دستی مغزش ذخیره کرده که مثل برگ برنده هرازگاهی رو می کند.

حالا چشمهای من ریز شده است تا صحت و سقم این خاطره را بررسی کند.

-یادت نیست؟ دو سه باری برات لواشک آورده بودم فکر میکردی همیشه تو کیفم لواشکه!

یادم می آید. لبخند غمگینی می زنم: بچه ها بزرگ میشن

-ولی تو همونی! یعنی دوست دارم که همون باشی!

نگاهم لحظاتی درگیر چشمانی می شوند که اولین بار است خواسته اش را اینطور واضح بیان کرده است.

-گفتی از فردا شب برگردم تو اتاقم؛ فکر کردم شاید سخت باشه بخوای با هم یک جا بخوابیم

از حرفش تکانی می خورم و بی درنگ و هراسان می گویم: نه..من..منظورم این بود که شما برگرد اتاق سابق.. منم..میشه یه تختم واسه من بگیرید بذارم تو همون اتاق کتابخونه بالا؟ البته اگه قرار نیست مهمونتون همیشه اونجا بمونه!

ابرویش کمی بالا می رود. نگاهش دوباره سرد می شود و می فهمم از اینکه دچار سوءتفاهم شده، غرورش خدشه دار شده است.

-فردا یکشنبه ست..با هم میریم یه چرخی می زنیم و وسایل مورد نیازت رو میخریم. فقط یه لیست تهیه کن و به من بده که الکی در به در خیابونها نشیم. البته بیشتر چیزهارو میتونیم از وبسایتها بخریم.

بعد از کنارم می گذرد و از میان کمد دیواری همرنگ دیوارها، مخلفاتی که لازم است بر می دارد و در حالیکه از کنارم می گذرد، لحظه ای می ایستد و می گوید: الیزا زیاد اینجا نمی مونه. دیروز از همسرش جدا شده. امروز فردا جای مناسبی پیدا کنه که آدرسشو اون مرتیکه نامرد نداشته باشه، از اینجا میره...تو مدتی که اینجا هست می تونه از تنهایی درت بیاره. صبح که بلند شدید می تونه کلی کلمات مورد نیازتو بهت یاد بده..از فرصت پیش اومده استفاده کن

سری بالا و پایین می کنم و می خواهم از مقابلش بگذرم و وارد اتاق بشوم که با دست آزادش بازویم را می گیرد و می گوید: من خیلی وقته تو ایران زندگی نکردم و تمام اون دورانی که پر از شور و هوای جوانی بودم دور تا دورم پر از دخترایی بود که مجبور نبودن رو امیالشون سرپوش بذارن ... ساکت می شود و من منتظر تماشایش میکنم تا کلمات بی ربطش را به سمت جمله ای پیش بینی کنم اما موفق نیستم .سکوتش و نگاهی که مردد میان صورتم می چرخاند ، کمی معذبم میکند .

مجبورم حرفی بزنم: خب اونوقت؟

نفسی رها می کند:با تمام آزادی هایی که تو روابط ادمهای اینور دنیا هست بازم برای خودشون چهارچوبهایی دارن. دخترها و پسرها...نمی دونم نیاز دخترهای مملکتتم چه جوریه و چه جوری حسهاشونو بیان میکنن..ولی ...

کم کم دارم به ته حرفهایش می رسم. بی دلیل ضربان قلبم بالا رفته و می خواهم بازویم را رها کنم .

-من شوهر عرفی و شرعی تو هستم..دوست ندارم از امتیازاتی که به عنوان یه همسر می تونی داشته باشی به خاطر شرم و حیای دخترونه ت، خودتو محروم کنی . میخوام اینو بدونی و بفهمی!

حس میکنم ضربان قلبی که برای لحظاتی خشک شد و ایستاد ، حالا از جایی میان معده ام می زند؛ حفره ای درون معده ام باز شده است و دلم را مرتب خالی می کند .

انگشتانش که از روی بازویم سر می خورند و پایین می افتد، نگاه خیره من هم پایین می افتد.

-شب خوش

از مقابلم رد می شود و من پاهای چند منی ام را به زور به سمت تختم می کشم و رویش آوار می شوم.

نمی دانم در نگاهم و در حرکاتم چه چیز دیده است که فکر می کند به ایجاد یک رابطه با او نیازمندم. حالم بد می شود . غرورم زیر تانک افکارش قربانی شده است و معده ام زیر و رو می شود. دلم می خواهد عق بزمنم و تمام حرفهایم را بالا بیاورم. ناخودآگاه ذهنم به سمت گذشته کشیده می شود؛ به حادثه تلخ از دست دادن آرمان و به افکار زننده و دروغی که میان اذهان قوم و خویشم جا گرفته بود به اینکه این دختر معلوم الحال است و در عین حال معلوم نیست چه اتفاقاتی را از سر گذرانده است!

تمام تنم داغ می شود. آیین هم از همان نژاد است با افکاری بازتر و شفاف تر! اگر باقی فامیل تنها حدس و تهمت زده اند آیین برای به یقین رساندنش نه مانعی می بیند و نه ناحق می داندش!

از این پهلوی به آن پهلوی می چرخم. چرا این حرف را زد؟ پاهایم را جمع میکنم. منظور دیگری داشت؟

به سمت دیگر می چرخم و مانند جنین در خودم جمع می شوم. نکند فکر کرده است به حضور الیزا حسودی کرده ام ، نکند گمان می کند چشم انتظار رفتاری از او هستم. نکند فکر میکند یادم رفته است برای چه چیز اینجا هستم...همین است . یک هفته است آبغوره گرفته ام و در خودم جمع شده ام و به چشمش ذلیل آمده ام..همین است .

بلند می شوم. روی تخت می نشینم. چشمم به در اتاق می افتد که باز مانده است. بی دلیل دلم میخواهد قفلش کنم. انگار میخواهم با اینکار پیغام معکوس برایش بفرستم. میخواهم بدانم من آنطوری که او فکر میکند نیستم بلکه او آنطوری ست که خودش فکر میکند...اووف...حال خودم را نمی فهمم حتی حرفهایم را!

از جایم بلند می شوم و لای پرده را باز می کنم. روشنای شفق کم کم دارد پدیدار می شود و خواب امشب اسراف شده است و دور ریخته شد.

به سمت در اتاق می روم و می بندمش. دستم برای قفل کردنش پیش می رود و دوباره عقب می نشیند. انصاف نیست اما دلم زیر و رو شده است. کلنجار می روم و بر خواهم پیروز می شوم. از در فاصله می گیرم و حوله ام را بر میدارم. یک دوش سحرگاهی می تواند روز نوید بخشی را رقم بزند. چراغهای هال هنوز روشن است. آرام به سمت حمام انتهای راهرو می روم و صدای پیچ آیین و الیزا را نامفهوم می شنوم. سر می چرخانم تا بدانم صدایشان از کجا می آید. انگار از اتاق کار آیین است. پس به طبقه بالا نرفته است.

ناخودگاه را هم را کج میکنم و پشت در اتاق آیین می روم. صدا واضح تر می شود. چندان هم پیچ نیست. حتی انگار جر و بحث می کنند؛

-خودت هم می دونی که نمی تونی اینجا بمونی...شرایطم با گذشته فرق کرده و نمی تونم مدام در حال توضیح دادن این قضیه باشم...با اخلاقای خاص تو تقریباً نشدنی الیزا...

و کلماتی که با صدای ظریفش ایتالیایی بلغور میکند و میانشان نیمه جملات فارسی به گوشم میخورد: به خودت شک داری یا به من یا به اون؟ و باز جملاتی نامفهوم!

گوشه‌ایم آنقدر تیز شده است که بی حواس قدمهایم را نزدیک تر میکنم اما جملاتشان تماماً بیگانه می شود و من شرمند از حس کنجکاوی ام و ناامید از شنیدن جملاتی فارسی، کنار می کشم و عقب گرد میکنم.

-لعنت به این اوضاع!

کنار وان می ایستم و منتظر به ریزش قطرات آب خیره می شوم. این وان عظیم الجثه لعنتی هم پرنخواهد شد. اما آستانه حوصله من پر شده است. آب را می بندم و میان وان نیمه پر می خزم. آب تا روی سینه ام بالا می آید و گرمای مطبوعش تنم را به خلسه آرام بخشی فرو می برد. می توانم چشمانم را ببندم و خرده خوابهای اسراف شده امشب را نوش جان کنم.

-ترنج!! اینجاایی؟

تکان بدی میخورم. طوریکه که انگار سرم از ارتفاع بلندی روی لبه وان فرود آمده است و محکم به آن بر میخورد.

-ترنج! درو باز کن بینم!

دستپاچه و بی خبر از زمانی که به خواب فرو رفته بودم می گویم: بله؟ بله؟

-تو زنده ای؟

صدای تند و بی رحمش معلوم میکند یا من ساعات طولانی اینجا بوده ام یا او خیلی دنبالم گشته است.

-خب دارم دوش می گیرم دیگه.

-چند ساعت؟ درو باز کن!

-نمی تونم...

-قفل در خراب شده؟

-نه..

عجب بیشعوری ست! با عجله از درون وان بیرون می آیم و بدنم را درون حوله می کشم.

-با توام درو باز کن بینم چی شده..

موهایم هنوز خشک است اما در جوار هوای بخار آلود حمام وز شده است. لای در را باز میکنم اما او محکم در را هل

می دهد و چند قدم عقب می روم.

با عجله سر تا پایم را برانداز میکند و بعد می گوید: بیهوش شده بودی؟

-نه بابا..فقط توی وان دراز کشیده بودم..شاید خوابم برده

خالی شدن قفسه سینه اش را از نفسی که حبس کرده بود، می بینم.

-سه ساعته این تو خوابت برده!..عادت نداشتی کله سحر بری حموم...تا سر خیابون رفتم و برگشتم. فکر کردم شاید رفتی پیاده روی.

از کنارش می گذرم: فکر نمی کردم خوابم ببره آخه

همراهم می چرخد و می گوید: دارم میرم سر کار...امروز زودتر میام...اون لیستو واسه فردا آماده کن.شاید غروب امروزم بتونیم بریم یه چرخی بزنیم. یه هفته ده روزه اینجایی و هنوز نتونستم شهرو بهت نشون بدم

به زحمت لبخند می زنم: رسم مهمون نوازی این نبود دیگه! ده روزه منو زندونی کردید!

بالاخره نگاه عبوسش طرحی از لبخند نصفه نیمه می گیرد:حق با توئه

میخواهم دور بشوم که ادامه می دهد: خودتو اینجا مهمون ندون!

و بعد بدون اینکه جوابی بدهم اضافه میکند: الیزا اینجا مهمونه...تو اتاق کارم خوابیده...من رفتم بالا

نگاهم به سمت اتاق کارش می رود و دوباره به سمت او می چرخد.

-فعلا

لبخندی می زنم و می گویم: به سلامت

وقتی اجبار نیست دلت میخواهد اختیاری رعایتش کنی!

شال نازکی روی سرم انداخته ام و زیر تیغ آفتابی که پوستم را می سوزاند به حصار حیاط تکیه داده ام.

دستهایم را به طرفین باز کرده ام و به راهرویی خیره شده ام که ما بین حیاط باریک و ضلع شرقی ساختمان زیر پیچ و خم پیچکهای چسبان و در جوار شمشادهای بلند شکل گرفته است.

-بُن جُرن

نگاهم به سمتش می چرخد. موهای خوشرنگش زیر تابش آفتاب طلایی شده است.

لبخند می زنم و به تبعیت از خودش صبح به خیری ایتالیایی می گویم.

دستهایش را زیر سینه اش جمع کرده است و همانطور که به اطراف نگاه می کند به سمتم می آید.

-واسه دیشب..اسکوزی..

نگاه شرمنده اش ترجمه حرفش می شود و می گویم: مهم نیست

-صبحانه خوردی؟

سری بالا و پایین میکنم.

-پس من میرم که بخورم...

به رسم مهمان نوازی لبخند می زنم و همراهش می شوم.

نمی دانم اینجا به چیز صبحانه میگویند؛ همان نان و پنیر خودمان یا تخم مرغ و مخلفاتش یا یک قهوه تلخ زهرماری!

کابینتها و یخچال را زیر و رو میکنم تا ایده ای بیابم که متوجه تقلایم می شود.

-یه قهوه با شیر!

لبخند می زنم. وحشت این را داشتم که بخواهد پنکیک بخورد و من در عمرم درست نکرده ام.

فنجانش را تا نیمه از قهوه پر میکنم و پاکت شیر را از یخچال بیرون می گذارم و می گویم: گرمش کنم؟

-گرتزی!

تشکر کردن در زبان ما هزار مفهوم دارد؛ هم معنای نه مرسی می دهد هم معنای بله ممنونم!

چشمهایم را ریز میکنم و او باهوش است و می گوید: گرم

لیوانی از شیر درون مایکروفر می گذارم و فکر میکنم اولین قدمهای آشنایی ام با یک نیمه غریبه ایتالیایی تنها به

اندازه ساختن یک شیر و قهوه گرم دشوار بوده است و این جای امید دارد.

با لبخند شکر و شیر را مقابلش می گذارم و برای خودم هم قهوه می ریزم.

می توانم همانطور که ریز ریز قهوه شیرینم را میخورم تماشایش کنم. بینم دو رگه بودن به راستی چه شکلی است. میخواهم بدانم تربیت پدری ایرانی در کدام قسمت ظاهرش نمود داشته است؟ در بازوهای عریانش که نیست! در موهای خوشرنگ و رها و در خالکوبی کنار گردنش هم قطعا نیست.

نگاهم می چرخد و روی ساق پایش می افتد که شلوار تنگ و برمودایش بالاتر رفته و عریانش کرده است. نیمه ای از یک خالکوبی بزرگتر می بینم. انگار چرخه ای از یک گاری است. خنده ام می گیرد. قطعا اگر یک گاری و اسب روی بدنم خالکوبی می کردم پدرم خودش را از روی پل هوایی به پایین پرت میکرد.

با تحسین نگاهم می کند و جمله ای می گوید که من تنها چیزی شبیه "لا بلا" را می شنوم و دست و پا شکسته تنها جمله ایتالیایی را که بلدم می گویم؛ به معنای اینکه نمی فهمم!
-نن کپیسک....

می خندد و دندانهایش نمایان می شود. نگین طلایی که روی دندان نیشش برق می زند مانند نگاهش تاللو دارد.
-زنی خوشگل هستی. موها ت..چشمات..ابروها ت..و..

نگاهش از روی صورتم پایین تر می رود و روی گردنم می رسد.

-ل پل..پوست زیبا داری

لبخند می زنم. لبخندم معذب شده است؛ انگار زیر اسکنر نشسته ام. بی دلیل بلند می شوم و می گویم: گرتزی! شما هم زیبااید خیلی و بعد فنجان سرد شده قهوه ام را بر میدارم و میان سینک خالی اش می کنم. میخواهم قهوه دیگری بریزم که یاد مصیبت دستشویی رفتنهایم می افتم و پشیمان می شوم اما بیکار نشستن زیر نگاههای مهمانم مصیبت بار تر است. پس یکی می ریزم.

-شوهر من نمی فهمه که زن چقدر لطیف و زیباست

صدایش که درست از زیر گوشم شنیده می شود، تکانم می دهد. کامل به سمتش می چرخم. قامت ظریف و بلندش درست در سانتی متری ام ایستاده است.

-ببین!

موهای روی پیشانی اش را بالا می زند و جملاتی با حرص بلغور میکند که هیچکدامش را نمی فهمم و تنها با تاسف برای ابراز همدردی و همزبانی با زبانی که نمی فهمم، سری تکان میدهم.

-قهوه می خورید بازم؟

-سی پرفور

احتمالا یعنی آره لطفا!

فنجان تمیزی بر میدارم و نگاهم به کارد بزرگی می افتد که از دیشب روی کابینت رها کرده ام. نفسم را رها میکنم و کارد را سرجایش می گذارم .

قهوه را به دستش می دهم. سرش به زیر است و به پارکتهای جرم گرفته آشپزخانه نگاه میکند.

حس کدبانو گری ام فعال می شود. تمام کف این خانه باید واکس بخورد و براق شود...باید معلوم شود زنی در این خانه ساکن است!

میخواهم حواسش را از جرمهای کف آشپزخانه منحرف کنم تا هویتم به عنوان همسرِ مرد این خانه زیر سوال نرود.

-بشینید لطفا

نگاهش بالا می آید. چشمانش بارانی شده و عسلی های روشنش در تلالوی اشک به سبزی کم حال ، متمایل شده است.

-گرتسی تَنتِ

به تشکرش لبخندی هزار باره میزنم.

پشت میزی چهارنفره آشپزخانه می نشیند و من حواسم از روی چشمهایش به پایه لق صندلی ام می رود. و بعد دوباره می چرخد و به سمت خراشهای عمیقی میرود که چوب گردوی این میز چهارنفره را نمایی زشت و کهنه داده است. بعد از واکس پارکتهای باید فکری به حال دکوراسیون و وسایل خانه هم بکنم.

-دیشب یهو اومد خونه...درگیر شدیم..از ترسم فرار کردم

-متاسفم..باید کلیدارو عوض می کردید

-درو شکست...

ترسناک است. خودم دیشب نمونه اش را تجربه کرده بودم!

-به پلیس زنگ زدم ولی تا برسند خودم فرار کرده بودم..

-خونه تون به اینجا نزدیکه؟

-سی

از فکر اینکه ممکن است همسر سابقش به اینجا هم حمله کند، تنم مور مور می شود.

-اینجارو بلده؟

-اره...با آیین همکارند

نفسم حبس می شود. پس احتمال اینکه غریبه ای غول پیکر و وحشی به اینجا هم شیخون بزند، دور از ذهن نیست.

-منم همکارم با اونا...مدلم!

نگاهم ریزتر می شود و خوب تماشایش میکنم. قطعا این تن و بدن خوش تراش تنها برای یک مدل می تواند باشد. ناخودآگاه نگاهم بر میگردد و به سمت آینه قدی داخل هال می رود. می توانم خودم را در آن آینه ببینم. اضافه وزن ندارم اما مدل هم نیستم. سینه هایم پر تر از مدلهای امروزی ست. اما قدم بلند است. نفسم رها می شود. از قیاس بی دلیلم سربلند بیرون آمده ام.

-الان دیگه کار نمی کنم. گارسیا دوست نداشت کار کنم می گفت میخوام بچه دار شیم

گارسیا اسم شوهرش بود؟ گارسیا اسم زن است یا مرد؟ حتما اسم شوهرش هست.

-منم به بچه فکر نمی کنم ؛ نه حالا...

شاید طبیعی باشد ! من هم مدل یک مجله معروف بودم تا آخر عمرم هیکلم را میلی متری سانت می زدم تا از جایی بیرون نزنند .

با اینکه چندان به درست و غلط عقیده اش آگاه نیستم تنها برای تایید سر می جنبانم.

-شما چی؟ کارت چیه؟

-تو ایران پرستاری خوندم و یه مدت هم کار کردم

-چه کار خوبی!

-باید زبان ایتالیایی م رو یاد بگیرم و برم سر کار

-می تونم کمک کنم سه ماهه یاد بگیری

پیشنهاد دوستانه اش لبخندی طبیعی بر صورتم جاری میکند.

-چی از این بهتر!

با هر دو دستش موهایش را پشت گوشهایش می دهد . پیشانی و گردی صورتش بیرون می افتد و زیبایی صورتش معصومانه تر می شود.

-اگه اینجا باشم...

خودش مکث میکند و دوباره ادامه می دهد: اگه اینجا باشم می تونم حتی زودتر رات بندازم...اما...آیین نمیخواد من اینجا بمونم

حس می کنم در گاز انبری دو سره با قدرتی مخرب گیر افتاده ام. از یک سمت مهمان نوازی ها و تعارفات ایرانی و از سمت دیگر خلق و خویی که نمی تواند وجود یک مهمان را برای مدتی طولانی تحمل کند!

-تو چی؟ دوست داری من اینجا بمونم

بی حواس می گویم: من خودم اینجا مهمونم

نگاهش برای لحظه ای برق می زند. انگار یک شهاب سنگ نورانی از میانشان رد شده باشد.

-منظورم اینه که...

حرفم را هیچ جور نمی توانم جمع و جور کنم.

او متعجب اما خشنود از کشفی تازه می گوید: اما آیین گفت تو زنتی!

نفسی رها میکنم: من زنشم..

منتظر به لبهایی که زیر نگاه داغش خشک شده است خیره می شود.

-منظورم این بود که من خودم تازه واردم و فعلا مثل یه مهمون می مونم نمی تونم خیلی تو اموراتی که آیین صلاح می دونه دخالت کنم

-صلاح یعنی چه؟

-یعنی آیین تشخیص داده که شما بهتره یه جای مناسب تر برای زندگی پیدا کنید و..

-آهان...تو هم فکر میکنی باید برم پس؟

رطوبت صورتم دارد بخار می شود.

-الیزا شما مهمون این خونه هستی ولی قطعا خونه خودت راحت ترید

لبخندی زورکی می زند. لحظه ای سکوت می کند و من فرصت میکنم جرعه ای از قهوه سردم را بنوشم. لعنت! یخ زده است!

-قبل از اینکه با گارسیا ازدواج کنم...یعنی دو سال پیش...

آهنگ آرام کلامش طوریست که مطمئنم حرفهای دلگرم کننده ای نخواهم شنید.

-دو سال پیش نزدیک چند ماه با آیین زندگی می کردم

بی دلیل!..واقعا بی دلیل؟ دور تا دور صورتم ولاله گوشه‌هایم گُر می گیرند.

قهوه اش را می نوشد و همانطور که فنجان را مقابل صورت و میان انگشتانش می چرخاند می گوید: به فال قهوه چی میگن؟..اووم..قبول داری؟

ذهنم درگیر باقی جملاتی ست که نصفه رها کرده و نمی خواهم بحث را منحرف کند.

-من دوست دارم فال قهوه..بلدم..می تونم برات بگم

نمی دانم با کدام کلمات او را به ادامه حرفهای چند لحظه قبلش بکشانم.

-آیین مرد خوبیه!

تنها جمله مسخره ای که به ذهنم می رسد می گویم.

نگاهش ستاره باران می شود: عالیه!

اشتیاق لعنتی را در نگاهم می بیند و دوباره حواسش معطوف فنجانش می شود.

-گفتی چند وقت باهم بودید؟

-هشت ماه یا نه ماه..دقیق یادم نیست...من مدل عکاسی هاش بودم مجبور بودیم زیاد با هم در ارتباط باشیم...منم تازه

از مامان جدا شده بودم دنبال خونه بودم به آیین گفتم پیام پیشت ؟ اونم قبول کرد.

بعد بلند می شود وبا اشتیاقی ناگهانی می گوید: باورم نمیشه که چهره من برات آشنا نباشه و بعد دستم را بی هوا می

گیرد و بلندم می کند: بیا خانوم خوشگل!

و همراهش به سمت اتاق کار یا همان اتاق خواب آیین کشیده می شوم و به محض باز کردن در اتاق ، چشمم با تابلوهای عظیمی پر می شود که تمام فضای دیوار را پوشانده اند و دیشب به نظرم هیولا می آمدند و الان زن نیمه عریان زیبایی را در ژستها و در فضاهای مختلف می بینم؛ کنار دریا ، خوابیده روی شنهای ساحل، روی اسب و میان مرتع، کنار پنجره مدرن و قدی و چندین مدل دیگر که در همه شان آن عکس گاری و آن خالکوبی کنار گردن به وضوح مشهود است.

-اینارو ندیده بودی مگه؟ منم!

آرام می گویم: با خودتون خیلی فرق داره آخه

حرفم ناراحتش می کند و چهره اش در هم می رود. زن در هر کجای کره خاکی که باشد همیشه به به و چه چه می خواهد و جز تایید ، طالب هیچ مطلبی نیست.

-یعنی الان زشتم؟

نگاهم به تابلوهاست و ذهنم پی آیینی ست که شبانه روز با این اندام زیبا و با این الهه خوشگل در ارتباط بوده است. حواسم پی روز آفتابی کنار دریا می رود وقتی این موجود خواستنی با بدن عریانش مقابل او دراز کشیده و تنها یک حریر نازک تمام پوشش او بوده است.

-زشتم؟

تکرار سوالش مثل سوزن ، بادکنک افکارم را منهدم می کند: نه..خیلی هم زیبایی

-اما پدرم دوست نداشت من خوشگل باشم.

پدرش مثل تمام پدرهای مملکت دنگران زیبایی اش بوده است...

-حتما نگران بوده

-ن..فقط می ترسید بدکاره شم

پوزخند می زنم. نمی دانم معنای بدکاره در سرزمین این آدمهای رنگارنگ چیست. نمی خواهم هم بدانم.

-بابام یه زن دیگه گرفت و رفت. دیگه به کار من کار نداشت و من راحت تر شدم.

حرفی نمی زنم و تنها نگاهم را میان عکسها می چرخانم و چشمم به قاب کوچکی می افتد که روی میز آیین است. جلوتر می روم و به سمت خودم بر می گردانمش .

نگاهم گرد می شود وقتی عکس دسته جمعی از دوران بچگی مان را می بینم؛ من، سالار، آرمان و دختر عمه هایم - مستانه و مینا - همراه آیین و سلطان در حیاط قدیمی و دلباز خانه سلطان!

-آیین عاشق این عکسه

نگاهم به سمتش کشیده می شود.

-تو اون لباس چین چینی سبزه هستی...سی؟

سری تکان می دهم.

-آیین چند باری به لباسِ اون موقع ت خندیده!..به این مردا رو بدیم کلا همه روحیاتمون رو زیر سوال ..چی میگن؟ زیر سوال می کشند.

لبم کمی کش می آید. قاب را از روی میز بر می دارم و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون می آیم.

-دوست داری برای نهار بریم بیرون؟

حواسم هنوز معطوف عکس دسته جمعی مان هست. مستانه و مینا بلوز و شلوار ساده ای پوشیده اند اما من انگار مشغول بازی در نقشی بوده ام که لباس سبز مادرم را پوشیده ام و برای آنکه زیر پایم نرود کمرش را آنقدر تا کرده ام و بالا کشیده ام که پف دار و چین چین به نظر می رسد.

-نن.سی.دستوربا.س.فوم؟

متوجه منظورش نمی شوم و او از میان جیبِ پاکتی روی لباس آستین حلقه ای اش، جعبه سیگاری بیرون می کشد و می گوید: اشکال نداره سیگار بکشم؟

به سمت پنجره هال می روم و تا انتها باز می‌کنم. توری زیرش سیاه و گوشه هایش پاره شده است. این هم به لیست کذب‌های احتمالی ام اضافه می‌شود.

-اشکال نداره

روی مبل می‌نشیند و سیگارش را روشن می‌کند. من با عکسی که روی سینه ام گذاشته ام به او خیره ام.

یک پای ذهنم میان خاطرات گذشته گیر کرده است و پای دیگرش میان اتاقی که پر بود از عکسهای الیزا!

-دوست داری مدل بشی؟

و بعد پک محکمی به سیگارش می‌زند.

-آیین با هنر فتاگرافی ش ستاره ت می‌کنه

سرد می‌گویم: ترجیح می‌دم پرستار باشم و بعد به سمت آشپزخانه می‌روم.

-نهارم یه چیزی درست می‌کنم. فعلا دوست ندارم برم بیرون

سری می‌جنباند و به سیگار کشیدن حرفه ای اش ادامه می‌دهد.

بلا تکلیف در آشپزخانه می‌چرخم و نمی‌دانم چه کنم. دست و دلم به هیچ چیز نمی‌رود. نگاهم را به سمت ساعت

موبایلی می‌کشانم که هنوز فرصت نکرده ام از چند و چونش سر در بیاورم. وقت زیادی دارم. آنقدر که می‌توانم

خورشت فسنجان بار بگذارم. اما این مهمان دو رگه مگه فسنجان می‌خورد!

به در کابینت های باز و نیمه باز زل می‌زنم. گردو داریم و به لطف مادرانه های مادرم رب اناری بی نظیر همراهم

شده است. به کابینتی تکیه می‌دهم و پشت به فضای دود آلود هال، به فکر فرو می‌روم. یاد فسنجانهای بی مزه

سولماز می‌افتم؛ چه اصراری هم داشت وقتی به خانه اش می‌رفتم فسنجان بار بگذارد. دلش می‌خواست مهمان

نوازی را با من امتحان کند. لبم بی اختیار کش می‌آید. سولماز من این روزها در حال بهبودی ست. آیین به وعده اش

عمل کرده بود و بعد از یک هفته او را به بهترین کلینیک ترک اعتیاد تهران فرستاده بود.

-فونتِ داره زنگ می‌زنه.. نمی‌شنوی؟

باز هم صدایی که از کنار گوشم بلند می شود تکانم می دهد. به سمت الیزا می چرخم که با چشمهای خمارش به من زل زده است. طوری نگاهم میکند انگار طلبهای وصول نشده ای دارد.

چشم می چرخانم و گوشی ام را بر می دارم. به صفحه اش نگاه میکنم. کلمه همسر روشن و خاموش می شود و صدایی شبیه اردکی بیمار شنیده می شود.

-بله؟

-نگو بله.. بگو سی؟

آیین سر حوصله است اما من تمام حوصله ام رفته است. مخصوصا که الیزا دست به سینه به من زل زده است.

-سی همسر عزیزم؟

صدای خنده اش را نمی شنوم اما لحنش شادتر می شود: آفرین! و بعد می پرسد: الیزا چگونه؟

چشمهایم را روی هم فشار می دهم و می گویم: منم خوبم.. گوشی رو میدم به خودش حال و احوالپرسی بکن

-وایسا ببینم...

-بله؟

-برنامه ت برای ظهر چیه؟

-دیشب خوب نخوابیدم میخوام برم بخوابم فقط...

-چقدر تلخی!

لحنش دارد کم کم بی حوصله و جدی می شود درست عین خودم.

-خسته ام

-دیشب داغ بودی. نکنه مریضی؟

-میخوام نهار درست کنم..

نگاهم به لبخندهای بی معنی الیزا می افتد و ادامه می دهم: کاری نداری عزیزم؟

حتی اگر صوری هم اسمم در شناسنامه آیین باشد، حتی اگر صوری هم کدبانوی این خانه باشم ، خودم که صوری نیستم!! نسبت فامیلی ام هم با آیین صوری نیست . نمی خواهم خانه اش را پیشکش یک بیگانه بکنم.

-اگه یه دفعه دیگه بگی عزیزم مطمئن می شم مشکلی پیش اومده و همین الان میام خونه.

نمی دانم چقدر جدی گفته است اما ترجیح می دهم زودتر بیاید و مرا از موهبت مهمان نوازی این الهه زیبایی رها کند.

-ممنونم عزیزم..خدافظ

-پس میام

تماس را قطع می کنم و دم عمیقی می گیرم.

-خواهر و برادر هم داری ترنج؟

موبایل را کناری می گذارم و درهای باز کابینتها را می بندم.

-نه..خدا نخواستہ احتمالا..

خدا هم دلش نیامده بود پدرم با چند مثال حقوق معلمی به زحمت بزرگ کردن فرزند دیگری بیفتد.

-دوست داری از کی یاد گرفتن زبان رو شروع کنیم؟

-فکر کنم باید اول تکلیف اقامت شما مشخص بشه...فقط امیدوارم یه خونه ای همین اطراف بگیرد تا من راحت تر بتونم پیام بپشتون .

می خندد و نمای زیبایی به فکش می دهد.

-پدر من خیلی ..چی می گن؟ اووم..خیلی زیاد اصرار های دروغی می کرد...می گفت ایرانی ها چی میگن تارُف...هان تارُف!! اهل تارُف بود..

جلوتر می آید و پشت میز آشپزخانه می نشیند: بشین!

دم عمیقم را رها میکنم و پشت میز می نشینم.

-تو اما تارفی نیستی ها!

لبخندی معذب می زنم: شاید چون مدتهاست خسته ام و جونی برای تعارف کردن ندارم

-با هاش که تلفنی حرف می زدم. وقتی ایران بود...واسه آرمان...از تو حرفی نزد.

سکوت می کند. شانه بی تفاوتی بالا می اندازم.

با اینکه فاصله مان مناسب است اما نفس سیگاری اش به صورتم می خورد و بینی ام را جمع می کند. بوی سیگارش

با سیگارهایی که تا حالا دیده ام فرق دارد. شاید هم مخلفاتی درونش اضافه دارد که چشمانش را اینطور خمار و

لبهائش را خندان کرده است. باز یاد سولماز می افتم.

فردای همان شبی که به تهران امدم به زور با آیین همراه شده بود. یادم می آید که قفل در و پیکر خانه را عوض کرد و

تمام اثاثیه را همانجا دفن کرد.

-چیزی میل دارید؟

باز هم سرخوشانه لبخند می زند: چرا اینجوری با من حرف می زنی؟ میل دارید؟ می خورید؟ عین کتابها!

من حتی حرف زدنم با آیین هم به همین شکل است. باید اصلاحش کنم. حداقل در مقابل این زن باید اصلاحش

کنم.

-چیزی میخوری؟

-نسکافه...داری؟

بسته های فوری و آماده اش را داریم. با اینحال از روی خباثت می گویم: گل گاوزبون دوست داری؟

اخمهائش درهم می رود و با تعجب نگاهم میکند.

نمی دانم در این یک هفته کجا به کلمه گاو برخوردی بودم که می گویم: گلِ موک و زبونش!

این بار نیش من است که از بدجنسی و بی مزه بازی ام باز می شود.

-سی سی..همون که رنگش ...بابا توش لیمو می زد و رنگش قرمز می شد...بازی میکردیم..میگفتم ومپایرم و خون می خورم...

بینی ام از تشبیه بدفرمش جمع می شود .

-اصلا هم رنگ خون نمی شه

-مامان هر موقع حالش بد بود پدر بهش می داد و معجزه می شد.

ظاهرا پدر این دختر خیلی ایرانی بوده است .

بلند می شوم و از میان کابینت دو بسته نسکافه فوری بیرون می کشم و درون فنجانی خالی میکنم. آنقدر همانجا می ایستم تا آب جوش آماده شود .

فجانها را مقابلمان می گذارم.

-از کجا می دونستی معنی موک؟

-یه کتاب ایتالیایی در سفر دارم احتمالا اونجا دیدم.

-پس استعداد خوبی داری. شاگرد خوبی می شی

-اوهوم

-تو خواهر برادری نداری؟

-دارم...دو تا برادر...یکی سوئیس یکی هم اینجا..

فضولی کردن و کنجکاوی دلنشین تر از سکوت است این را هر زنی در هر جای زمین که باشد می داند.

-خب؟

-از من بزرگترند.اون که سوئیسه - کارلو- یه بار داره...درامدش توپه...پائولو هم عاشق رانندگیه ولی به اصرار پدر درس خوند و حالا با تو همکاره...پزشک شده.

سه تیپ فرزند متفاوت!!

-می دونی سرپرستارها اینجا حتی درامدشون از پزشکها هم گاهی بیشتره.

ابرویم بالا می رود.

-یه بار یه رده بندی از پردرآمدترین شغلهای دنیا خوندم.خودم تعجب کردم وقتی دیدم اولین رتبه مال برنامه نویس ها بود.

من هم تعجب می کنم. به خصوص اینکه در کشوری زندگی کرده ام که پزشک و دندانپزشک درآمدهای فوق العاده ای دارند و مهندسين همچنان در به در یک شغل کارمندی معمولی هستند.

-آیین می گفت...

آیین را جور خاصی تلفظ می کند و حالا که بیشتر دقت می کنم این تفاوت اذیتم میکند؛ چیزی شبیه آیین!!

ناخودآگاه می گویم: الیزا!! آیین نه!! آیین!

می خندد. آنها مستانه و سرخوشانه. طوریکه متعجب نگاهش میکنم.

-حالا چی میگن؟ غیرت نشو!

می خندم. شاید اولین خنده واقعی من در برابر این مهمان باشد. تنها چیزی که به من و آیین نمی چسبد همان غیرت است!

-این خنده یعنی با هم دوست شدیم.

نیم تنه اش را روی میز به جلو می کشد و دستم را می گیرد: دوست دوست!

می خندم .

-حالا که دوستیم بریم بیرون یه گردشی بکنیم.

هنوز جوابی نداده ام که در خانه باز می شود و آیین هویدا می شود. برای اولین بار از دیدنش ذوق زده می شوم. بودن با دوست جدیدم تمام انرژی ام را گرفته است و حضور آیین جانی دوباره به تنم می دهد. بلند می شوم و سلام می دهم.

اما الیزا فراتر می رود. با خوشحالی به سمت آیین می دود و از گردنش آویزان می شود.

-زن خوشگلت بالاخره با من دوست شد!

آیین از بالای شانه های او به من نگاه میکند و لبخندی سخت می زند.

-الیزا مثل گربه به من نجسب!

الیزا از او فاصله می گیرد و مشت محکمی به بازوی آعینش می زند و به ایتالیایی غرولندی میکند.

-حاضر شو الیزا باید بری اداره پلیس

اخمهای الیزا در هم می رود.

-بابت اینکه دیشب زنگ زدی بهشون..گارسیا بازداشته برو واسه توضیحات..شاید هم بخوای از شکایتت صرفنظر

کنی...گوشی خودتو جا گذاشتی خونه ت. گارسیا هم شماره منو داده. چند دقیقه پیش بهم زنگ زدن..عجله کن

الیزا باز غرولند کنان جملاتی نامفهوم سر هم می کند و همان کتی که دیشب تنش بود را از اتاق آیین برمی دارد و بی توجه به دوست جدیدش از در خانه بیرون می زند.

-تنها باید بره؟

نگاهش را از در می گیرد و رو به من می چرخد.

-بذار بره از پس خودش بر میاد...باز این سیگار کوفتیو وسط این خونه دود کرد. زهرمار! باید دو روز در و پنجره باز بشه تا بوش بره

سری در تاییدش تکان می دهم.

-فکر می کردم تا آخر ماه سرتون شلوغ باشه...توقع نداشتم اول روز بیاید خونه

-این ده روز تمام رمقو گرفته. دیگه نمی کشیدم .

کیفش را مطابق هر روز گوشه ای رها می کند و کتش را روی آن پرت می کند.خودش را روی کاناپه می اندازد.
-بیا بشین!

از آشپزخانه بیرون می زنم .دستهایش را به طرفین باز کرده و سرش را تکیه داده و چشمانش را بسته است.

روبرویش می نشینم. لحظه ای چشمهایش را باز می کند و به کنارش اشاره میکند : اینجا

مردد تماشایش می کنم. بلند می شوم و سر دیگر کاناپه می نشینم.

بدون اینکه چشمهایش را باز کند، می گوید: اذیت شدی با الیزا؟

نمی دانم چه جوابی باید بدهم. تعللم چشمانش را باز می کند و منتظر به من خیره می شود.

-یه ذره ارتباط برقرار کردن با غریبه ها برام سخته خب...

-تو با خودی ها هم سخت ارتباط برقرار میکنی..

با استفهام و گنگ نگاهش می کنم.

-من مثلا فامیلت هستم هنوزم داری بهم میگی سرتون شلوغه..زود تشریف آوردید و این حرف زدن مسخره!

اخمهایم در هم می رود .

-دارم احترام می ذارم بهتون مثلا!

-نذار!..به جای احترام گذاشتن محبت کن! کارساز تر از احترامه!

نگاهم ریز می شود و خیره تماشایش می کنم. او هم قصد ندارد نگاهش را از نگاه من بگیرد. مثل دوئل می ماند. قرار است روی کدام طرف کم بشود؟

خنده اش می گیرد و می گوید: من شرم و حیا از تو بیشتره! و نگاهش را بر می دارد.

با اینکه لحنش شوخ بوده است ولی از اینکه تا این اندازه مستقیم غرورم را نشانه می گیرد بدم می آید.

دستم را به نشانه اعتراض روی فضای خالی بینمان می کوبم و میخوام بلند شوم که دستش دراز می شود و بازویم را می گیرد.

-لوس نشو!

و مرا می نشاند اما این بار شانه به شانه اش فرود می آیم و بازوهایش دورم حلقه می شود .

-تو وجودت یه چیزهایی هست که دلم میخواد کشفش کنم...

نگاهش از روی چشمهایم رد می شود و روی لبها و بعد گردنم می چرخد و دوباره بالا می آید. دست آزادم یقه پیراهنم را بالاتر می کشد و ناخودآگاهم هشدار می دهد که بهتر بود یقه اسکی می پوشیدم وسط گرمای ته مانده های این فصل!

-باستان شناسید شما؟

می خندد و فشار بازوهایش بیشتر می شود.

-کنکه تو عتیقه ای؟!

برای اینکه از جو مخوفی که معذبم کرده رها شوم به شوخی می گویم: زیر خاکی هستم

انگشتانش میان تارهای موهایم می رود و همراهشان سر می خورد و پایین می آید. حالا گرمای دستانش را میان کمرم حس می کنم و نفسم بالاتکلیف می شود که بماند یا قطع شود.

-پس آفتاب مهتاب چشمشون به این زیر خاکی نیفتاده !

طوری کلمات را ادا می کند که با تمام ژست بی تفاوتی ای که گرفته ام ، تکانی به بدنم می دهم اما وضعیت تغییری نمی کند. بحث را به سمت مزخرفی می کشانم: این الیزا خیلی بد اسمتونو..اسمتو تلفظ می کنه ...آعین!!

سری می جنباند و می گوید: یه کم بد سلیقه ست آخه

-اما خیلی خوشگله

-زیباست...اما ارزش زیر خاکی ها بیشتره.

نفسم رسماً قطع می شود. آیین امروز، قطعاً آعین است نه آیین سرد و زمختی که شناخته ام.

اینکه نگاهش کنده نمی شود اینکه از چشمانش هیچ نمی خوانم، مستاصلم کرده است.

-ببینید...ببین ...من..

کمی به سمتم می چرخد: تو چی؟

حالا پشت دست دیگرش روی گونه ام بالا و پایین می رود.

جملات میان زبانم چوب شده است اما همان قطعه های خشک را پرتاب می کنم: چیکار میکنی؟

سرم را عقب می کشم اما میان قاب دستهایش اسیر می شود. طوری به سمتم می چرخد که تمام تنم در حصار سایه ای می افتد که انگار هیچ راه گریزی ندارد.

در ذهن آشفته و گیجم یک جمله ساده ، روشن و خاموش می شود؛ بازوهای هیچ مردی از اراده من قوی تر نیست!

-چی شده ترنج؟

کلامش به اندازه آیین خودمان، خنثی و سرد است. انگار دارد در مورد پیش پا افتاده ترین مساله سوال می پرسد. اما حرکات و لحن گوییش هیچ شباهتی به او ندارد. انگار در قالب نقشی فرو رفته که وجه دیگری از آیین را نمایان میکند.

لبه‌ایم را تکان می‌دهم. آوای خفیفی بلند می‌شود که می‌دانم از این فاصله خوب می‌شنود: ولم کن
لبخند می‌زند. لبخندش پر از تضاد است. یک گونی حرف ناپخته میانش دارد.

-من یوسف پیغمبر نیستم که یه زلیخا میون خونه م باشه و نسبت بهش بی تفاوت باشم.

روی بدنم بیشتر خم می‌شود. عجیب است که دسته‌های پهن و نرم کاناپه، مثل تیغ میان کمرم فرو می‌رود.

از درد بی‌منطق کمرم و از نفرت حس نیازی که اینطور مطرح کرده است تمام صورتم جمع می‌شود.

-من زلیخا نیستم لعنتی... آویزونتم نبودم.. براتم عشوه نریختم!

حس می‌کنم مانند اختاپوس تمام بازوهای چسبناکش دورم تنیده شده است. حتی نمی‌توانم سانتی متری خودم را
جابجا کنم.

پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و به‌آنی تمام سرم منجمد می‌شود.

-لازم نیست عشوه بریزی.. تو خودت تجسم عشوه‌ای!

نفسش میان صورتم می‌خورد و سرم را به سمت دیگر می‌چرخانم.

سرش را کمی بالاتر می‌گیرد.

-منو نگاه کن

چشم‌هایم را به سمتش می‌چرخانم. نمی‌دانم چرا هنوز هم نمی‌توانم حرکاتش را باور کنم. انگار ناخودآگاهم می‌گوید: تحمل کن! قصه چیز دیگریست!

-فکر می‌کنی بتونیم یه رابطه جدیدو با هم شروع کنیم؟

نفسی که میان سینه حبس شده بود، رها می‌کنم. این آیین همان آیین است؛ بازی می‌کند و حریف می‌طلبد.

محکم می‌غرم: نمی‌تونم

-اما تو زن منی!

بی اختیار پوزخند می زنم: به این چیزا اعتقاد داری و عکسهای نیمه لخت یه زن متاهل رو در و دیوار اتاقته؟

چشمهای ناخوانایش به آنی شعله می کشد و دوباره سرد می شود.

حالا او پوزخند می زند: برات مهم بود؟

می خواهم وضعیتم را تغییر بدهم. کمرم دارد تا می شود.

-برو اونور!

تکانی نمی خورد.

-نه ، برام مهم نبود فقط تعجب کردم.

انگشتش را روی لبهای خشکم می کشد و بعد تا روی رگهای متورم گردنم که بدجور می زند سُر می دهد. تمام تنم مور مور می شود و یخ می زند .

انگشتهایش هنوز روی صورت و گردنم در حال نوازش است اما این چشمهای لعنتی خاموش هیچ نشانی از نیاز به زلیخا ندارد. حس می کنم تمام تنم به لرزه افتاده و نفسهایم بالاتکلیف است.

همراه انگشتهایش نگاهش هم میان سر و صورتم می چرخد و این بالاتکلیفی بیچاره ام می کند و مرا می ترساند

-منم تعجب می کنم که می بینم دختری که با شوهر خاله ش پارتی میره و عاشقش سر می رسه و یه فاجعه ای مثل اون شب به بار میاره تا اندازه ای زیر خاکی و آفتاب مهتاب ندیده ست که یه تماس ساده از سمت شوهرش تمام تنش رو می لرزونه!

قصه خوانا می شود!

حالا دارم قصه نگاهش را می خوانم. این همان نگاه شب گذشته بود. همان که زنگهای هشدار را به صدا در آورده بود، همان که باید هوشیارم میکرد.

تمام خشم و ترسم در زانوهای گرفتارم جمع می شود و محکم میان شکمش می زنم .

تن لعنتی اش تکان می خورد اما من در بند رها نمی شوم.

داد می زنم: لعنتی!! فکر کردی من کی ام؟! منو کشوندی تا اینجا که انتقام بگیری؟ که من....

تمام لعنتی های موجود در دنیا در همین چند وجب جا جمع شده اند و حالا بغض و اشک لعنتی هم اضافه می شود:

من فرشته روی شونه آرمان بودم...من خواهرش بودم...من خواهر اون خاله بی صفتم بودم...من...من...

چانه لرزانم و لبهایی که به طرفین کش می آمد جمع نمی شد تا حرف بزنم.

این بار تمام تنش را روی بدنم می اندازد. حتی نفس هم راهی نمی یابد. نگاهش داغ است و شعله می کشد.

-چندماهه دارم خودمو می خورم که اگه من فقط به خاطر چهارتا خاطره از بچگی هامون و چهار بار نگاه کردنت تو

مراسم ختم آرمان بدبخت دلم باهات نرمه و می تونم جلوی پدرم و یه فامیل وایسم و عقدت کنم، اون قاتل عوضی به

خاطر کدوم خاطره از تو تونسته ادم بکشه؟!

و میان صورتم نعره می زند: حرف بزن!

قصه ، تراژدیِ یک مصیبت است. مصیبتی که از مرزها رد شده و تا اینجا کشیده شده است.

مبهوت و وحشت زده تماشایش میکنم. نفسهای تندش میان صورت غرق در اشکم پخش می شود.

آرام و خفه می گوید: باورم نمیشه اون مردک الدنگ به خاطر هیچ و پوچ خانواده م رو به عزا نشونده باشه...کل این

داستانو باور نمی کنم...تو روشنم کن

هق هقم بی صداست و چشمه اشکهایم جاری.

-دیروز افسون بهم پیام داد...

سرش پایین می افتد و لبهایش روی گردنم می خورد.

زمزمه می کند: نفرینم می کرد. از شدت فشار عصبی نزدیک بوده تنها یادگار آرمانو از دست بده. می گفت تورو نشناختم. میگفت نصف پسرهای دانشکده ت تو نخت بودند...

اشکهایم شدت نمی گیرند. اشکهایم از نامردی افسون شدت نمی گیرند. خشک می شوند. پس سرچشمه این فتنه ناگهانی از آن سمت مرزها نشات گرفته است.

میخواهم سرم را تکان بدهم تا حرارت نفسش گردنم را نسوزاند اما مانع می شود. لبهایش کنار گوشم سر میخورد.
-چه جوری می تونم مطمئن بشم زنم مال هیچ کس نبوده؟

انگار برق از میان کمرم رد شده باشد تکان وحشتناکی میخورم. طوریکه هراسان سرش را بلند می کند.
حالا از شدت فشار عصبی رعشه بدنم بیشتر شده است و لبهایم سست تر .

نمی دانم چیزهایی را که می بینم و می شنوم ، چطور حلاجی کنم!!
-من زن تو نیستم...

لب می زنم اما خفه و میان تمام نفس نفس زدنهایم.

نیرو جمع میکنم و جیغ می زنم: من زن واقعی تو نیستم...من نیازی ندارم خودمو به تو ثابت کنم لعنتی! عوضی!!
روانی!! دیوانه....!!

دایره ناسزاهایم کم نیست اما نفسم می رود و حس می کنم الان است که ششهایم مچاله شوند و تمام کنم.
چشمهایم سیاه می شوند و قبل از آنکه پلکهایم روی هم بیفتند، بدنم سبک می شود و از روی مبل کنده می شوم.
-ترنج! ترنج!!

ده بار یا صد بار اسم مزخرفم را که عجیب به کلمه رنج شباهت دارد، می شنوم.
کاش مرا رنج صدا بزند!!

کاش بفهمد که من خود رنجم نه تجسمی از ترنج عشوه گر!

قطرات خنک آب که به صورتم می خورد و جرعه های خنکی که روی لبهایم می آید راه نفسم را باز می کند.
-بهتری؟چشماتو باز کن بینم.

-لعنت به تو!

نگاه خیره ام را میان چشمهایش فرو میکنم.

-ازت متنفرم آیین!

نفسی می گیرم. سرم روی قفسه سینه اش بالا و پایین می رود. ترسیده است مثل من ناخواسته باعث بانی مرگ کسی بشود. بگذار بترسد!

-از تو و تمام ایل و تبارم متنفرم!

آرام می گوید: باشه باشه

-ازت جدا می شم

بغض میکنم: ادمهای غربت ، خویش تر از شماهان!

-باشه باشه آروم ترنج!

یکبار دیگر تمام توانم را جمع میکنم و جیغ می زنم: ترنج مرد!!

شانه ها و سرم را آرام روی کاناپه سُر می دهد و بلند می شود.

-استراحت کن...بعدم اون لیست رو بنویس!

لیست!!!!؟؟؟

تمام تنم از خشم گر می گیرد. اما توانی نمانده تا فریاد بزنم. تنها چشمانم را روی هم فشار می دهم و از صدای قدمهایش روی پله ها می فهمم که به طبقه بالا رفته است.

با مادرم حرف زده ام، تظاهر به خوشبختی کرده بودم تا اشکهای دلتنگی اش نبارند.

برای پدرم پیغام شادباش و خسته نباشید فرستاده ام تا گمان کند مرا به سوی خوشبختی سوق داده است.

به سلطان زنگ زده ام و ... برای او هم اشک شوق ریخته بودم که آیین همان است که او می پنداشت؛ همان مردی که می توانست امنیت را به روحم برگرداند... آخرین جمله سلطان هنگام وداع همین بود دیگر؟ آری همین بود....همین!

لبه تخت نشسته ام. حاضر و آماده برای کنده شدن و رفتن ... اشکهایم را هزار باره پاک کرده ام تا مثل چشمهای الیزای نیمه شب، درمانده و بدبخت نباشم اما این اشکها حالا به بهانه غروب آفتاب هم می بارند انگار تا کنون غروب ندیده است .

همان اندک طلاهای مادرم که فروخته شد و به یورو تبدیل شد، میان کیف کوچکم مچاله شده و دستم رویش مشت مانده است .

کت و شلوار آجری رنگی به تن کرده ام و حالا که هیچ مانعی برای به باد سپردن موهای لخت و بلندم ندارم ، آنها را بافته ام و مانند ماری چنبره زده روی تاج سرم سنجاق کرده ام . حتی دلم می خواهد آنها را با لایه لایه گونی ببوشانم. می دانم دردم از کجاست ... ظرافتها و نجابتهایت که به بوته آزمایش کشیده شوند حتی اگر سر بلند هم بیرون بیایی دلت می خواهد تمام نشانه های زن بودن را دفن کنی. دلت می خواهد ردای بلند بر تن بکشی و شالی به درازای بخت پاییزی ات بر سر کنی و هیچ نشانی از زنانگی بر جای نگذاری. دلت می خواهد مقابل آینه بایستی و با سیاه ترین رنگ مدارنگی هایت روی صورت رد مردانگی بگذاری! دلت می خواهد تمام دق و دلی ات را بر سر شکوفه های وجودت خالی کنی و باد خزانی بشوی و ریشه تمام جوانه های ظریف را خشک کنی!

بلند می شوم و برای بار آخر به چهره رنگ و رو رفته و بی حالم نگاه میکنم. هیچ چیز این چهره دردمند به زلیخا شباهتی ندارد .

خوب است!

از اتاقم بیرون می آیم و یکراست به سمت پله ها می روم. با تمام نامردی اش نمی توانم بی انصاف باشم و هیچ کدام از کارهایش را نبینم .

بالا می روم و پشت در اتاق می ایستم. نفسی می گیرم . بند بلند کیفم را که به صورت مورب روی شانه هایم انداخته ام برای چندمین بار می فشارم و رها می کنم. مشت شدنِ پی در پی انگشتهایم مثل پمپاژ قلبم ، نیرویم را افزایش می دهد.

چند ضربه کوتاه به در می زنم و وارد می شوم.

روی کاناپه چرمی پهن گوشه اتاق دراز کشیده است. ساعدش روی چشمهایش است که با ورود من آنها را از روی نگاهش بلند می کند.

فضای بزرگ اتاق را زیر قدمهایم می کشم و به سمتش می روم. فرصت می کند و می نشیند.

با کنجکاوای تماشایم می کند. من اما خاموش به روبرویم زل زده ام. به جایی پشت سرش؛ روی کتابهایی که در قفسه کتابخانه اش بی دقت و نامرتب چیده شده اند.

-بهتری؟

سوال مزخرفش نگاهم را به سمتش پایین می کشد.

-خوابیده بودی؟

سوال چرند دوش لبهایم را به پوزخند می کشاند.

-پس قهری؟

چهارپایه ای را که کنار قفسه کتابخانه خاک می خورد، بر میدارم و مقابلش می گذارم و رویش خراب می شوم. پله ها تمام رمق نداشته ام را گرفته است.

-بابت اینکه کمکم کردی از برزخی که تو ایران برام درست کرده بودن فاصله بگیرم ازت ممنونم.

لبه‌ایم را با کناره زبانم تر می‌کنم. با اینکه به صورتش نگاه میکنم اما انگار نمی‌بینمش. با اینحال حرف زدن برایم سخت است.

-به خاطر این قضیه و لکه دار شدن شناسنامه ت، همیشه نسبت به تو احساس دین میکنم ولی توان جبرانش رو ندارم ...

باز هم لبهای خشکم را تر میکنم و ادامه می‌دهم: ادعای جبرانش رو هم ندارم

سکوت کرده است و این نشانه خوبی نیست. نفسی می‌گیرم و می‌گویم: متأسفانه تو این یه هفته ده روز نتونستم خودمو با شرایط اینجا سازگار کنم و هنوز به زندگی تو این کشور مسلط نشدم...

بی تفاوت می‌گوید: طبیعیه خب... ده روز مدت زیادی نیست

شکستن سکوتش حرف زدن را راحت تر می‌کند. انگار که یک گفتگوی دو طرفه و دوستانه باشد نه نبرد دخترانه مردانه!!

-میشه بازم کمکم کنی؟

اخم‌هایش در هم رفته است. حدس زدن خواسته من و خواندن نگاهم برای او به اندازه آب خوردن ساده است اما قصد ندارد حرکتی کند. مهره‌های شطرنج را تک به تک می‌چینم و هر آن بیم کیش شدن دارم.

-نمی‌دونم شرایط خونه اینجا چگونه ولی...

دستم را میان کیفم فرو می‌برم و دسته‌ای اسکناس بیرون می‌کشم.

-ولی فکر می‌کنی بشه با این پول به طور موقت یه جایی رو اجاره کرد؟ می‌دونم زیاد نیست...

اسکناس‌ها را به سمتش می‌گیرم و او بدون اینکه به آنها نگاه کند، خیره تماشایم می‌کند.

-موقت؛ تا زبانم راه بیفته و بتونم برم سرکار... شنیدم درآمد پرستارها این ور آب بهتره.

نگاه خیره‌اش مثل ببری است که در سکوت به تماشای غزالی نشسته و هر آن برای حمله آماده می‌شود.

باز هم آب گلویم و لبهایم خشک می شوند. زبان بیچاره هم نمی تواند ترش کند.

-به نظرم بهتره زودتر جدا بشیم. باید وکیل بگیرم یا روند کار اینجا ساده تره؟...

جوابی نمی دهد. فقط آن تکه چرم قهوه ای مات را میان سر و صورتم می چرخاند.

شتابزده اسکناس ها را میان کیفم می گذارم و قدمی عقب می روم: می تونی هم کمکم نکنی. کارم سخت تر میشه ولی از پشش برميام

عقب تر می روم تا از چنگال این ببر خاموش فاصله بگیرم: تو اینترنت کمی گشت و گذار کردم...یه محله هایی ارزونتره...حتی با انگلیسی دست و پا شکسته به یکی از مشاورین املاک پیام دادم. هنوز جواب نداده...الانم چند تا آدرس پیدا کردم احتمالا یه تاکسی تلفنی بگیرم...میخواهم یه چرخ میون شهر بزنم

سری به نشانه خداحافظی می جنبانم. به سمت در می چرخم و همزمان که سرعت می گیرم، می گویم: فعلا صدای تپش های قلبم میان وجودم اگو می شود و نبض گرفتن رگ گردنم را حس می کنم.

تا به در اتاق برسم و دستم به دستگیره اش برسد، گوشتهای تنم آب می شود. هر لحظه انتظار دارم دستهایش دراز شوند و بدنم را اسیر کنند.

وقتی روی پله ها می رسم. نفسم آزاد می شود. با تمام سرعت از روی پله ها به سمت پایین می دوم.

در خانه را باز میکنم و خودم را به بیرون حصار می رسانم.

استرس رویارویی با غریب ترین شهر زندگی ام، ضربانی را که کم کم رو به کندی میرفت، دوباره به اوج می رساند.

گوشه پیاده رو را می گیرم و سعی می کنم نگاهم به اطراف هاج و واج و غریبه نباشد. نمی خواهم مزاحمی فکر کند بی کس و کار و غریبم.

بی اختیار دستم روی پوست صورتم می نشیند. رنگ پوستم تیره نیست امیدوارم چهره ام شبیه خودشان باشد؛ شبیه همین مردمانی که قرار است خویش تر از خویش من باشند.

زنی مو فروری و باریک از مقابلم رد می شود و من بی دلیل به اولین چهره ای که می بینم لبخند می زنم. او هم انگار نیازی به دلیل بافتن ندارد، لبخندم را با تکان دادن دستش پاسخ می دهد. همین رفتار ساده نیرویی شگرف در رگهایم جاری می کند. طوریکه قدمهای بعدی را محکمتر بر می دارم.

به تابلوی خیابانها نگاه میکنم. آنقدر نقشه میلان را بالا و پایین کرده ام که اسامی قسمتهای مهم شهر برایم آشناست. با اینحال هنوز نبضم تند می زند .

چند خیابان فرعی را پشت سر می گذارم و بالاخره وارد خیابان اصلی می شوم. هیاهوی خیابان درست شبیه میدان ولیعصر خودمان است با این تفاوت که سبک معماری اش در بعضی قسمتها به شدت متفاوت است اما حتی آسفالت کف خیابان هم شبیه خیابانهای خودمان است....

نفسی می گیرم. بدون اینکه توقف کنم به سمت ایستگاه اتوبوس یا تراموا می روم. هنوز نمی دانم کدامشان است. در صفی که ایستاده اند می ایستم و چشمهایم را ریز میکنم. تابلوی باریک و بلندی کنار ایستگاه به چشم میخورد که مسیر حرکت را مشخص کرده است. میدان دومو آخرین ایستگاه این خط است .

چندین روز چشم گرداندن در نقشه این شهر به دردم خورده است.

چشم می چرخانم تا دکه ای برای تهیه بلیط پیدا کنم... دو تا دکه روبرویم و آنسوی خیابان است. امیدوارم دکه های روزنامه فروشی این شهر هم مانند دکه های خودمان کارتهای اعتباری بفروشند. پا تند میکنم و به سمت دیگر می روم.

چند لحظه ای مقابل دکه چشم می چرخانم و میان آنهمه مجله نگاهم روی گرازیا ثابت می شود .

مرد دکه دار چیزی می گوید. احتمالا می پرسد چه میخواهم .

باز هم برای برقراری اولین ارتباط لبهایم خشک می شوند.

آب نداشته گلویم را فرو می دهم و در حالیکه یک جلد از مجله را بر میدارم و به سمتش می گیرم به زبان انگلیسی در حد دبیرستان درخواست بلیط میکنم.

لبخندی دوستانه می زند وقتی می فهمد احتمالا توریستی نا بلد هستم.

کارتی به سمتم می گیرد و همراهش کتابچه ای جمع و جور به زبان انگلیسی به من می دهد. که راهنمای گردش در میلان است .

ذوق زده تشکر میکنم و اسکناس درشتی به سمتش می گیرم.

می خندد و حرفهایی می زند که هیچکدام را متوجه نمی شوم و در نهایت روی کاغذی رقمی می نویسد و به سمتم می گیرد. قیمت را می بینم و از میان کیفم ، اسکناسی دیگر بیرون می کشم. باقی مانده اش چندان زیاد نیست اما حداقل چند صد سکه است و به جایش شکلات و چسب زخم نداده اند.

وقتی از دکه فاصله می گیرم. تمام تنم خیس عرق است انگار کوه را جابجا کرده ام. مجله و کتابچه را روی سینه ام می فشارم و به ایستگاه نگاه میکنم. ظاهرا در این فاصله اتوبوس آمده است و رفته است. کسی در ایستگاه نمانده است.

روی صندلی ایستگاه می نشینم . غروب آفتاب کم کم دارد رخت تیره اش را روی شهر می گستراند.

با کنجکاو به اطرافم خیره می شوم به ساختمانهایی که بعضی از آنها شبیه برجها و آپارتمانهای خودمان و برخی قدیمی تر و متفاوت ترند ؛ انگار از قرون وسطی بیرون آمده باشند.

انتظارم زیاد طولانی نمی شود و اتوبوس از راه میرسد. برای یک لحظه می خواهم به درب انتهایی بروم و وارد قسمت زنانه اش بشوم اما انگشتانی که دور بازویم حلقه می شوند و مرا متحیر و هراسان به سمت در جلو هدایت میکنند، هوشیارم می کند که اینجا سرزمین متفاوتی است. سرزمینی که لازم نیست زنها و مردهایش را جدا کرد تا حرمت یکدیگر را حفظ کنند.

-تو اینجا...

روی اولین صندلی خالی می نشینم.مجله و کتابچه را از میان انگشتانم بیرون می کشد و روی پایش می گذارد. اما حتی یک کلمه هم حرف نمی زند .

طوری به من چسبیده است انگار دزد گرفته است. تکان می خورم تا بدنم کمی از او فاصله بگیرد اما او تعمداً فاصله را پر می کند.

-گرسنه م بود. نهار که نخوردیم! بریم دوما، رستوران هاش گرون هستند اما حرف ندارند.

سکوتش که شکسته می شود، لبخندی هم ضمیمه اش می کند.

از نقاب بی تفاوتش عصبی می شوم. از اینکه تا اینجا پشت به پشتم آمده کفری می شوم. از اینکه میخواهد وانمود کند هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده طوفانی می شوم.

لبهایم را باحرص روی هم فشار میدهم و خفه کنار گوشش می غرم: واسه تفریح نیومدم بیرون میخوام دنبال خونه بگردم

پوزخند می زند: با همون چندرغاز! اونم تو گرون ترین و توریستی ترین میدون شهر!

-اول باید با فضای شهر کمی آشنا بشم خب...

-این یعنی همون گردش و تفریح!

-میشه یه کم بری اونورتر...قلبم گرفت

کمی خودش را به سمت دیگر سر می دهد و بعد به سمتم خم می شود و کنار گوشم می گوید: اینقدر نامرد نیستم که دختر دایی م رو تو شهر غریب ول کنم.. اینقدر هم سیب زمینی نیستم که زمو ول کنم به امون خدا

با تمسخر لبخند می زخم و می گویم: قرار نیست دیگه زنت بمونم

لبخند می زند: واسه همین حق طلاقو به شما زنها نمی دند از بس بی جنبه اید

پیروزمندانه می گویم: فعلا که من دارمش

تنها لبخند می زند. از آن دسته لبخندهای که بوی نیرنگ می دهند. طوریکه نگران به سمتش می چرخم و نگاهم را روی صورتش بالا و پایین میکنم.

-این لبخند یعنی چی؟

نگاه بی تفاوتش را به اطراف می چرخاند: از مناظر شهر لذت ببر...

پوست صورتم از نگرانی و ترس گز گز می کند. انگشتهای مردم به سمت صورتش می رود و صورتش را به سمت خودم بر می گردانم.

-گفتم لبخندت یعنی چی؟

-لبخند زدن جرمه؟

نگاه خاصش تمام چراغهای هشدار را روشن کرده است.

زبانم به سختی می چرخد : حق طلاق با منه...اره دیگه؟

پوفی می کند و بازویش را از روی شانه هایم رد می کند. مرا به سمت خودش می کشد و سرش را کنار گوشم خم میکند: تو قباله ازدواجتو دیدی؟ ندیدی!.. با چهارتا اسکناس درشت میشه خیلی چیزا رو تغییر داد، میشه وانمود کرد خیلی چیزها در حال جریانه.. با چهارتا جمله مردونه هم میشه دایی متعصب رو قانع کرد.... لبهایش را به لاله های داغ گوشم می چسبانده و شمرده شمرده وجودم را منقبض میکند: من هیچوقت حق جدایی رو به همسرم نمی دم...وقتی تصمیم می گیرم و با کسی عهدی می بندم محاله سرش قمار کنم

آب سرد روی سرم فرو می ریزد و تمام بدنم سیر می شود.

انگشتانش روی دسته های مشت شده ام را می گیرد و بدون اینکه نگاهم کند، می گوید: تو ذهنت شروع به بافتن داستانهای غیرواقعی نکن. این کار من نه بازی بود نه رو دست زدن!! مکث می کند و حس می کنم چشمهایم در آستانه بارشی سیل آسا قرار دارد.

ادامه می دهد: همه بازی ها دو طرفه است...یه طرف من یه طرف رقیب؛ اما تو رقیب من نیستی که بخوام باهات بازی کنم یا بهت رو دست بزنم..من هر جور با خودم دو دو تا چهارتا کردم دیدم نمی تونم با رها کردن تو این مملکت کنار بیام ؛ اونم حالا..حالایی که تو برای گرفتن یه بلیط اتوبوس ده دقیقه زمان هزینه میکنی!

توضیحاتش می توانست امنیت بخش باشد اگر چند ساعت قبل ، آن حرکت آزمایشی و تحقیر کننده از او سر نمی زد!

-حواست با منه؟

دستم را از زیر انگشتانش بیرون می کشم و بغضم را قورت می دهم: حواسم با خودمه! با خودم و یه زندگی تحمیلی که اگه تا امروز اختیار بود از همین لحظه اجباره.

قطره اشکم فرو می افتد و با عجله پاکش می کنم.

سکوت می کنم و کلنجر می روم تا قطره ای دیگر فرو نریزد.

- فکر نمی کنم چند ساعت تحمل روزانه من کار سختی باشه

نگاهش نمی کنم. تماشای اجباری مناظر اطراف هم، دیگر تازگی ندارد.

- ترتیبی می دم که روزانه یه معلم خصوصی بیاد و آموزش زبانتو به عهده بگیره...

نمی دانم باج می دهد یا دارد قضیه چند ساعت گذشته را از دلم در می آورد؟ تنها می دانم که برای سرپا شدن اولین گام همین زبان لعنتی است.

- الیزا گفت می تونه سه ماه یادم بده

- با اومدن الیزا به خونه مون مشکلی نداری؟

"خونه مون!..." کلمه ای که نمی دانم از کدام روزنه میان دلم نفوذ کرد و تمام هوایم را عوض کرد.

به نیمرخش خیره می شوم: می تونم من برم پیشش!

- فعلا که جایی برای زندگی نداره و چند روزی مهمون خودمونه ظاهرا.

بعد انگار چیزی به یاد آورده باشد، گوشی اش را بیرون می کشد و متوجه می شوم که با الیزا تماس گرفته و می گوید تا آخر شب خانه نمی آییم و اوقات آزادش را صرف پیدا کردن خانه بکند.

- کلید خونه رو نداره؟

- به نظرت اگه کلید خونه مون رو داشت نصفه شب اونجوری توحیاط مچاله می شد!؟

- می گفت چند ماه با هم زندگی کردید آخه!

سری بالا و پایین می کند. ادامه می دهم: یه جوری تمام اتاقتو پر از عکسهای اون کردی که فکر میکنم حتما خیلی سخته که بعد از یه دوره عشق و عاشقی از هم جدا شدید!

پوزخند می زند: هنوزم مثل بچگی هات عادت داری تو تخیلت داستان بسازی!

یک پایم را بالا می کشم و کمی به سمتش می چرخم طوری که حس می کنم زانویم میان پهلویش فرو می رود و چه میل عجیبی دارم برای اینکه این فشار را بیشتر کنم و آزارش بدهم.

-ظاهرا یه کتابچه از بچگی های من دارید

نیم نگاهی مختصر به سمتم می اندازد: من فقط یه قاب عکس ساده از اون دوران دارم که اونم امروز تو آشپزخونه پیدا کردم

نگاهم روی زوایای صورتش می چرخد. یک جور سختی غیر قابل انعطاف در تمام وجناش به چشم می آید.

-برای چی زندگیتو به زندگی من گره زدی؟ صرفا حس خیرخواهی یه فامیل؟

مدتی طول می کشد تا نگاهش را به سمتم بچرخاند.

-پهلوم سوراخ شد ترنج!

پایم را پایین می اندازم و منتظر تماشایش می کنم. طوری خودش را به تماشای اطراف مشغول کرده که انگار چیزی نشنیده است.

-ایستگاه بعدی آخرین ایستگاهه باید پیاده شیم

رویم را بر می گردانم و سری تکان می دهم و آرام زمزمه می کنم: آخرین ایستگاه زندگی دو نفره ما قراره کجا باشه ؟

به سمتش می چرخم. جوری با بهت نگاهم می کند که ادامه می دهم: وقتی نمی دونم یه نفر واسه چی داره با من زندگی می کنه و بر خلاف خواسته م حق و حقوق جدایی هم دست خودش ، حداقل دوست دارم بدونم کی قراره به این زندگی خاتمه بده !

چشمهایش را ریز می کند: بدونی که چی بشه؟

این مدل حرف زدنش خلق و خویم را تنگ می کند. با صدای خفه و حرص دار می گویم: که غافلگیر نشم.. که هی غافلگیر نشم لعنتی!

-این کلمه "لعنتی" رو از دهنِت بنداز!

به گونه ای هشدار می دهد که لحظه ای شبیه پدرم می شود. درست شبیه لحظه هایی که مستقیم خواسته های تربیتی اش را عنوان می کرد و انتظار هیچ پاسخی را نداشت غیر از اطاعت.

-نمی تونم.. نمی تونم.. فکر کن بددهنم!

طوری چشم در چشم هم دوخته ایم که حس می کنم باقی مسافران هم متوجه دوئل ما شده اند و همه دنیا سکوت کرده اند و مارا تماشا میکنند

-برنامه ت لجبازیه تا بتونی منو به جدایی راضی کنی؟

هنوز جوابی نداده ام که اتوبوس به مقصد می رسد و دستم را می گیرد و پیاده میکند. آنقدر سریع در یکی از رستورانهای میدان دوما جا می گیریم که فرصت نمی کنم اطرافم را ببینم.

خودش سفارش می دهد و در فاصله ای که غذا را بیاورند بار دیگر سوالش را تکرار می کند. اما این بار لحنش خونسردتر و کلماتش شمرده تر است: برنامه ت لجبازی کردنه، آره عزیزم؟ تا من راضی بشم و ولت کنم به امون خدا آره؟

-من اینقدر بچه و احمق نیستم.

آرنج هایش را روی میز تکیه می دهد و سینه اش را روی میز جلو می کشد: نیستی؟ احمقانه ترین کار عمرت این بود که هم کاسه مردی مثل آرمان شدی!

به آنی گوشه هایم و کناره سرم داغ می شوند. زبانم دوباره چوب می شود و طول می کشد تا بچرخانمش: من.. من.. با هیچ خری هم کاسه نبودم

-در خر بودن آرمان شک دارم. اتفاقا اون دقیقا می دونست از زندگی ش چی می خواده...یه زن خوشگل می خواست که کاری به کارش نداشته باشه و با پولش خوش باشه که داشت. یه دختر ساده و شیرین می خواست که با اون چهره موجهش تو دانشگاه سرپوشی باشه واسه دختربازی هاش که اونم داشت و در آخر یه قوم و خویش ظاهرین که آقا دکترشون رو به به چه چه کنن و سرشونو هیچوقت از تو برف بیرون نیارن

از شدت خشم و بهت دستهایم رعشه گرفته است. صدایم در گلویم شکسته است و از لابلای یک مشت خرده شیشه بیرون می آید: من سرپوش دختر بازی هاش بودم؟

-به واسطه تو با چند تا از دخترهای کلاستون دوست بود؟

-با هیچ کسی!

-ساده ای! آرمان با کلی جک و تفریح رابطه ش را با همکلاسی های تو برای من تعریف میکرد...

-امکان نداره!

-همین سولماز، دوست گرمابه و گلستان تو! می دونی چندبار گند کاری های آرمانو جمع و جور کرده بود. سرپرستار بخش بود و کلی دکتر آشنا داشت برای رفع و رجوع آبروریزی هایی که سر گل کاشتنهای آرمان خان بار می اومد.

-تو از آرمان نفرت داری هان؟ چون همه اونو دوست داشتن و تورو نه! داری با این دروغها دلتو خنک می کنی

طوری نگاهم می کند که برای ثانیه ای از گفته خود شرمنده می شوم.

-منم به اندازه خودم خاطر خواه دارم. حالا بابات دل خوشی از من نداره تقصیر من نیست طرز تفکرش اینه و برای منم اهمیتی نداره!

-ولی تو منو گرفتی تا حرص بابامو در بیاری، چطور میگی برات اهمیت نداره

با غیظ دستم را از روی میز میگیرد و مرا به سمت خودش می کشد: یه بار برای همیشه ترنج!! یه بار...من تورو گرفتم چون فکر کردم کنار من از هر جایی برای تو امن تره..تنها دلیلم همین بود. یا باهاش کنار بیا و با آرامش زندگی کن یا خودخوری کن و زندگیتو جهنم کن

انگستانم را میان انگشتهایش می فشارد و انگار دارد حرصش را بر سر استخوانهای من خالی می کند.

-حلقه ت کو؟

چشمهای خشمگینم برای لحظه ای گرد می شود.

-حلقه ای که سر عقد دستت کردم کو؟

آنقدر سریع حلقه را از دستم کنده بودم که اصلا یادم نمی آمد حلقه ای داشته ام.

فشار بیشتری به انگستانم می آورد: گمش کردی آره؟

-نمی دونم

-اولین خرید امروزمون یه جفت حلقه ست .

و بعد دستم را رها می کند و عقب می کشد. کاملاً به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و خونسرد تماشا می کند: زندگی از امروز واقعی تر میشه

انگار کیش و مات شده ام و هیچ راهی جز تسلیم ندارم. انگار از هر طرف که می چرخم ریلِ دوّاری مرا به خانه اولم بر می گرداند. همه مسیرها به او ختم می شود و من ظاهراً ناچارم که همراهی اش کنم.

ظرفهای غذا و مخلفاتش را روی میز می چینند و من بر خلاف خیلی ها که اشتهايشان در این مواقع کور می شود، تمام ذهنم بر فراز دیس های رنگارنگ مقابلم پرواز می کند و با اولین قاشقی که به سمت دهانم می برم به این نتیجه می رسم که غذا خوردن می تواند مرهم موقت و خوبی برای تمام جوش و خروشه هایم باشد.

کوچکترین خواسته هر زنی معمولاً کم اهمیت ترینش نیست؛ معمولاً همان است که اگر برآورده می شد، کار به بزرگترین خواسته هایش نمی کشید و امروز میان اینهمه رنگارنگی اطرافم حس میکنم اگر کوچکترین خواسته من یعنی دیده شدن و شنیده شدن از سمت اولین حامی زندگی ام برآورده می شد الان و حالاهایم میان انبوهی از خواسته ها مدفون نبود.

خودم میان کوهی از کیسه های رنگارنگ خرید مدفونم و روحم درگیر حلقه پلاتینی ضخیمی است که انگار زیادی برای انگشتم پهن و وسیع است اما آنقدر به چشم می آید که حتی وقتی لیزا خسته به خانه مان بازگشت کوه وسایل را ندید و بی درنگ حلقه را نشانه گرفت: واو... همین کافی بود تا برق نگاهش خاموش شود.

-چرا نشستی عزیزم؟

نگاهم از میان کیسه ها می گذرد؛ از پستی بلندی ها و از رنگهایشان نیز می گذرد و به او می رسد که عزمش را جرم کرده است زندگی مان را واقعی کند.

-بلند شو بخوابیم

-باید اینا رو جابجا کنیم

دستی به کمر می زند و اطراف را تماشا میکند.

-تخت و تشک رو گذاشتم تو اتاق بالا..بقیه ش دیگه واجب نیست. اونم که لیزا نرسیده روش ، بیهوش شد...امروز خیلی خسته شده.

-اون تختو من واسه خودم...

چنان نگاهش را میان لبهایم گرد می کند که نطقم کور می شود.

-فردا خیلی کار داریم به قول تو باید یه حال و هوای زنونه به این خونه بدیم یه جوری که معلوم بشه این خونه صاحب یه کدبانو شده.

بعد به سمتم می آید و دستش را دراز میکند: بلند شو بخوابیم

می دانم مردی نیست که بخواهد خودش را به من تحمیل کند با اینحال هیچ از این لفظ خوابیدنی که مرتب تکرار میکند، خوشم نمی آید.

-تو برو بخواب! من بیشتر دوست دارم این خرت و پرتا رو جابجا...

دستم را می گیرد و برای بار دیگر جمله ام ناتمام می ماند: زیرلفظی میخوای شما؟ و بی حوصله مرا بلند می کند.

سعی میکنم دستم را از اسارتش آزاد کنم اما این کمند تنگ تر می شود.

-بین...یعنی...انتظار نداری که...-

آنقدر نزدیک شده است که دست آزادم را روی سینه اش فشار میدهم: بین..فکر کنم داری یه کم جو الکی می دی!

نگاهش را میان صورتم می چرخاند: به چی جو الکی میدم؟ به زندگی مشترکمون؟

-بله دقیقا

دست دیگرش میان گودی کمرم می نشیند و حالا زلیخای بی نظر، میان آغوشش گرفتار می شود.

-آیین!! گوش کن!

-اولین باره اسم منو صدا میکنی نه؟

-بین آیین! من..نمی تونم..نمی تونم با کسی باشم که هیچ ارتباط عاطفی ای باهاش ندارم..

سرش را خم میکند و گردش تپله های ماتش میان چشمها و لبهایم، حالم را بد می کند. اما من قوی تر از قدرت خواسته های او هستم.

-آیین! تو هم اینجور روابطو نمیخوای مگه نه؟

تقلا میکنم تا از صورتش که بیشتر خم شده فاصله بگیرم و او را با زبان منطقم خلع سلاح کنم.

-اینقدر هم ندید بدید نیستی که نتونی....

نمی گذارد حرفم تمام شود و لبهایش روی گردنم فرود می آید.

تمام تنم یخ می زند. عضلاتی که ناگهان منجمد می شوند تکانم میدهند و او فاصله می گیرد و با حس لذتی که در نگاهش پیداست، می گوید: ندید بدید نیستم اما خواستن یه دختر ربطی به دیده ها نداره

کف هر دوستم را از میان فشاری که مابین بدنمان انداخته، بیرون می کشم و سعی میکنم صورتش را دور کنم: این بازی ها یعنی چی آیین؟ تو می دونی من واسه چی تو زندگی توام!! نمی دونی؟

نفسم از شدت خشم و عجز داغ شده است و گرمایش را حس میکنم.

آرام لبخند می زند: من دقیقا می دونم تو اینجا چیکار میکنی و دقیقا هم می دونم چی از زندگیمون میخوام

این نگاه خیره و طالب از او آیین دیگری ساخته، حتی شباهتی با آعین چند ساعت قبل هم ندارد. مستاصلم کرده و هیچ جور نمی توانم دستش را از بازی جدیدی که راه انداخته بخوانم. حتی نمی توانم این شور و خواهش نگاهش را باور کنم. حتم دارم آزمایش دیگری است؛ اگر نباشد بازی جدیدی است که تهش هر چه باشد به نفع من نیست.

-میشه به جای این کارها اصل حرفتو بگی! من دیگه داره حالم بد می...-

سرش را از کنار گوشم رد میکند و میان موهایم نفس عمیق می کشد. زبانم بند می آید و حس میکنم تمام نیروی دست و پایم در همان نقطه خالی شده و میان دم عمیق او جا گرفته و از دست رفته است.

لبهایش کنار گوشم تکان می خورد: وقتی تو کلانتری و تو اتاق افسر پرونده از هوش رفتی بابات اینقدر داغون بود که نتوانست بلندت کنه، وقتی بغلت کردم حس کردم این عطر منحصر، مال هیچ کس نمی تونه باشه غیر از خودم... الان این عطر لابلای موهات ... و نفس عمیق دیگری می کشد طوریکه دستهایم رسماً روی سینه اش بی حس و بی حال فرو می افتد.

-آیین داری چی می گی؟ چیکار میکنی؟

عقب می کشد و من فرصت میکنم میان آغوش تنگش نفسی تازه کنم.

-دارم میگم نه ندید بدیدم نه از روی هوا و هوس حرف می زنم....-

انگشتهایم روی سینه اش مشت می شوند و با انرژی ای که بی دلیل تحلیل رفته است می گویم: پس این حرکات از روی عشقه لعنتی!!؟

لبخند کم جانی می زند و نگاهش زیر هاله ای از بی تفاوتی فرو می رود.

-بریم بخوابیم. یه خوابیدن ساده اینهمه صغری کبری نمی خواد که!

و بعد نرم دستم را می گیرد و همانطور که به سمت اتاق خوابمان می رویم و من مبهوت تمام حرکاتش هستم می گوید:هیچ خوشم نمیاد جدا خوابیدنمون برای الیزا سوال برانگیز بشه. از بازجویی کردنش متنفرم
حال خرابی است که بدانی اندک کششهای مردت به واسطه حرفهای دیگران است و چه غم بزرگی است که تنهایی
ات با حرفی بشکند و با حرف دیگری متولد شود.

دستم را از میان انگشتانش با ضرب بیرون می کشم و می ایستم.

-باز چی شده؟

لبهایم را روی هم فشار میدهم تا حرفی نزیم که پشیمانم کند اما این لبها به فرمان من نیستند.

-آیین تو موجود نفرت انگیزی هستی و بدتر از اون اینکه که حتی از منم تنهاتری!

چشمهای خاموش و ریز شده اش طوری به صورتم چسبیده که حس غزال و صیاد دوباره تداعی می شود.

-و تو چی ترنج؟ تو چه جور آدمی هستی؟

-ترنج، با انصاف ترین آدمیه که تا حالا دیدی، که حتی حاضره برای نفرت انگیز ترین موجود عمرش تا پای

غرورش مایه بذاره اما فقط تا پای غرورش، نه بیشتر؛ نه خودِ غرورش!!

نفسی می گیرم و قدمی به سمتش می روم. دوئل های سینه به سینه ما تمامی ندارد. اما این دوئل ها به اندازه تاریخ
زنانه - مردانه مملکت پشوانه ای خالی دارد!! هر جا که می بایست سینه به سینه مردان بایستند و حقشان را بگیرند،
نایستادند و پشوانه تاریخی مان را با اشک وحسرت پر کردند. مگر پشوانه ای سبک تر و بی وزن تر از اشک و آه
هست!؟

-کنارت می خوابم برای اینکه انصاف نیست وقتی منو تو خونه ت پناه دادی باعث دردرسرت بشم..کنارت هر شب
میخوابم برای اینکه نگذارم بقیه به تنهایی ت پی ببرند...اما هرگز اجازه نمیدم انصافم رو با تسلیم شدنم اشتباه بگیری

و غرورم رو له کنی. من حتی اگه زلیخا هم باشم ، حتی اگه چشمم دنبال یوسف این خونه باشه هرگز زیر بار رابطه ای نمی رم که یک طرفش هرازگاهی نجاتم رو به بوته آزمایش می کشه...

و بعد بی آنکه تاب نگاههای سنگینش را داشته باشم ، با ضربه ای به شانه اش از کنارش می گذرم . وارد اتاق خواب می شوم . کت آجری ام را در میاورم و با همان تاپ و شلواری که به هیچ عنوان برای خواب مناسب نیست زیر پتو فرو می روم و آنقدر کنار می کشم تا برای حجم تنهایی این مرد هم جایی باقی بماند.

چشمهایم و تمام بدنم خسته است اما مغزم مثل ساعت هوشیار است و حتی وقتی پلکهایم سنگین می شوند و می افتند، بالا پایین شدن تخت و گرمای حضور او را حس میکنم اما توانی برای باز کردن این چشمهای غمگین ندارم. موجهای ساحل تا روی زانوهای عریان من بالا می آیند و دوباره فرو می نشینند. دستهایش حلقه می شود و تمام مرا در بر می گیرد و صدای خنده هایمان موج شکن می شود و تا تیغ طلوع آفتاب می رسد. دختر بچه ای با موهای خرمایی روی ماسه ها قلعه می سازد . موجها امان نمی دهند و نقشهایش را بر هم می زنند. دختر بچه گریه میکند و به سمت آیین می دود. آیین مرا از آغوشش جدا میکند و آغوش امنی برای دخترش مهیا میکند. با لذت هر دویشان را میان بازوهایم جا می دهم و سرم را روی شانه های آفتاب خورده آیین تکیه میدهم.

-آب...

دخترم آب می خواهد. آیین خم می شود و دختر بچه را پایین می گذارد .

-آب!

حالا اوست که تکرار میکند و از من آب میخواهد. لبخند می زنم تا بروم و آب بیاورم. اما پاهایم به زمین چسبیده است. باز هم تکرار میکند. صدای آیین خسته و خش دار شده است. بارها و بارها تکرار می کند. حالا با ناله تکرار میکند...عصبی می شوم. نمی توانم تکان بخورم و برای خانواده ام آب بیاورم...

-لعنتی!

ناگهان چشمانم باز می شود. اتاق در تاریکی محض فرو رفته و موجودی کنارم ناله می کند. یادم نمی آید چه کسی ست و خودم کجا هستم. وحشت می کنم و میخواهم از تخت پایین بپریم که حس میکنم پاهایم بند است. تکانی میخورم و کم کم ذهنم هوشیار می شود. آیین پایش را روی پاهایم انداخته و در خواب ناله می کند. آب می خواهد. تکان محکمی به بدنم می دهم و او با تکان من هراسان در جایش می نشیند.

-ترنج!! چی شده؟

و بعد قبل از اینکه جوابی بدهم دستی روی صورت غرق عرقش می کشد و نفس زنان می گوید: دارم از تشنگی هلاک می شم.. تو خوبی ترنج؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهم روی زوایای صورتش می چرخد: خواب بد می دیدی؟ ناله میکردی. آب میخواستی؟

نفسی رها می کند و با بازویش عرق صورتش را خشک میکند: تو هم که شمر، یه چیکه آب به من ندادی!

-جنابالی کل هیکلتونو انداخته بودید روی پای من بدبخت!! می دونستم اینقدر بدخواهی غلط می کردم که..

-که اون حرفهای روشنفکرانه رو بزنی ..آره؟

بی تفاوت می گویم: میرم برات آب بیارم

و در حالیکه بی اختیار مست رویای شیرینم هستم، به سمت آشپزخانه می روم و بطری آبش را می آورم. اما تا برسم به خواب رفته است و این بار با فاصله بیشتری کنارش دراز می کشم..هیچ دلم نمی خواهد ساحل و دریای رویایم، قفل وجود او بشود!

خواب که حرام شده است؛ نمی دانم چند ساعت گذشته و من تمام مدت وسایل را جابجا می کردم و هر شعری به زبانم می آمد می خواندمش...

نگاه خواب آلودم به شفق خورشید و روشنای مطلوبیست که برای خودش جا باز میکند.

خسته ام..خسته از چرخیدن دوار به دور خود و زندگی ام.

نگاهی به اطراف میکنم. تقریباً تمام وسایل را سرجایشان گذاشته ام ولی خودم هنوز سر جایم نیستم.

انگار جاده ای که قرارست مرا به جایی برساند مسدود است و قطعاً بیراهه ها ناامند.

بیراهه آیین هم کم کم ناامنی هایش را نشان می دهد و چقدر دلم میخواهد آگاهانه تصور کنم که بیراهه ها شاید مرا به مقصد برسانند. از بازی کردن با کلمات، شعری در ذهنم تداعی می شود. خوب به خاطر ندارمش؛ شاید علیرضا عصار خوانده باشدش یا نمی دانم... اما برخی کلماتش بر لبم جاری می شوند:

گاهی مسیر جاده به بن بست می رود

گاهی تمام حادثه از دست می رود

گاهی همان کسی که دم از عقل می زند

در راه هوشیاری خود مست می رود

گاهی غریبه ای که به سختی به دل نشست

وقتی که قلب خون شده بشکست می رود

اول اگر چه با سخن از عشق آمده

آخر خلاف آنچه که گفته است می رود

وای از غرور تازه به دوران رسیده ای

وقتی میان طایفه ای پست می رود

هر چند مضحک است و پر از خنده های تلخ

بر ما هر آنچه لایقمان هست می رود

گاهی کسی نشسته که غوغا به پا کند

وقتی غبار معركة بنشست می رود

اینجا یکی برای خودش حکم می دهد

آن دیگری همیشه به پیوست می رود

این لحظه ها که قیمت قد کمان ماست

تیریست بی نشانه که از شصت می رود

بیراهه ها به مقصد خود ساده می رسند

اما مسیر جاده به بن بست می رود*

*دکتر افشین یداللهی

نم عرق را لابلای موهایم و خستگی و کرختی بدخواب شدن را لابلای استخوانهایم حس می کنم

روی زمین می نشینم و خسته و خواب آلود تنه ام را به یخچال تکیه می دهم.

صدای قدمهای الیزا نگاهم را به سمت پله ها می کشاند.

از همانجا دست تکان می دهد و من هم لبخند کم جانی می زنم. با دمپایی گشادش لخ لخ کنان به سمت آشپزخانه می

آید. بلند می شوم و او با چرخاندن نگاهش میان صورتم می گوید: عروس خانم خسته ست شاید!

به اطراف اشاره میکنم: از نصفه شب بدخواب شدم. داشتم اینا رو جمع و جور می کردم...

نگاهش روی کیسه ها و ظرفهای خالی می چرخد: آفرین...حتما دیشب اذیت شدی که بدخواب شدی و با شیطنت

چشمکی می زند و جملاتی به ایتالیایی ردیف میکند که هیچ قسمتش را نمی فهمم.

از رد شیطنت خاله زنی اش که میان چشمها و چروکهای اطراف چشمش مانده و تا لبخند زیبایش امتداد دارد، منزجر

می شوم. نمی دانم چرا، شاید به خاطر تحمیلی بودنش است که از تصورات خام او بدم می آید.

-نه اتفاقا...

ابرویش کج و کوله می شود: آیین پرفکته خب..! دوباره چشمکی حواله ام می کند و راهش را به سمت دستشویی می کشد .

کلافه می شوم. شاید هم عصبی ، حال منهدمم را نمی فهمم. تمام خستگی و کرختی در تنم ماندگار می شود و حالا انگار هر چه انرژی مانده ، ته کشیده است.

با چشمهایی که از شدت کم خوابی می سوزد و تنی که به عرق نشسته ، به سمت اتاق می روم تا وسایل لازم را بردارم و بدنم را میزبان قطرات آب کنم.

-خوبی؟

سرم را از لابلای لباسهایم که هنوز آواره چمدانم هستند بیرون می کشم و به سمتش می چرخم.

سرجایش نشسته است و گردنش به یک سمت کج شده است.

-صبح به خیر

سری بالا و پایین میکند و من مشغول کارم می شوم.

-کی قراره وسایلتو تو کمدها جابجا کنی؟

-امروز فردا شاید..

جرعه ای از بطری کنار تختش می نوشد و سری می جنباند.

بلند می شوم و به سمت در اتاق می روم.

-ترنج!

بدون اینکه بخواهم توقفم را طولانی کنم ، مکثی میکنم و نیم چرخشی به سمتش می زنم.

-دیشب خواب مامانمو می دیدم...یه جوری بود...مات بود انگار..نمی دونم شایدم خوشحال...

چشمانم از دلتنگی عمه نمناک می شود.

-تو خواب چی می دیدی؟ اصلا خواب می بینی؟

-اوهوم..خواب دیدم یه دختر دارم

لبش تا انتهای عضلات فکش کشیده می شود.

-واقعا؟ باباش کی بود؟

اخمه‌ایم را تصنعی در هم فرو می کنم:گفتم خواب بچه مو دیدم نگفتم باباشم اونجا بود...به محض اطلاع به سمع و نظر شما هم می رسونم

سرخوشانه ، ابرویی بالا می اندازد: منم دختر دوست دارم

دارد بازی دیشب را ادامه می دهد و من کم حوصله تر از آن هستم که هم پایش بتازم.

-نمی دونم الیزا صبحونه چی می خوره ..خودت ردیفش کن منم میرم دوش بگیرم

درست شبیه یک مرد کامل ایرانی ؛ درست شبیه نیاکانمان غرولند کنان می گوید:یه روز یکشنبه تعطیلیما! یه کم بخوابم...خب؟ زحمت صبحونه هم با تو..یه املتِ جمعه پسند!

-سرورم! از نیمه شب دارم کار میکنم خسته ام...شایدم بیهوش؛ زحمتش با خودتون!

پوفی می کند و در حالیکه نمی تواند رد لذت سروری را که شنیده از نگاهش پاک کند، میگوید: باشه..این یکشنبه نوبت من ، یکشنبه بعد و یکشنبه بعدتر ش نوبتِ تو...بعدش دوباره من

عدالتش هم شبیه پدرم و پدرهایمان است.

-یه جوری حرف می زنی انگار قراره تا ابد اینجا باشم. خونه پیدا کنم کم کم رفع زحمت میکنم.

در حالیکه نیم خیز شده بود تا دوباره در بالشتش فرو رود، متوقف می شود و بعد چنان از روی تخت پایین می آید که از حرکت ناگهانی اش قدمی عقب تر می روم.

-چی گفتی ترنج؟

-قرارمون...

-قرارمون این بود که اون حلقه رو بندازیم دستمون و زندگی مون واقعی تر بشه...چیز دیگه ای یادم نیاد.

-زندگی واقعی هم..

اشاره میکند که کاملاً داخل اتاق بیایم و در را ببندم.

قدمی جلوتر می آیم و در را می بندم.

-زندگی واقعی هم بالاخره تموم میشه خب...

به سمتم می آید: قرار شد این بحثو تموم کنیم...من اجازه نمی دم جایی غیر از خونه مون زندگی کنی

-قرار نیست مطیع فرمایشات شما باشم...

-خرج و مخارجت با منه فعلاً ، پس فعلاً هم مطیع فرمایشات منی

این پیکانی که درست وسط سیبل غرورم فرود می آید ، عاصی ام می کند:باشه پس تا وقتی کار پیدا کنم فکر میکنم

زن یه ادم دیکتاتورم و باید تحملش کنم...و البته عاشق حلقه دستم هم بمونم...

سینه به سینه اش می شوم: اون موقع دبه در نیاری!

چشمهایش را روی هم فشار می دهد و باز می کند.

-ترنج تو واقعا متوجه حرفهای من نمیشی یا جز جبهه گرفتن اصولاً کار دیگه ای بلد نیستی؟یا شایدم واقعا خسته ای؟

یا نمی دونم این کلافگی چیه تو رفتارها!

-من متوجه ام که زنها فقط از سر نیاز مالی و امنیتی که مجبورند زندگیشونو به زندگی یه مرد سنجاق کنند! من اون

نیازها رو خودم شخصا برطرف میکنم.

بازویم به طور ناگهانی میان انگشتانش فشرده می شود و نیم تنه ام را به سمت خودش بالا می کشد: خودتو به خیریت

نزن!!! تا حالا هر حرفی زدم از سر نیازمندی تو بوده واقعا!!! سخته فهمیدنش؟

فهمیدن آنجایی سخت می شود که در دلت رزم غرور زره پوش و احساسات بی دفاعت ، چنان بلوایی میان گوشت به پا کرده که هیچ صدایی نمی شنوی. من تنها دو چیز می فهمیدم؛ اینکه الان وقت خواب شیرمن گذشته است و دیگری آنکه بی دلیل هم که شده روبروی مرد مقابلم بایستم! چندان هم بی دلیل نبود ؛ آیینِ پرفکتِ رویرویم!! آخ!

-چند روز پیش هم بهت یادآوری کردم که به عنوان زن من حق و حقوقی داری و اون امتیازاتو با خر بازیهاست از بین نبر! حالا داری رو حساب چی لج می کنی نمی فهمم...میخوای روز تعطیلمو خراب کنی هان؟

چنان بغضِ قدرتمندی میان گلویم می نشیند انگار ساعتهاست با آن درگیرم.

-نمی دارم روزمو خراب کنی عزیزم!

و بعد ناغافل چنان بوسه کوتاهی بر لبهای نیمه باز من می زند که سد مقاوم چشمانم در پی این شوک ناگهانی می شکند.

-من با همینم تا شب شارژم...املت هم با من..برو دوستو بگیر عزیزم!

و بی توجه به اشک درشتی که می چکد، در را باز میکند و بیرون می رود.

تعداد روزهایی که خواب های شبانه ام در نیمه می شکند و با ناله آیین از خواب بلند می شوم ، تعداد سحرهایی که تنهایی کنج آشپزخانه با فبجان قهوه سرد شده منتظر شنیدن گامهای مهمان این خانه میان پله های خانه هستم، تعداد نیم روزهایی که سرم را میان خودآموز زبان کرده ام و به وراجی های مهمانم به چشم یک نوار کاست آموزشی نگاه میکنم، تعداد بعدازظهرهایی که چشمان او منتظرتر از چشمان من است و آویزان گردن آعینش می شود ، تعداد شبهایی که زودتر از هر دوی آنها میان تخت بی قرار تر از روزگارم می خزم و دوباره نیمه شب با ناله شریک خوابهای بی رنگم بلند می شوم کم کم به عدد یازده رسیده است و من مانده ام که در کدام دفتر یا روی کدام دیوار چوب خط زده ام که اینطور دقیق ثانیه ها را می شمارم.

فنبجان را میان دستم می چرخانم و با آهی ناخواسته یک کله سر می کشم و بعد به ته مانده هایش خیره می شوم. برای گذران ساعتهای بی خوابی ام ، فنبجان را روی سطح چوبی و رنگ شده میز بر می گردانم و به دسترنج خودم

خیره می شوم؛ به رد قلموی ناشیانه ام که میز رنگ و رو رفته را صفایی داده بود و یکی از یازده سحر گذشته را پر کرده بود .

دستهایم را زیر چانه ام می گذارم و منتظر بختی که ته فنجانم خواهد افتاد به آن خیره می شوم.

خمیازه ها کنجکاوتر از خودم سر می رسند و پشت هم چشمهایم را پر از اشک می کنند. بی خوابی ها کم کم دارد خلقم را تنگ می کند .

همانطور که کاسه چشمانم را فشار می دهم و اشکهایم را خشک میکنم حواسم پی آیینی می رود که برخلاف ظاهر اتوکشیده و منظمش، ظاهرا ذهنی آشفته دارد که هر شب با ناله خوابم را حرام و با تکان دست من بیدار می شود. نمی دانم این غربت است که می تواند روح آدمی را به مرور فرسوده کند که بالاخره از یک روزنه خودش را نشان دهد یا خود روح است که آنقدر غریب است که در پی روزنه ای ، خودش را به در و دیوار این کالبد می کوبد؟

فنجان را پشت و رو می کنم و به نقشهای تیره آن خیره می شوم.زل زدن به ناکجا آباد راحت تر از زل زدن به نقشهای تیره - روشنی است که باید تخیلت را به کار بیندازد....

-بده ببینم

سر جایم تکان میخورم و فنجانم از میان دستانم کشیده می شود.

-تا من فالتو بگم یه دونه هم واسه من بریز!

به چشمهای پف کرده و صورت اصلاح نشده اش نگاه میکنم. با اینکه صدایش سر ذوق است و قهوه ای های ماتش خندان است اما ظاهر آشفته ای دارد.

-خوب نخوابیدی آیین؟

-امروز باید یه پروژه تحویل بدم فکرم مشغول اونه، طرف نوه یه مدل معروفه اما هیچی از مدلینگ نمی دونه.فکر کن یه هفته ست داریم با یه تیم روش کار می کنیم دو تا عکس درست درمون بگیریم.

بلند می شوم و در حالیکه برایش قهوه می ریزم، می گویم: آخه ژست گرفتن و جلوی دوربین وایسادن مگه کاری داره که ادم بخواد یاد بگیره؟

لبخند می زند و سری به طرفین تکان می دهد.

ماگ طوسی رنگش را مقابلش می گذارم و روبرویش می نشینم.

سرش را میان فنجان قهوه ام فرو کرده و در حالیکه نگاهش را بالا و پایین می کند، میگوید: الیزا دو تا گوشواره حلقه ای بزرگ بندازه، هیچ فرقی با این رمّالا نداره دیگه... فال قهوه هاش پرفکته

پرفکت !!

دلم میخواهد فرهنگستان ادبم گل کند و بگویم مگر زبان فارسی کم و کسری واژه دارد که مجبوری از این کلمه مزخرف استفاده کنی که یادم می افتد امروز صدای قدمهای الیزای سحر خیز را نشنیده ام.

-امروز خواب مونده انگار ...

-ببین ترنج! من یه قارچ می بینم...درست یادم مونده باشه به معنای غربته...یه اسب و یه آبشار..نگاه اینجا رو!

بی تفاوت به فنجانی که به سمتم گرفته نظری کوتاه می اندازم.

-آبشار، پیشرفته...

شانه ای بالا می اندازم: نکنه الیزا مریض شده؟

فنجانم را کناری می گذارد و ماگش را بر می دارد: نه...دیشب پائولو اومد اینجا...رفتن خونه اون

پائولو؟! چشمهایم را ریز میکنم تا سیگنالهای ارتباطی اش با خاطراتم، سریعتر به مغزم برسد و یادم بیاید این اسم را کجا شنیده ام.

-برادرش..تو خواب بودی...

به نرمی سری بالا و پایین میکنم و می گویم: که اینطور

همانطور که ماگش را روی لبش گذاشته ، نگاهش را روی صورتم می چرخاند: بهتری؟

اخمهایم را جمع میکنم: مگه مریض بودم؟

نگاهش را می گیرد: یه هفته ست بدخلقی! البته حقم دارید تقصیر هورموناته!

انگار لحظه ای انعکاس چراغ گردان ماشین پلیس، روی صورتم بیفتد و رد بشود؛ قرمز و زرد ، گرم و سرد می شوم.

دوباره نگاه متحیرم را شکار میکند: تموم شده؟

با اینکه جنس رشته ام طوری بوده که بعد از سالها کلنجار رفتن با جزئیات بدن، خیلی حرفها برایم عادی شده است اما توجه غافلگیر کننده آیین، متحیر و حتی خجالت زده ام می کند.

بلند می شوم و سری تکان می دهم و خودم را مشغول جستجوی چیزی میان یخچال نشان می دهم.

- حالا که روزهای خوش اخلاقی ت رسیده باید یه برنامه تفریحی بذارم. امروز پروژه م را تحویل بدم میام خونه...یه سه روز دلم استراحت میخواد؛ اونم با زن عزیزم.!

سرم را از میان یخچال بیرون می کشم . پاکت شیر را روی میز می گذارم و خاموش تماشایش میکنم.

معنای نگاهم را می خواند. خودش می داند از کلمه ای استفاده کرده تا حالم را خراب کند.

-الیزا می گفت به اندازه ای خوب هستم که بتونم مدل بشم...برای مدل شدن لازم نیست خیلی زبان بلد باشیم هان؟ فکر کنم درامدش هم بد نباشه و بتونم زودتر مستقل بشم.

نگاهش به اندازه ای تغییر می کند که حتم دارم گندی به وسعت جنگ جهانی به تخیل همان سه روز استراحتش زده ام.

-یه کم لاغر تر بشم بهتره هان؟

ماگش را روی میز -تقریبا- می کوبد!

-توهم خوب بودن داری!

اگر حرکات لبهایش را نمی دیدم ، حتم داشتم که از میان دندانهای چفت شده این کلمات را به آوا رسانده است.

-شاید درست بگی...قبلا هم گفته بودی الیزا خوش سلیقه نیست.

و میخواهم از کنارش بگذرم که خیز بلندش ، کمرم را میان بازویش و بعد در تنگنای بدنۀ چوبی میز و بدن او محصور می کند.

-اوی!! کمرم!

صدایم که بلند می شود ، صدای سایش فک او هم به گوش می رسد.

-این هندی بازی ها چیه؟

به زحمت خشم لبهایش را به پوزخند بدل می کند: هندی ها لاو می ترکونن! من اینجا لاوی نمی بینم!

سعی میکنم با فشار دستم ، میز را جابجا کنم تا بلکه این تنگنا نرمتر شود: لاو!! پرفکت!! فارسی را پاس بدارید لطفا!

-پاسداشتش برای تو که خوب بلدی با کلماتش بازی کنی و منو به جنون برسونی

طعم تلخ قهوه هنوز میان نفس داغش باقی مانده است و روی صورتم پخش می شود.

سرم را عقب تر می گیرم : دارم راجع به اشتغال حرف می زنم...پارچه قرمز نگرفتم جلوتون که!

توهینم به اندازه ای ناخواسته و ناگهانی از دهانم بیرون می پرد که لحظه ای نگاهم بی قرار رفع و رجوعش می شود اما...

صورتش را به صورتم می چسباند و خراشیده شدن پوستم با ته ریشههای صبحگاهی اش ، ذهنم را به سرعت به جلو می کشاند ؛ به دیدن عاقبت این چرخ و فلک بازی زبانم!

-گاو بودن عالم خودشو داره ترنج!

یک سمت صورتم را با کف دست و سمت دیگر را با صورتش فشار می دهد:می تونم یه نره گاو بی ملاحظه بشم، می تونم یه نره گاو وحشی بشم، می تونم چشممو رو همه ظرافتهای دخترونه ت ببندم و چنان بتازونم که روح ظریفیت لت

و پار بشه، می تونم چشممو رو تمام آسیب هایی که دیدی ببندم و یادم بره اون دختر درونگرا یه روزی تنها دخترچه خاطرات من بوده و فکر کنم الان فقط زنده و بس! تکانه می دهد: ببندم و گاو بشم؟

بغض لعنتی!!! لعنتی!! اینهمه لطف میان کلامش هست و این ذهن مریض تنها تحقیر و منت میان کلماتش می بیند!!
اشکم نچکیده، میان بلوای داغ مغزم بخار می شود.

لب می زنم ؛ با انزجار: کل فکر و ذکرتون فقط همینه!

صورتش را از روی صورتم عقب می کشد و وقتی فشار بدنش کمتر می شود مثل جنون زده ها ، مثل همان گاوهایی که خودش مثال می زند با تمام خشمم دستم را میان یقه ام می گیرم و چنان با قدرت به سمت پایین می کشم که دکمه هایش هر کدام طرفی پرت می شوند: منت چیزی رو گردن من ننداز آیین ...بیا..بیا لعنتی!

چشمهایش لحظه ای روی یقه دریده ام و قرمزی پوستم می رود که رد خراشهای ناخنم رویش افتاده است و دوباره تا روی نگاهم بالا می آید.تاسف میان تپله های ماتش موج می زند.

-از امشب طبقه بالا می خوابم...

و بعد نرم مرا رها می کند و وقتی نفس نفس از او فاصله می گیرم و روی زمین فرود می آیم، ادامه می دهد: حق داری نسبت به همه ادمهای اطرافت بی اعتماد باشی..مردهای دورت فقط بهت ضربه زدن و بس...حق داری حرف اصلی منو نفهمی

و بعد دستم را می گیرد و بلند می کند.نگاهش بار دیگر به سینه خراش خورده و عریانم می افتد، پوفی می کند:برو یه کم بخواب...اون ناخنهام کوتاه کن!

پروژه اش را تحویل داده است؛

قهوه اش را نوش جان کرده است؛

با کفش روی کاناپه لم داده و به انتظار من نشسته است.

موهایم را آنقدر اتو کشیده ام که سبک شده و کم مانده است اصطکاکش با اجرامِ ناپیدای هوایی مرا هم بلند کند. دورتا دور چشمهایم را بنفش و مژه هایم را با ریمل سورمه ای مثل بادبزنی کرده ام، رژ لب ماتی روی لبهایم کشیده ام. رنگش آنقدر بی حال است که حس میکنم دختری مریخی بیماری لاعلاج گرفته است. رنگ و رویم برای خودم هم تازگی دارد.

تی شرت آستین بلند سیاهم روی شلوار جین ساده ام افتاده است و نقطه پایانی این نقاشی، صندل قرمز رنگم است. نمی دانم چرا احساساتم مثل رنگ و لعابم نامتعارف است و خلق و خوی جنگنده ام مرتب افزایش می یابد. به سمت در می روم و سرد می گویم: من حاضرم

بلند می شود و خمیازه ای می کشد و بدون اینکه بخواهد جلوی دهانش را می گیرد تا ته حلقش را می بینم.

-بلائی سر چشمت آوردی؟ حساسیت داری به چیزی؟ کبود شده انگار

در را باز میکنم: نه ..غیر از گریه زاری مصیبتی سرش نیومده

-پائول تورو با این ریخت و قیافه بیینه بستری ت می کنه

گوربابای پائول و مائول!!

به سمتش می چرخم؛ تعطیلات سه روزه با زن عزیزش همین دیدار با الیزا جان و پائول بود دیگر! آنهم بعد از تماس الیزا و شور و ذوقش برای مهمان نوازی اش...

-من معمولا تو تعطیلات اینجوری آرایش میکنم

برخلاف من بدون جبهه گیری می خندد:هالووینه پس؟!

خودم هم خنده ام می گیرد و بی اختیار به سمت آینه می چرخم و خودم را برانداز میکنم. چندان هم ترسناک نشده بودم کمی فقط بیمار اما خشن به نظر می رسیدم.

-حالا یه کم غیرقابل تحمل شدم فقط...باید حتما به روم بیاری!

کیف دستی ام را از روی دوشم بر می دارد و از در خارج می شود: می شینی پشت فرمون؟

تعارفات الکی!!

-من گواهینامه م بین المللیه آخه یا مال اینجاست؟!

حرفی نمی زند و به سمت ماشینش می رود. دنده عقب از پارکینگ سربازش بیرون می آید و مقابل پایم می ایستد.

در حال سوار شدن می گویم: لازمه چیزی برای خونه شون بخریم؟

سری بالا می اندازد: بشین

نیم نگاهی به من می اندازد: یه لباس یقه کیپ تر می پوشیدی

با بهت به او خیره می شوم.

-رد اون ناخنهای جادوگری ت تا روی گردنت اومده...

نفسم خالی می شود. یقه ام را کمی بالاتر می کشم: نمی تونم وسط چله تابستون یقه اسکی بپوشم که

-هنوز تابستون اینجارو ندیدی.. آدم با لباساش، خیلی شیک به بخار تبدیل می شه

از گرما و خورشید داغ وحشت دارم. با دلنگرانی می پرسم: واقعا اینجوریه؟ چرا زودتر نگفتی!

لبخند معنا داری می زند: مثلاً می گفتم، زنم نمی شدی و با من نمیومدی!؟

خیلی نرم و ماهرانه استیصال و تصمیم اجباری ام را به رخم می کشد. همین مدل حرف زدنهایش نمی گذارد دلم را به حضور و وجودش خوش کنم.

اخمهایم تاییده می شود و رویم را به سمت مخالف بر می گردانم: دوره خونه ش؟

-حاشیه شهر می شینه

-اوهوم

-جای باصفاییه

پوزخند می زنم؛ به ترجیح الیزا برای ماندن در خانه آعینش تا ماندن در خانه باصفای برادرش!

-حالا خودت پائول رو ببینی متوجه میشی که اصلا نمی تونه یه مدت طولانی با الیزا یه جا زندگی کنه

پوزخندم را خوانده است. تعجب نمیکنم؛ آیین نانوشته های روی پیشانی ام را هم می خواند.

مسافت بسیار کوتاهتر از تصور من است.

وارد یک فضای چمنکاری بزرگ می شویم چیزی شبیه زمین گلف.

از حاشیه سنگ کاری شده کف محوطه می گذریم و مقابل عمارت سه طبقه ای متوقف می شویم.

دستم روی دستگیره در و دست آیین بی هوا روی یقه ام می رود.

-بکشش بالاتر...

سری تکان می دهم و پیاده می شوم. با اینکه محوطه باز و وسیعی است اما انعکاس صدای جیغ و فریاد الیزا در گوشم طنین می اندازد. به ماشین تکیه می دهم و خوب به اطراف نگاه می کنم. خنده دار است که این فضای ایتالیایی مرا یاد فیلمهای مارپل و پوارو می اندازد. یک جور حس کنجکاوی برای گشتن و چرخیدن در این عمارت زیر پوستم می دود و روحیه نامتعارف ساعات قلم را متحول میکند.

-چه حسی داری؟

کنارم ایستاده است. نگاه کوتاهی به او می اندازم: تو که همیشه حس و فکرمو میخونی، خودت بگو!

کمی خم می شود و خیره تماشایم می کند. چشمهایم از دقت او چین خورده و لبهایم می خندد.

-فکر کنم دلت میخواد بدونی تو کدوم اتاق قتلی اتفاق افتاده!

این به هدف زدنهایش کم کم مشکوکم می کند که نکند او ساحره قرن است و من نمی دانم!

-تو واقعا قدرت ذهن خوانی داری؟!

-نه...فقط حس و حالتو می شناسم...تخیلتو می شناسم...و اینکه منم دفعه اول دنبال خانم مارپل می گشتم!

و بعد دستش را دور بازویم حلقه میکند:بریم تا الیزا سر نرسیده...معلومه تو استخره

همانطور که با او هم قدم می شوم به اطراف چشم می چرخانم تا استخر را ببینم.

-پشت عمارته....

-سلام روز به خیر

هر دو بی درنگ به پشت سرمان می چرخیم.

بیش از لهجه به شدت فارسی اش ، شباهت عجیبش به الیزا خشکم می کند.اگر موهای جو گندمی و قد بلند و شانه های پهنش نبود ، هیچ تفاوتی با الیزا نداشت.

به سمتان می آید و چرخ گلفش را همان کنار پایش رها می کند.

-آیین جان! گلف بازی تنها اصلا مزه نداره!

آیین دستش را می فشارد و بعد می گوید: می دونم...ایشون هم خانم بنده...

دست ظریفم میان دستهای پهن او گم می شود: الیزا اینقدر از شما تعریف کرده که تو خیابونم شمارو می دیدم می شناختم

لبخند دلگرم کننده و فشار نرم دستانش، دلم را به مهمان نوازی یک ایرانی هموطن خوش می کند.

-بفرمایید ..هوا گرمه...

جلوتر از او وارد عمارت می شویم و مطابق انتظارم همان سبک انگلیسی کلاسیک را در چیدمان وسایل هم مشاهده میکنم.

به فضای کنار پنجره اشاره میکند و همزمان که به فارسی دستوراتی به دو خدمه فرم پوشیده آنجا می دهد، همراه ما می نشیند.

خوشحالم که بر خلاف الیزا مجبور نیستم میان هر دو کلمه فارسی سه جمله نامفهوم ایتالیایی بشنوم.

-خیلی خوش اومدید خانم!

و بعد نگاه دقیقش از روی من می گذرد و وقتی به آیین می رسد با سرزنش و دلخوری است: دختر صحیح و سالم بهت تحویل دادن ، اوردی اینجا مریضش کردی؟

آیین با نگاه حق به جانبی به سمت من می چرخد و بعد رو به پائول می گوید: شروع نکن پائول!

ابروی پائولو بالا می رود و بدون اینکه رد شوخی و یا حتی جدی را میان چشمان براقش بخوانم ، می گوید: اگه نمی شناختمت می گفتم این رنگ و روی بی حال دست پروده خودته! و بعد جایش را عوض میکند و درست کنارم می نشیند .

با لبخند و چشمهای بهت زده می گویم: ارایشم یه کم مریخیه!

ناغافل دستم را می گیرد و نبضم را زیر انگشتش لمس می کند.

-تپش قلب داری یا هیجان دیدن منه؟

لبه‌هایم از شدت بلاتکلیفی می خندد: همون هیجانه!

-رد زخم روی گردنت چی؟

معذب شده ام و در همان ثانیه به الیزا حق می دهم که نتواند با این جانور تیزیین و مچ گیر یک جا زندگی کند. آرام دستم را از میان انگشتانش بیرون می کشم: اثر ناخن خودمه

-مشکل خودزنی داری؟ البته بهت حق می دم منم یه مدت انگلیس بودم و غربت اونجا داغونم کرد در حدی که دلم میخواست تمام دق و دلیمو سر بدنم خالی کنم...به هرحال غربت نشینی بیشتر از چیزی که تصور میشه سخته...

-نه!

مستاصل به آیین نگاه میکنم تا بلکه به دادم برسد.

آیین خونسرد شانه و ابرویی بالا می اندازد و لبخند می زند.

نامرد!!

برای برداشتن تمرکز از روی خودم، می گویم: الیزا نیست؟

انگشتش را روی گونه ام می گذارد و سرم را به سمت دیگر می چرخاند و میخواهد نشانه های دیگری بیابد.

-تو استخره

سرم راعقب می کشم و بی دلیل بلند می شوم: ببخشید...

کمی عقب می کشد و در حالیکه ذهن و نگاهش جای دیگری مانده است ، می گوید: استخر پشت ساختمونه..الان

میگم مهسا راهنمایی تون کنه و بعد یکی از همان دو خدمه، همراه اشاره او به سمتان می آید..

از او که فاصله می گیرم زیر گوش خدمه می گویم: دستشویی کجاست؟ و او دری را میان سالن باز میکند: بفرماید

تشکری می کنم و میان فضای آنجا می خزم. نفس حبس شده ام رها می شود.

-اووف..این دیگه کیه!

تکه ای دستمال می کنم و زیر شیر آب مرطوب میکنم. تا جاییکه پوست صورتم نخراشد سایه های پشت چشم و رژ

بی حالم را پاک میکنم و نگاهم تا رد باریک زخم نازک روی گردنم پایین می آید. آنقدرها هم غیر عادی و تابلو نیست

که اینطور به چشم این دو مرد آمده است....

-اووف..خودزنی!!

یقه ام را بالاتر می کشم اما دوباره سر میخورد و پایین می آید. به درکی نثارش میکنم و از آنجا بیرون می زنم.

نمی دانم باید به جمع دونفره آنها وارد بشوم یا به دنبال کشف استخر راهی فضای پشتی ساختمان بشوم.

-اووی عزیز من!

لهجه منحصرش از پشت گوشم بلند می شود و تمام اتمسفر اطرافم را می شکافد. با لبخند به سمتش بر میگردم. برادر خواهر عادت دارند از پس گردن حمله کنند!

-ولکام هانی!

انگلیسی حرف زدنش هم لهجه خاصی دارد.

قبل از چشمهای براق و موهای شفافى که از زیر کلاهش خارج میکند، نگاهم روی تن و بدن بی نقص او که با دلبری زنانه ای زیر تکه باریکی از حوله پوشانده شده است، می چرخد.

رد نگاهم را گرفته است و حوله اش را روی مایوی دو تکه اش یکبار دیگر باز و بسته میکند: چی میگن؟ هان..این نگاهها خرج داره ها...

و بعد می خندد. چشمهایم را به سمت در انتهای سالن می چرخانم و حرف سبکسرانه و مثلاً بانمکش را نشنیده می گیرم.

-من برم یه چیزی بپوشم...بعد بریم غذا..چی میگن؟روزه...ن...روقه؟..ن...روده ها خوردن همو

لبخندی بی محتوا می زنم و انتخابی ندارم جز اینکه مقابل چشمهای پائولو قرار بگیرم.

آرام کنار آیین می نشینم؛ جایی دور از دسترس دستان دکتر!

حرفشان که حول و اطراف سازهای کوبه ای است و هیچ صنمی با حرفه هیچ کدام ندارد، با ورود من ناتمام می ماند و حسم می گوید که عنقریب دوباره این ترنج رنج دیده بدشانس محور گفتگوها خواهد شد.

-می تونم ترتیبی بدم تو بیمارستان خودمون مشغول به کار بشی...نظرت چیه؟

-ممنون..باید زبانم رو تکمیل کنم

-همین خانم مهسا که اینجا به طور نیمه وقت مشغول کاره برای ایرانی های تازه وارد تدریس زبان هم میکنه. می تونه برای شما هم کلاس بذاره

به جای من آیین می گوید: عالیه اما ناگهان صدای الیزا در فضا می پیچد و به ایتالیایی چیزی میگوید و با همان سر و شکل ظاهر می شود.

پائول لبخند کمرنگ و یا حتی لبخندی زورکی می زند.

آیین نگاهش را از الیزا می گیرد و رو به من می گوید: الیز می گه تا من هستم هیچکی حق نداره به این خوشگل خانوم نزدیک بشه خودم یادش میدم

با قدردانی تصنعی تشکری می کنم و نگاهم ناغافل درگیر چشمان جادووی پائولو می شود که طور خاصی تماشا می میکند. در نگاهش هیچ ردی از خشنودی نیست، انگار گالن گالن نگرانی در آن خالی کرده اند.

با درگیر شدن نگاهمان، چشمهایش را به سمت الیزا می چرخاند: برو برای نهار آماده شو

الیزا قری می دهد. قبل از اینکه حرف برادرش را اطاعت کند به سمت آیین می رود و روی او خم می شود. کوتاه گونه اش را می بوسد و بعد ایتالیایی چیزی می گوید و از سالن بیرون می رود.

چشمانم تا انتهای دایره دیدم او را بدرقه می کنند اما تمام حواسم پی نگاهی ست که ابرهای نگرانی را در خود جا داده بود و مفهومش را نمی فهمیدم.

-نه مرسی...باور کن الان اصلا حوصله کارتینگ سواری ندارم...اووه آیین خواهش میکنم..

این را گفته بودم و با دل و روده ای که به هم می پیچید ترجیح داده بودم بنشینم و تماشايشان کنم. پائول عاشق رانندگی بود و در فضای زیر ساختمانش پارکینگ جالبی داشت. اتومبیلهای فرمول یک و اتومبیلهای کوچکتر و بزرگتر...

هر چه اصرار کرده بودند که من هم در مسابقه کوچک کارتینگ سواری آنها شرکت کنم نتوانسته بودم. حس میکردم تمام میگوهای که برای نهار نیم پز کرده بودند و میان سالاد مخفی شده بودند، از معده تا حلقم شناورند.

روی چمن زیر سایه بان نشسته ام و به آنها زل زده ام. صدای جیغ و فریاد الیزا یک لحظه هم قطع نمی شود. راست است که وقتی همراه همسرت نمی شوی همیشه کسی هست که با او همراه شود و با او تفریح کند.

-نوشیدنی می خوری؟

نگاهم تا سینی میان دستهای او بالا می آید و کوتاه می گویم: نه مرسی

کنارم می نشیند و دستهایش را کمی عقب تر از بدنش ستون میکند و به آنها تکیه میکند.

از گوشه چشم نگاهم میکند: حالت خوب نیست؟

مختصر می گویم:خوبم

حس می کنم نگاهش روی موهای لختم می چرخد.

-رو راست نبودن و تعارف از خصلتهای مائه...حالا حرفی که قراره بعدا و بعد از بازجویی من بگی ، اول بگو!

عجیب است که هیچ مردی در اطرافم نبوده و نیست که حداقل حرف زدن ساده اش هم ، معذبم نکند!

-از آدمهای زیادی رک خوشم نیاد!

می دانم جواب تندی است اما مطمئنم که اهانت نیست.

-به ماده خوراکی یا ادویه ای حساسیت غذایی نداری؟

-نه

-رنگ و روت پریده!

نگاه کوتاهی به او می اندازم.

-موهای قشنگی داری!

از تمجیدش معذب تر می شوم.

لبخند می زند . لیوان بلند نوشیدنی و پر از یخش را که به سمت لبش می برد انگار تمام محتویاتش را درون معده من خالی کرده اند و چنان عقم می گیرد که بی درنگ رویم را برمی گردانم و چشمانم را می بندم اما خاطره میگوهای که ناغافل زیر زبانم رفته بود هنوز مقابل چشمانم بود و باعث می شود بلافاصله بلند شوم و به سمت دستشویی بدم.

بلند شدنش و حتی صدای قدمهای پشت سرم را حس می کنم اما مجالی برای ایستادن نیست. معده ام در این مدت به شدت ضعیف شده بود و این تحلیل رفتن را به خوبی حس می کردم . به خصوص که غذاهای نسبتا متفاوت اینجا عادت نکرده بودم.

تکه های سالاد و پاستا که خارج می شوند ، حالم را بدتر می کنند . طوریکه آنقدر پشت هم عق می زنم که بی جان کنار صندلی فرنگی آنجا فرود می آیم.

ضربه ای به در می زند و وارد می شود. همینکه دستش دور بازویم حلقه می شود ، می گوید: بارداری؟ در آن وضعیت مفتضح ، خنده ام می گیرد و سری به عقب پرت میکنم.

روی اولین مبل می نشینم و سعی میکنم لبخند بزنم و مطمئنش کنم حالم بهتر است: غذا زیاد خوردم... نه ، مطمئنم خیلی کم خوردم

وای خدا!!! این مرد از کاه هم می تواند کوه بسازد.

کنارم می نشیند و باز هم نبضم زیر انگشتانش می رود: متاسفم من مهماندار خوبی نبودم به غذاها حساسیت داشتی حتما

نه..اصلا...ببخشید واقعا..

فکر کنم بد نباشه واسه یه چکاپ بیای بیمارستان!

یا خدا!!!

سعی می کنم بلند شوم که دوباره نگاهم در گیر چشمانی می شود که حرفی دارند که من نمی خوانمش.

-چی شده؟

صدای آیین تکانم می دهد.

با سرعت به سمتان می آید و نگاهش روی صورت بی رنگ و بعد دستهایم می رود که میان انگشتهای پائولو اسیر است.

قبل از اینکه حرفی بزنم، برای اولین بار پائول به ایتالیایی حرفی می زند و از کنارم بلند می شود تا آیین بنشیند.

-ترنج!

-چیزی نیست..

نگاهم به سمت پائول می رود که به سمت دیگری می رود و دستوراتی ایتالیایی به یکی از خدمه ها می دهد.

-ترنج چی شد؟

آرام کنار گوشش می گویم: از میگو متنفرم اما تو سالاد پر بود از این موجودات بدشکل و سعی می کنم با لبخندهای کم جانم متقاعدش کنم حالم خوب است.

صدای ریز الیزا هم به گوش می رسد که وارد ساختمان شده و با پائول صحبت می کند و بلافاصله به سمت من می آید: مای گاد...وات..چه شد به تو؟

لبخندی زورکی تحویل می دهم و بی اختیار رو به آیین می گویم: خوش گذشت؟

همان لحظه که جمله ام تکمیل می شود، همان دم هم حس حسادتی عجیب از کلماتم ساطع می شود و نگاه نگران آیین را براق می کند اما جوابی نمی دهد.

-آیین !! بیرش اتاق بالا ...بخوابه

آیین تکان می خورد و به سرعت میج دستش را می گیرم: نه..بریم خونه

به سمتم می چرخد : باشه باشه

و وقتی بلند می شود الیزا مثل کشی که در رفته باشد چنان با سرعت به آیین می رسد که تعجب می کنم.

جملات ایتالیایی و رفتار به شدت صمیمانه اش کم کم خلقم را تنگ می کند.

-آیین جان من منتظرما

رویش را به سمتم بر می گرداند و قبل از اینکه حرفی بزند، پائول سر می رسد: می تونستید اینجا استراحت کنید اما هر جور راحتید...فقط فردا اول وقت حتما همراه آیین به بیمارستان بیاید.منتظرتونم

معطل نمی کنم و از جایم کنده می شوم. با چنان سرعتی از آنجا دور می شویم که انگار هر دو فرار می کنیم.

وقتی وارد اتاقم می شوم موهای لختم را محکم می بندم و با همان لباسها روی تخت ولو می شوم.

سر آیین کنارم فرو می آید و بی اختیار تکان می خورم.فضای این خانه، خاطرات چند ساعت پیش و شلوغ بازی ام را زنده می کند و حضور آیین شاید خجالت زده ام میکند؛ شاید!

-پائول چه جور آدمی بود؟

نفسم را رها می کنم.

جمله اش را تکمیل میکند:از نظر تو؟

سرم را کمی عقب می کشم تا چهره اش را ببینم؛ به سقف زل زده است.

-خیلی گیره!از اون دکترهایی که فکر میکنه همه مریضند!

-نسبت به همه اینجوری نیست...

چشمهایم را می بندم و دستهایم را روی سینه ام قلاب می کنم: الیزا خیلی با اون فرق داره... و یادم می آید که وقتی با کفش میان دستشویی خزیدم هنگام خروج حواسش بود که به خدمه اشاره کنند تا آنجا را تمیز کنند.

-خیلی وسواسیه آره؟

پوفی می کند. انگار حرفی در گلویش مانده که با دم و بازدمش بالا پایین می شود اما رها نمی شود.

چشم‌هایم را باز میکنم و به سمتش می‌چرخم. دستم را زیر سرم می‌گذارم و می‌گویم: چیزی میخوای بگی؟

او هم دستش را زیر سرش می‌گذارد و به سمتم می‌چرخد. حالا قهوه ای‌های ماتش، برقی خاص دارد.

-می‌گفت ضربان قلب بالا، حساسیتهای روحی و این تهوع میتونه نشانه‌های بارداری ت باشه...

پوزخند می‌زنم: عین خاله زنکها فکر می‌کنه ها

-می‌گفت بهتره بریم چکاپ تا مطمئن بشه

اخم‌هایم را در هم می‌کشم:: خله نه؟

-بی خیال

-اینو نمی‌خواستی بگی نه؟

نگاهش را روی لب‌هایم متوقف می‌کند: رفتارهای الیزا اذیتت می‌کنه؟

انگار قصد مچ‌گیری داشته باشد، تمام سنسورهایم فعال می‌شوند. نگاهم ریز می‌شود تا پیش‌پیش، حرکت بعدی اش را بخوانم.

-در مورد رابطه گذشته من و الیزا کنجکاو نیستی؟

حس می‌کنم قلبم یک چیز می‌گوید و زبانم به سمت دیگری تمایل دارد. سخت و طاقت فرسا لب می‌زنم: گذشته تو به من ربطی نداره

-مطمئنی؟

دستم را از زیر سرم بر می‌دارم و دوباره رو به سقف می‌خوابم: اوهوم

-همسر پائول دو سال پیش سرطان گرفت و مرد...

متحیر و متأسف دوباره به سمتش می‌چرخم: وای چه بد!

-از اون روز یه حساسیت ویژه داره البته نه روی هر کسی...با نگرانی به زنهای مورد توجهش نگاه میکنه همیشه فکر میکنه اونا مشکل حاد و مخفی ای دارند که ممکنه بیهو خودشو نشون بده و غافلگیرش کنه...

حالا که علت آن نگاههای نگران را می دانم ، راحت تر می توانم او را درک کنم و نفس آسوده ام رها می شود.

-مرلین یه زن بلژیکی بود که تو انگلیس با هم آشنا شده بودند...یه خانوم با کمالات با موهای لخت و بلند

و بعد انگشتانش میان موهایم می خزد .کش سرم را باز می کند و نگاهش طور خاصی روی آنها بالا و پایین می شود.حس زنانه ام روی علامت هشدار ایستاده است.

-یادم میاد خندیدنش شبیه تو بود...

انگشتش روی لبهایم می رود و من مات تماشایش می کنم. نمی دانم این وجه شبه هایی که می یابد از سر دوستی است یا غیرتی مردانه!؟

-مگه تو اونو از دست دادی که این حرفها رو می زنی!؟

حواسش جای دیگری ست .صدای مرا نمی شنود.

-مرلین هم قد و قواره تو بود...

اووف...حالم دارد متغیر می شود. احساسات ضد و نقیضی دارد اذیتم میکند و نوازشهای او دارد بیشتر می شود. طوریکه مجبورم بلند شوم اما با یک حرکت مرا متوقف می کند و روی وجودم خیمه می زند.

-ترنج!

-آیین داری اذیتم میکنی.من حالم هنوز خوب نیست

-دارم فکر میکنم اگه من تجربه پائول رو داشتم الان چه جور دیوونه ای بودم

بدنم را تکان می دهم تا بلکه او رهایم کند: ادما رو نمیشه با هم مقایسه کرد..تو با پائول فرق داری قطعاً...

-اما تو شباهتهای زیادی با مرلین داری

-آیین خوبی واقعا؟

-مرلین هم مثل تو دلش با شوهرش نبود...

یک لحظه تمام خونم منجمد می شود و بی حرکت و متحیر به او زل می زنم. نفسش را روی صورتم رها می کند. نرم بوسه ای روی لبهایم می نشاند و برقی میان وجودم رها می کند و کنار می کشد.

سریع از روی تخت بلند می شود. کلافه است و مرتب نفسش را با صدا بیرون فوت می کند.

-چند وقته تو این فکرم که...

دوباره نفسی رها می کند و دستی لای موهایش می کشد: که به بابام بگم بیاد اینوری..کم کم باید کدورتها برطرف بشه...شاید یه نوه دیگه بتونه این فشارو بشکنه..مطمئنا بچه تو می تونه دلشون رو گرم کنه...

و بعد نگاهی را روی صورت حاج وواج و گر گرفته من می چرخاند و از اتاق بیرون می رود.

تمام تنم یخ زده است اما حرارت روی گونه هایم را حس میکنم حتی گوشه هایم از داغی می سوزند اما دست و پایم شوکه و یخ زده اند.

نمی توانم حرفهای او را کنار هم جفت و جور کنم. نمی توانم ذهن آشفته ام را سر و سامان بدهم. بلند می شوم و موهایم را یکبار دیگر می بندم و دوباره دراز می کشم. می خواهم چشمهایم را ببندم اما ذهنم خودآزاری دارد و مرتب کلمات آیین را دوره میکند.

کم کم های اینجا، تند تند پیش می روند بخصوص گرمای زودهنگامی که به سرعت بهار را به تابستان می رساند و تمام پوستم را مرطوب می کند. دلم میخواهد تمام اوقات را میان آب بگذرانم اما جدیت آموزش زبان برایم از نان شب هم واجب تر شده است.

صبحها آیین می رود، میان روز یک تماس تلفنی می گیرد و جویای حالم می شود. بعدازظهر از راه می رسد و بیشتر اوقاتش را در همان تاریکخانه عکاسی اش می گذراند. فلاکس قهوه اش را پر میکنم و برایش می برم. کنارش می نشینم و دوستانه می پرسم اوضاع کار چطور است و او سری تکان می دهد و لبخند می زند.

از وقتی صحبت بچه به میان آمده است انگار خودش هم دوری می کند. می ترسد در این نابسامانی رابطه ها که هیچ چیز سر جایش نیست خبطی سر بزند. حتی کمتر نگاهم می کند و به طور کل تمام حرفهای آن روز را با رفتارش بایکوت کرده است .

اما من بر خلاف سردی های او سعی میکنم همان دختر دایی دوران گذشته باشم همانکه در این غربت با لبخند به استقبالش می رود . اما رخنه در روح او آنقدر سخت است که مثل قطبِ موافقش دفع می شوم. اما همانطور که کله ام را میان کتابها و سی دی های آموزشی فرو کرده ام یک سمت تمرکز روی ناله های شبانه ای ست که با اینکه فراوانی اش زیاد نیست اما قابل توجه است. تمام ذهنم معطوف پائول است دوستی که به ظاهر نزدیک تر از الیزاست و می تواند کمک کند.

اما هیچ شماره ای از او ندارم .آخرین برخوردمان همان مهمانی بود و آخرین تماسمان فردای آنروز بود که از آیین جویای حالم شده بود و به نرفتنم برای چکاپ اعتراض کرده بود. از الیزا هم خبری نیست او هم انگار تمایلی ندارد خودش را میان زندگی مان جا کند. اما مطمئنم در محل کار به اندازه کافی همدیگر را می بینند.

-الیزا خونه پیدا کرده؟

فنجانهایمان را از همان قهوه جوشیده و بدطمعی که هیچ جور به ذائقه ام خوش نیست ، پر می کند:نه..خونه پائول مونده...داره سعی میکنه با اون کنار بیاد

ابرویم را تکانی می دهم: خیلی عجیبه که با وجود برادری مثل اون به تو پناه آورده بود

نگاهش را از بروشورهای زیر دستش بلند می کند و روی صورتم می چرخاند. نگاه من به ته فنجانم است و جرعه جرعه زهر مار بدطمع را میان حلقم فرو می فرستم.

-پائول خیلی ادم جذابی الان ؟..یا منظورت کنایه زدن به رابطه من و الیزه؟

ته فنجانم را کم کم می بینم. آنقدر مایعش را هورت می کشم تا تفاله اش برگردد و ته نشین شود.

-با توام ترنج!

نگاهم را از عمق قهوه ای های تیره فنجانم می کنم و به قهوه ای های مات او خیره می شوم: تصورش سخت نیست که بخوام شما رو در گذشته تصور کنم وقتی همخونه بودید...طبیعیه اصلا...زیبایی الیزا و جذابیتش...

فنجانش را کنار می گذارد. سینه اش را روی بازوهایش تکیه می دهد و بدنش را به سمتم به جلو می کشد: چرا روراست نمی پرسی که چیا تو گذشته همسرت بوده؟

سخت اما به سرعت می گویم: همسر بودن به اسمهای ثبت شده تو شناسنامه نیست بعد نفسی می گیرم. حرف زدن با او چقدر سخت تر از گذشته شده است.

-چرا اصرار داری با این کلمه قدرت نمایی کنی؟

می خندد. خندیدنش مرتب وسیع تر می شود و بعد در برابر سکوتم متوقف می شود. نگاهش روی گردن و بعد کناره موهای جمع شده ام می رود. دستش را دراز میکند و گوشواره آویزم را لمس می کند: امروز با مامانت صحبت کردی؟

از سوال بی ربطش جا میخورم و با احتیاط می گویم: نه...چطور؟ اتفاقی افتاده مگه؟

سری به طرفین تکان می دهد: نه

-برای چی این سوالو پرسیدی؟

و همزمان سرم را تکان می دهم تا انگشتهای او از گوشواره ام فاصله بگیرند. دستش را می کشد و می گوید: فکر کنم خیلی پیر شدم...شدم صندوقچه خاطرات مزخرف!

با اخمهای گره کرده و نگاه مشتاق و کنجکاو تماشایش می کنم.

-فکر کنم یازده دوازده ساله بودم تو حیاط خونه سلطان بازی می کردیم تو خیلی بچه بودی و همه ش تو دست و پا بودی بردمت تو اتاق خودتون تا مزاحم بازی م نباشی همونجا گوشواره های آویز مامانتو دیدم. همین شکلی بود تقریباً. برش داشتم و تو باغچه زیر خاک مدفونش کردم. کلی نشونه جور کردم و برای اون نقطه یه نقشه گنج کشیدم و دادم به ارمان و سالار و باقی بچه ها..بازیمون داشت خوب پیش می رفت تا وقتی که دایی رسید و مثل همیشه که میخواد

از همه موقعیتهای برای تربیت بچه ها استفاده کنه شروع کرد به کنکاش بازی پر سر و صدا و هیجان انگیز ما و خیلی زود قضیه رو فهمید.

سکوت می کند. اخمهایش در هم می رود و چشمهای براق از هیجانش خاموش می شود: من از بابام کتک نخورده بودم اما اولین سیلی را از دایی م خوردم اونم به جرم اینکه بی اجازه برداشتن اشیای قیمتی بقیه، عین دزدی می مونه بعد ناگهان کف دستش را روی گونه ام می گذارد. طوریکه بی اختیار تکان می خورم.

-اونروز گریه نکردم. نمی تونستم جلوی بچه های فسقلی و کوچکتر از خودم گریه کنم. وقتی یه گوشه تو حیاط تو رو تنها دیدم عزمم جزم کردم که تلافی ش رو سر تو دربیارم اما هی رفتم و اومدم و نتونستم اون دختر کوچولو رو اذیت کنم. دوستش داشتم آخه. خیلی شیرین زبون و بانمک بود. یادمه تابستون تموم شد و من هنوز تو فکر تلافی کردن بودم. ناخودآگاه ازت فاصله می گرفتم که یهو حرصمو سرت خالی نکنم

هنوز دستش روی گونه ام هست و هنوز نگاهم متحیر این خاطرات واقعا مزخرف ، دور چهره اش می چرخد، که بلند می شود . بالا و پشت سرم می ایستد و هر دو دستش دور گردنم قرار می گیرد.

ضربان قلبم اوج گرفته است.

-اوضاع زبانت چطوره؟

از این شاخه به آن شاخه پریدنهایش عصبی ام میکند. انگار در اتاق شکنجه نشسته ام و هر آن قلبم استرس پمپاژ می کند.

-خوبه آیین...

-تو این مملکت تنها کسی که اسممو قشنگ صدا میکنه تویی... تو هم البته به ندرت اینکارو میکنی

فشار دستهایش روی گردنم بیشتر می شود طوریکه بازخورد نبض تپنده رگم را حس می کنم.

-میشه دستتو برداری و بیای روبروم؟

وضعیت اصلا طبیعی نیست و این را سلول به سلول حس کرده اما بی جهت اصرار دارم بر خلافتش فکر کنم.

-میشه بگی قضیه چیه آیین؟

کنارم خم می شود و آرام میان گوشم زمزمه می کند: چند هفته ست ازت دورم...داشتم سعی می کردم نبینمت...

نفس عمیقی میان گودی گردنم می کشد:درست مثل همون یازده دوازده سالگی م

غیر مستقیم هشارش را می دهد. تکانی به بدنم می دهم تا از زیر دستش رها شوم که کمندش تنگ تر می شود.

-اون موقع یکی یه اشتباهی کرد خواستی تلافی کنی.الان چی شده که من در خطر تلافی قرار گرفتم؟

صدایم می لرزد و خودم متعجب می شوم.چند سرفه میکنم تا صدایم هموارتر شود و سرم را به سمت مخالف صورتش خم می کنم: آیین میشه روراست بگی قضیه چیه؟

پچ پچ گرمش کنار لاله گوشم بدنم را منجمد می کند.

-تو دوسالی که من با الیزا همخونه بودم تمام وقتم صرف کلنجار رفتن با مرلین بود. زنی که از شوهرش گذشته بود و چشمش دنبال یه غریبه بود. تمام مدت مشغول سرزنش کردنش بودم.تمام مدت مشغول طرد کردنش بودم. غیرتم اجازه نمیداد به عشق دوستم دست درازی کنم؛ به زنش به کسی که پائول می پرستیدش...

-این چه ربطی به من داره خب؟

اینبار صدایم لرزش ندارد، بهتی صد برابر بیشتر دارد.

بدنم را روی چهارپایه بلند اتاق کارش،به ضرب به سمت خودش می چرخاند و نزدیک است تعادل به هم بخورد و بیفتد.

-وای!

داد می زنم و با غیظ می گویم: چیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟

دستش به سمت گوشم می رود و دوباره روی گوشواره ام می نشیند. می ترسم دیوانه شود و کاری بکند .

-آیین اشتباه من چیه ؟

دستش را عقب می کشد. نگاهش دو تکه چرم خاموش است که انگار تکان هم نمی خورد.

-همانطور که من متوجه شباهتهای تو به مرلین شدم پائول هم شده. اینو تو نگاهش خوندم.

عصبی می گویم: به درک !!! به من چه!

-هر روز زنگ می زنه و به بهانه های مختلف حالتو می پرسه پدرم در اومد از بس به هر بهانه ای دکش کردم که سر

و کله ش اینجا پیدا نشه

متعجب می غرم: خب این تقصیر منه ؟!

-نه تقصیر منه...تقصیر منه که تو دلت جا پیدا نکردم.تقصیر تو هم هست البته...

لحظه ای بهت زده و خشک با دهان نیمه باز تماشایش میکنم.

باورم نمی شود آیین بی تفاوت بخواهد برای جا باز کردن در دل کسی تلاشی بکند.

-تقصیر توئه چون هر چی گنده یکجا زدی به زندگی ت!!!...از مثلث های عشقی متنفرم و عجیبه که زنم هم تو گذشته

هم الان مدام درگیر این مثلث هاست!

زمزمه می کنم: مثلث !؟ کدوم گذشته؟

مقابل صورتم خم می شود.با غیظ اما خفه می گوید: تو ..آرمان و اون پسره قاتل!

به ضرب بلند می شوم و پیشانی ام به صورتش می خورد. دردم می آید اما اهمیتی نمی دهم؛ داد می زنم: دیوونه

شدی؟ تا کی قراره اون پرونده باز باشه؟ تا کی قراره باورم نکنی؟ هیچ عشقی بین من و ارمان نبوده هیچ عشقی بین

من و اون مردک عوضی نبوده...اینو تو قلبت تو مغزت فرو کن!!!ازت متنفرم آیین !! هیچ جایی تو دل من پیدا نخواهی

کرد. همه تون مریضید !!

بعد به سینه اش می زنم و پشش می زنم: اشتباه کردم با یه روانی همراه شدم. بر می گردم ایران..بر می گردم..اون

فضای پر از تعصب و پر از خشم فامیل شرف داره به این خونه ای که پر از کینه و بددلیه و هیچوقت هم تموم نمیشه

و بعد با سرعت از آنجا خارج می شوم. موبایلم را بر می دارم و بی توجه به ساعت از خانه بیرون می زنم. تمام تنم از خشم می لرزد و برایم مهم نیست تاریکی شب خطری دارد یا ندارد. فقط می خواهم اینجا نباشم.

آنقدر تند و با عجله گام بر میدارم که هر کس در نظر اول گمان می کند فرار کرده ام !!
و واقعا فرار کرده ام.

نمی دانم چقدر طول می کشد تا به خیابانهای اصلی می رسم. فرار! فرار!! کاری که همیشه کرده ام! فرار در خونم نهادینه شده است نمی توانم تغییرش بدهم.

روی نیمکت ایستگاه اتوبوس می نشینم. با اینکه ساعات پایانی شب است اما گرمای روز، مردم را شیبگرد کرده است. گوشی ام را مقابل چشمانم می گیرم و بالا و پایینش می کنم. کمک لازم دارم. برای فرار کردن کمک لازم دارم. پایه فرارم همیشه سولماز بوده است که آنهم به لطف مصلحت اندیشی های آیین شماره جدیدش را ندارم و حتی نمی دانم کجا هست. از او می گذرم. نفر مورد اعتمادی در ذهنم نیست. تنهایی و بی کسی ام بغضی بزرگ می شود و اشکم را سرازیر می کند.

باز هم لیست مخاطبهایم را از پشت پرده تار نگاهم ، بالا و پایین میکنم.

نگاهم روی اسمی ثابت می ماند... او شاید بتواند کمکم کند.

برای رفتن...

چمدان می بندند...

برای ماندن...

دل!

من کدام را ببندم...

که نه خیال رفتن دارم...

و نه توان ماندن...

نگاهم دوباره از روی اسمها کنده می شود. رو به سقف تیره آسمان خیره می شوم. خدا پشت ابرهای تاریک است و من قطره قطره درد زمینی ام را فرو می چکانم؟

با بینی کیپ شده ام نفسی نصفه نیمه می گیرم و دوباره حواسم پی شماره ها می رود. اولین اسمی که درون لیست مخاطبهایم ذخیره شده است خود اوست! آیین است؛ آیینی که گاهی درمان است گاهی درد!

لیست را بالا می کشم اسم بعدی را به نام باران سیو کرده ام بارانی که وظیفه اش بارش محبت است و گاهی دلم را با سکوتش کویر کرده است؛ مادرم!

نام بعدی پدر است!! همین اندازه خشک و رسمی...از دل همان کتابها بیرون آمده است.

چهارمین نفر پناهگاه است؛ خانه سلطان و مادرانه هایش وقتی طردم کردند.

تماس را برقرار می کنم. او همان کسی است که با تمام ندانسته هایش، غرایز مادرانه اش بر باران محبتم پیشی گرفته است.

-سلام سلطان...

صدایم را صاف میکنم و سلامم را بلندتر تکرار میکنم.

صدای خواب آلوده سلطان نگاهم را به سمت ساعت برجک کوتاه وسط میدان می کشاند. لبم را به دندان می کشم.

-ترنج جان تویی مادر؟

بغض دلتنگی ام حجیم تر می شود. مکث میکنم تا بتوانم قورتش بدهم؛ بدطعم تر از قورباغه است.

-بیدارتون کردم ببخشید...

-نه عزیزم من زود می خوابم..الان ساعت چنده اونجا؟

-دوازده شب...

دوباره قورباغه را قورت می دهم.

-آیین خوبه؟ خودت خوبی؟

اولویت احوالپرسی های این پناهگاه هم، آیین است. دلم جمع تر می شود. به صندلی تکیه میدهم. کاملاً رو به جلو سر میخورم و سرم را به لبه کوتاه صندلی نیمکتهای تکیه میدهم. نگاهم را رو به آسمان و خدایی که پشتش نشسته و تماشا می کند، بالا می کشم اما...

تی شرت یقه هفت خاکستری رنگش را می بینم و صورتی که به سمتم خم شده و دو تکه چرم مات قهوه ای!

راست می نشینم و با عجله به پشت سرم می چرخم.

نیمکت را دور می زند و کنارم می نشیند.

-ترنج جان اونجایی مادر؟ چیزی شد؟ صدات رفت یهو؟ خوبید؟

سوالهای سلطان مسلسل وار به گوشم می رسد. دیدن آیین بغضم را حجیم تر کرده است شاید به اندازه یک وزغ که هیچگاه نخواهم توانست قورتش بدهم.

-خو...خوبم

-خدا روشکر مادر جان

نگاهی به آیین می اندازم. دست به سینه نشسته است و به آسمان بالای ساختمانهای روبرو زل زده است. زوایای صورتش سخت است و انگار نرده های آهنی روی آن کشیده است و نمی توانم حتی رنگ نگاهش را خوب ببینم.

-چه خبر؟ با هم خوبید؟ خوشید؟

نگاهم را از آیین می گیرم.

-سلطان...

-چیه مادر؟ چرا صدات... گریه کردی دخترم؟ دلتنگی؟ الهی برات بمیرم.

اجازه می دهم اشکهای بیچاره رها بشوند:سلطان! تو گفتی آیینو می شناسی...من نمی شناسمش...نمی شناسمش...وسط دریا موندم ؛ پیام بیرون صید ماهیگیر میشم ، برم پایین طعمه کوسه...دارم خفه می شم. نه می تونم برگردم اونجا نه می تونم با مردی که مرتب گذشته رو تو صورتم بُر می زنه زندگی کنم. تو می دونی..تو که می دونی من تو اون قضیه گناهکار نبودم. تو که می دونی من خواهر آرمان بودم، خواهر افسون بودم...تو که می دونی من دلم پیش کسی گیر نبوده... نمی توانم ادامه دهم. حق حق خفه ام بلند می شود و بازوهای آیین دورم پیچیده می شود و نرم گوشی را از میان انگشتانم بیرون می کشد.

-هیس..آروم عزیزم...

بیشتر میان آغوشش می خزم و حس میکنم بارش چشمهایم میان بازوهای این درد ، شدیدتر شده است. یک جور دلتنگی متناقض!

کمی به من برس!

مَن

از رسیدن تو

حالم خوب می شود. . .

-آروم عزیزم...

سرم را روی سینه اش می گذارد و موهای به هم ریخته ام را نوازش می کند.

-سلام سلطان...خوبم...می دونم می دونم. بله قول داده بودم...باشه...چشم..نه چیز خاصی نیست...باشه...

نمی دانم زمان مکالمه او طولانی شده است یا حق حق بی صدای من آنقدر کش می آید که چشمهایم سنگین خواب می شوند.

وقتی تکان می خورد، سر کرخت شده ام از روی تی شرت خیس او بلند می شود . رد اشکها روی پوستم خشک شده است و پوستم را می کشد.

دستش را دور کمرم می اندازد و بلند می شویم.

-یه تاکسی بگیر...خواهم میاد نمی تونم اینهمه راه برگردم خونه ت

لحرم سرد و صدایم گرفته است.

-ماشینمون دو قدم بالاتره ، نبود هم تا خونه مون کولت می کردم..

از این مالکیت‌های جمعی که استفاده می کند، دلم گرم می شود اما طعم حقارتها و قورباغه هایی که در این مدت قورت داده ام ، عطر کلامم را زهر مار کرده است پوزخند می زنم: قراره وسط مسیر پرتم کنی پایین حتما ، که وعده کولی دادن می دی!

دستم را می گیرد و میان انگشتانش می فشارد:اینقدرها نامرد نیستم

به ماشین رسیده ایم. در را باز میکند و سوار می شوم.

- به موزیکهای ایتالیایی علاقه داری؟

چشمهایم را می بندم و با کف دستهایم صورتم را از زیر چشمهایم تا روی گونه هایم نوازشی دردناک میکنم تا رد همه دردها پاک شود.

-برام فرقی نداره

-پس اینو گوش کنیم

صدای شلوغ یک موزیک غربی تمام فضای مجسمه ام را پر می کند. میان صندلی فرو می روم و سرم را به پشت تکیه می دهم.

Se tu non fossi qui

اگه تو اینجا نباشی

Se non fossi qui

اگه اینجا نباشی

Se non fossi qui

اگه اینجا نباشی

Girerei la luna come un soldato cercandoti

دور ماه رو مثل یه سرباز در جستجوی تو میگردم

Griderei il tuo nome fino ad annegare di lacrime

فریاد بزنم اسمتو تا در اشک غرق بشم

Se non fossi qui

اگه اینجا نباشی

Se non fossi qui

اگه اینجا نباشی

Se tu non fossi qui

اگه تو اینجا نباشی

Ti sei fermata qui

تو اینجا ایستادی

dove il tuo destino ero io per te

جایی که من برای تو سرنوشت تو بودم

Dove c'era aperto

جایی که گشوده بود

il tuo cuore matto batte per me

قلب مجنون تو برای من میزنه

Dove trovi amore

جایی که عشقو می یابی

e senza paure riposerai

و بدون ترس استراحت خواهی کرد

Qui con me

اینجا با من

Qui con me

اینجا با من

Sei caduta qui

اینجا افتادی

Sulle ali del mio destino

روی بالهای مقصد من

Io ti leggerò a me vicino

من تو را در آغوش خودم خواهم بست

Sei il mio arcobaleno costante

رنگین کمان همیشگی من هستی

Sei arrivata qui

اینجا رسیدی

Sei caduta qui

اینجا افتادی

Sei arrivata qui

اینجا رسیدی

Dove ti aspettavo ormai da un po

جایی که انتظار تو رو میکشیدم

Dove il mare è calmo

جایی که دریا آرام است

Ci vuol coraggio di me e di noi

شهامت من و ما رو می طلبه

Sei arrivata qui perché

اینجا رسیدی چونکه

in fondo il mondo ci tradirà

در اعماق دنیا به ما خیانت نخواهد کرد

Se tu non fossi qui

اگه تو اینجا نباشی

Se non fossi qui

اگه اینجا نباشی

Se tu non fossi qui

اگه تو اینجا نباشی

Sulle ali del mio destino

روی بالهای مقصد من

C'è una strada e con te vicino

جاده ای هست و وقتی نزدیک منی

Non c'è più nulla di speciale

دیگه هیچ چیز خاصی توی دنیا نیست

Ci sei tu ci sei tu

تو اینجا هستی تو اینجا هستی

Se non fossi qui

اگه تو اینجا نباشی

Se tu non fossi qui

اگه تو اینجا نباشی

Se tu non fossi qui

اگه تو اینجا نباشی

Ci sei tu ci sei tu

تو اینجا هستی

Sulle ali del mio destino

روی بالهای مقصد من

Io ti legherò a me vicino

من تو رو در آغوش خودم خواهم بست

Sei il mio arcobaleno costante

رنگین کمان همیشگی من هستی

Sei arrivata qui

اینجا رسیدی

Sei caduta qui

اینجا افتادی

بی آنکه معنای بیشتر کلمات را بفهمم ، کم کم چشمهایم روی هم می افتد و صدای موسیقی از میان گوشهایم دور می شود.

نسیم خنک و مرطوبی تارهای نامرتب موهایم را روی صورتم می رقصاند و دستم به سرعت روی صورتم کشیده می شود تا هیچ رقصنده ای مانع خواب سنگینم نشود اما صدای موزیکی که از دورتر ها به گوشم می رسد ، کم کم بالهای خواب را به پرواز می کشد و لای چشمهایم باز می شود.

صندلی ماشین تا انتها خوابیده است و کت آیین که همیشه در ماشینش نگه میدارد روی تنم افتاده است...

بلند می شوم و با کنجکاوی به اطراف نگاه میکنم. یک جور روشنایی خفیف ، تیره آسمان را روشن کرده است. حریر سورمه ای رنگی که از گوشه شرقی اش بارقه های ضعیفی از خورشید خودنمایی می کند و شفق بی نظیری را رقم می زند.

راست تر می نشینم و چشمهایم به جستجوی آیین می رود. چند قدم آنطرف تر، کنار ساحل آرامی که کم کم میزبان آئینه باران خورشید می شوند، مردی نشسته است که شانه هایش به اندازه آیین پهن است اما فرو افتاده است و موزیک ملایم و آشنایی از گوشی ای که کنارش گذاشته به گوشم می رسد.

کت را کناری می گذارم و پیاده می شوم.

-آیین!

آرام سرش را به سمت می چرخاند و در حالیکه دوباره به دریا زل می زند ، می گوید: کُتو تنت کن ! هنوز هوا خنکه
توجهی نمی کنم و کنارش روی تخته سنگ کوچکی می نشینم.

ترانه تلخش روی تکرار است و با علاقه صدای خواننده وطنی را نوش میکنم؛

ماه من تو شبهای تار

چشماتو روی هم بذار

حرفامو به خاطر بیار...

شاید این بار اخره

لحظه ها داره می گذره

تازه شو تا یادت نره

پیدا کن شبو مثل من

گوشه ای واسه گم شدن

ماه من اگه عاشقی ، عاشقا گاهی گم می شن

گریه کن پای رازقی

گریه کن پای نسترن

این تویی که شکسته ای...

این تویی اگه خسته ای

مثل من اگه عاشقی ؛ چشماتو اگه بسته ای

این تویی اگه یادت میره عهدهایی که شکسته ای...

خورشید کم کم از دل دریا بیرون می زند و معجزه تکراری هر روز رخ می دهد اما اینبار ما شاهد خلوت خالق و مخلوقش ؛ خورشید هستیم .

-تمام شبو رانندگی کردی؟

سری بالا و پایین می کند.

-خاموشش می کنی؟ دلم گرفت.

سکوت که برقرار می شود صدای امواج بیشتر خودنمایی می کند.

-قراره امروز سر کار نری؟

سری به بالا پرت می کند .

زانوهایم را به بغل می کشم و سرم را روی آن تکیه می دهم. سکوت کردنش هم مانند حرف زدنهایش آزار دهنده است.

-هر وقت دلتنگ میشم میام اینجا...

اخمهایم جمع می شوند. نمی دانم به حکم تربیت فرهنگی ام هست که دوست ندارم هیچ مردی را خمیده و دلشکسته ببینم یا آیین ، مدتی ست آیین من شده است؟

-یه روز بهت گفتم وقتی تصمیمی می گیرم و با کسی عهده می بندم محاله سرش قمار کنم...

سرم را به سمتش می چرخانم. هنوز هم مستقیم به تیغ خورشید زل زده است.

-الان میخوام قمار کنم...

متوجه حرفهایش نمی شوم اما تلخی کلامش ، خبرهای خوشی را نوید نمی دهد.

-اینا یعنی چی؟

-وقتی نوزده سالم بود کارهای اومدنم به اینجا روی دور تند افتاد. سربازیمو رفتم و به سرعت از ایران خارج شدم. یادم نمیاد خودم خواسته باشم اما پر از عشق برای کشف ناشناخته ها و ندیده ها بودم. همه چیز اینجا برام جذابیت داشت. چرخیدن تو دیسکو ها و کافه ها اصلی ترین دلخوشی من بود. یادمه تو دانشگاه که بودم اولین دختری که با لبخند به سمتم اومد تو دلم جا باز کرد. حتی اسمشو یادم نمیاد. اما تو مهمونی ای که برای کریسمس ترتیب داده بود دعوتم کرد. همه چیز برام ایده آل بود. مهمونی رنگارنگ و پر از زهرماری ها و تفریحاتی که تا اون زمان برای امثال من ممنوع بود خیلی فریبنده بودند.

رنگ اتاق خواب اون دختریو یادمه...رنگ لباسهایی که تنش بود اما سرم گرم کوفتی هایی بود که به خوردم داده بودند...حتی یادمه کنارش خوابیدم...عطر موهایش رو گاهی حس میکنم..اما نمی دونستم طرف داره تفریح میکنه...هنوز هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده بود که یه عده از دوست پسرهای دختره ریختن تو اتاقو شروع کردن به عکس گرفتن...تو اون حالت مستی فقط تونستم شلوارمو پام کنم و بزمن بیرون...صدای خنده شون، صدای قهقهه شون، صدای ناله ها و فریادهای شوکه من هنوز تو گوشمه وقتی از میون دست و پای اونا مشت کوبان فرار می کردم...

سکوت می کند و حس می کنم رگهای گردنش برجسته تر شده اند و عرق روی پیشانی و شقیقه هایش نشسته است. داستانش آنقدر شوک آور است که لبهای خودم نیمه باز مانده است.

تصور آیین در این شرایط تمام روحم را ...نه، روح و غیرت ملی ام را جریحه دار می کند. اینکه هم زبانم ریشخند عده ای غریبه بشود غرورم را ریش ریش می کند.

-یک هفته بعد دختره عکسهارو برام آورد و با کلی شوخی سعی کرد از دلم در بیاره. می گفت شوخی بوده و قصد اهانت نداشته. حتی می گفت اصلا همجنس بازه و هیچوقت این رابطه براش جدی نبوده....عکسهای مفتضحی بود. همه رو جلوی چشم پاره کرد و حتی رم دوربینش رو شکوند اما نتونست خشم و حقارت منو کم کنه. اون سال از دانشگاه انصراف دادم و سال بعد رفتم یه دانشگاه دیگه و از اول شروع کردم اما اون خاطره تو سلولهام ثبت شد؛ حتی اون حس و حال خفگی که میون دست و پای اونا داشتم...هنوزم درکشون نمی کنم. تنها چیزهایی که الان برام مونده یه آیینیه که به شدت از جنس زن پرهیز میکنه...دو سال با الیزا همخونه بودم اما هرگز بهش اجازه ندادم که یکبار دیگه مثل همجنسش، منو تو رختخواب ریشخند کنه..هرگز...می دونم ترسم یه کم اغراق آمیزه ولی ترجیح می دادم بی

دردسر زندگی خالی ای داشته باشم اما مسخره یه عده نشم. اون موقع فقط بیست سالم بود و هر چه تنه درخت جوون تر باشه رد زخمها موندگار تر میشه.

بالاخره نگاهش را به سمت صورت مبهوت و غمگین من بر می گرداند: اون موقع تصمیم گرفتم برای داشتن یه لذت زودگذر سر زندگی م قمار نکنم و پای هیچ زنی رو به رختخوابم باز نکنم تا وقتی دلم برای داشتن یه هموطن بلرزه...

سکوت می کند. نگاه غمگینش را روی چشمهایم می چرخاند و روی لبهایم متوقف می شود: از ایران خاطره حیات سلطان برام باقی مونده بود؛ یه دختر نه ساله که وقتی تو فرودگاه بدرقه م می کرد با بهت و سکوت فقط تماشا می کرد. از چشمش می خوندم که علت رفتنم رو نفهمیده.. حتی حس می کردم این دختر انگار داره پدرش یا حامی ش رو بدرقه می کنه. خاطره نگاه مبهوت تمام طول پرواز مقابل چشمهام بود. اما به محض رسیدن، دنیام دیگه تو حیات خونه سلطان خلاصه نمی شد. خاطراتم فرق کرده بود. عکسهایی که می فرستادم و عکسهایی که از سمت شماها برام میومد نشون می داد همه چیز فرق کرده هم من هم شماها... بعد از هفت سال که برگشتم ایران، ترنج یه دختر شونزده ساله خواستنی شده بود. یکی که اگه بچه سال نبود می تونست یکی از گزینه های منتخب من باشه اما هر بار که نگاهم سمت افتاد دو چیز مانع شد یکی سن کمتری هم عشقی که تو نگاهت بود و می دونستم مال یکی از همین پسرهای در و همسایه یا فامیله. اما هیچوقت نفهمیدم مال کدومه...وقتی برگشتم باز هم دنیام دستخوش و تحت تاثیر کار و بارم بود و خاطره تو محو شد..تو از دید من یه ادم معمولی اما امروزی بودی؛ یه دختر امروزی با همون قر و فر. تو لپتاپم یه فایل پر از عکسهای خانوادگی دارم. هر وقت دسته جمعی خونه ما بودید و آرمان عکس می نداشت برام می فرستاد. ترنج شونزده ساله به سرعت یه دختر جذاب شده بود. هر کدوم از گوشه‌هایش دو تا سوراخ داشت. لاک ناخنهای بلندش و مدل دستبندها و انگشترهای بزرگ و کوچیکش دقیقا شبیه هم نسلهای خودش بود...غریبه نبود برام. منم تغییر کرده بودم و اونو شبیه دخترهای همین جا و اطرافم می دیدم اما وقتی سر مراسم آرمان دیدمت...همه چی فرق کرد...شدی همون دختر متفاوتی که انگار بار اول می بینمت...

نفسی می گیرد و موهایی را که میزبان نسیم خنک صبحگاهی شده است، از کناره گوشهایم عقب می زند: تو خاطراتم ثبت شده که ترنج عاشق بود..عاشق آرمان یا پسری که دستش رو به خون برادر ابله‌هم آلوده کرد..تو روح من ثبت شده که هیچ زنی قابل اعتماد نیست...تو سلول به سلولم ثبت شده که یه زن می تونه پاک باشه مثل یه مادر یا شیطان و فریبنده مثل اون دختر همجنس باز دانشگاهی م...اما با دیدن تو و معصومیتی که توی نگاهت بوده و هست دارم با خودم می جنگم که تو متفاوتی..

انگشتش نوازش وار روی گونه ام بالا و پایین می رود: دستمو برات رو کردم و حالا می خوام سر داشتن تو قمار کنم.....می خوام حق طلاق رو به خودت برگردونم...زن منی تا هر وقت که ...

دوباره نفس سنگینش را رها می کند: زن منی تا هر وقت که منو بخوای... و بعد بی درنگ بلند می شود و دوباره نفسش را به بیرون فوت میکند.

-بریم یه صبحونه ای چیزی بخوریم و بعدم بریم قایق سواری...سه روز مرخصی سه روز گشت و گذار!

و بعد دستم را می گیرد و وجود به هم ریخته ام را بلند می کند. شانه های او انگار سبک شده اند اما کوله بار سنگینی روی شانه های من جا مانده است.

پاره پنجم

دارم شکست می خورم

از تویی

که با شکسته های من

جان گرفته ای

چه شکست خفت باری*

: * آتنا سمبرستانی

کسی که می توانست پای تعهداتش به خودش بایستد ، قطعا نسبت به دیگران متعهدتر بود...

کسی که با تمام امکاناتش می توانست از خیلی از فراوانی ها پرهیز کند ، قطعا نسبت به هر موهبتی که نصیبش می شد نمی توانست سنجیده عمل نکند و تابع نفسش باشد...

کسی که می توانست به خاطراتش آنقدر پایبند باشد که بر خلاف شنیده ها و دیده ها با خودِ خودخواهش درگیر شود و هموعی را از منجلاب قضاوتها بیرون بکشد ، قطعاً می توانست انصاف پیشه کند و روشن تر گام بردارد...

-ترنج اونجایی؟

نگاهم به نوشته های کتابچه کوچکم است و حواسم پی تحلیل غایبی ست که سر و کله اش پیدا شده است.

بلند می شوم و از اتاقم بیرون می زنم و در همانحال که به سمتش می روم، می اندیشم که تحلیل کردن همیشه از سر هوش و ذکاوت نیست ؛ گاهی از سر وسواس و نکته سنجی های مخرب است . می شود بی آنکه هر آنچه گذشته تحلیل کنم، یک راست به همین اکنون فکر کنم مگر نه اینکه زندگی شنا کردن در حوضچهٔ اکنون است؟ مگر نه اینکه هیچ گذشته ای سفید و بکر نیست؟ پس می شود نه تحلیل کرد نه تجزیه !! و صاف و بی گذشته زندگی کرد.

-ترنجی؟

-بله؟

گرمای اواخر بهار تمام سر و صورتش را مرطوب کرده است و ساعدهای عریان و گردنش برنزه شده است.

سبد ماهی ها را از او می گیرم: مجبور بودید تو این گرما قرار ماهیگیری بذارید؟

-بچه ها خلن دیگه!

با اینکه ته سبد را حسابی پوشانده اند اما آب ماهی های صیاد خسته ، چکه میکند. با عجله و چهره جمع شده سبد را به سینک ظرفشویی می رسانم و همانجا رهایش می کنم.

-حالا خودشون کجان؟قرار نبود باهم ماهی کباب کنید؟

دسته تی را از پشت کابینت بیرون می کشم و همینکه بر می گردم به سینه اش می رسم. حرارت از تمام درزهای لباسش هم بیرون می زند اما حرارت نگاهش همیشه نوع دیگری ست.

دست آزادم را روی سینه اش می گذارم: وای آیین !! عین بخاری، گرما ساطع می کنی برو اونور!

-می خواستن روز تعطیلمو خراب کنن و آوار بشن سرم .اما سر خیابون بالایی پیاده شدم گفتم برید خونه تون منم برم پیش زنم یه کم استراحت کنم

راهم را سد کرده است. می دانم منظورش چیست . چهار روز از قایق سواری دو نفره مان گذشته است و چهار روز است کتیبه خاطراتم را قفل و زنجیر کرده ام و تنها به او می اندیشم. به مردی که از من بیشتر تنهایی کشیده بود و هیچ کس حمایتش نکرده بود. به مردی که دست حمایتش با تمام خاکستری های روحش به سمتم دراز بود و حالا پرده از عمق تنهایی اش برداشته بود. چهار روز بود که روی خوش ترنج را به او نشان می دادم. همان دختر بچه ساده ای که در خاطرات او حک شده بود. شده بودم همان ترنج نه ساله که می توانست آیین نوزده ساله را با کودکانه هایش سرگرم کند .

-آیین برو اونور...

-بوس دختر دایی؟

شعله های شیطننت نگاهش خاموشند اما حرارت نگاهش بیداد می کند.می دانستم تغییر رویه ام را به خوبی حس کرده است و همپایم شده است ولی تمام حدود را رعایت میکند.

پشت دستم را مقابل لبهایش می گیرم: اول بوس ارادت شما! انتظارش را ندارد . لحظه ای تعلل می کند و بعد دستم را بالاتر می گیرد.هرم نفسش روی پوستم را گرم می کند اما سریع رهایش می کند.

لبخند می زنم و روی پنجه پا بلند می شوم و گونه اش را کوتاه می بوسم: دختردایی ها غلط می کنند پسرعمه شونو بوس کنن!! کم سوء استفاده کنید شما پسر!

دستش دور کمرم حلقه می شود و بی توجه به صدای اعتراضم مرا به سمت خودش می کشد.

-آیین!! عرق کردی!!! بوی ماهی هم می دی برو عقب!

بینی اش را به سمت موهایم می کشد و همزمان که نفسی رها میکند مرا هم آزاد می گذارد.

با قلبی که بی جنبه وار می تپد، از کنارش می گذرم و تی را در تمام مسیر حرکتیم ، روی زمین می سایم.آنقدر محکم می سایم که بود و نبود خاطرات هم محو شود.

حواسم هست که پشت میز میان آشپز خانه نشسته و تماشا می‌کنم .

چهار روز است که هیچ صحبت جدی ای میانمان رد و بدل نشده است. هر دو انگار نیت کرده ایم نه دیده ها را به یاد بیاوریم نه شنیده ها را.

-من میرم یه دوش بگیرم

گذرا نگاهی به او می‌اندازم: باشه

و وقتی از کمند نگاهش رها می‌شوم ، نفس آسوده ای می‌کشم.

تی را سر جایش می‌گذارم و به سمت باربیکیوی پشت خانه می‌روم. از رنگ و رو و صدای قیژ قیژ درش معلوم است مدتهاست بی استفاده مانده است. حس کدبانو گری ام فوران می‌کند و نتیجه اش می‌شود یک باربیکیوی تمیز و براق در برابر دختری عرق کرده و خسته.

-دختر چه کردی!...لازم نبود تو این گرما...

روی زمین پخش شده ام و آنقدر نفس نفس می‌زنم که نای بلند شدن ندارم. نگاهم را به سمت او بالا می‌کشم.

نگاهش از باربیکیو می‌گذرد و به من می‌افتد: برو تو الان گرما زده می‌شی

با هین و هن بلند می‌شوم: خوابم گرفته

همچنان که مشغول واریسی آنجاست ، می‌گوید: تا شب کلی وقت داشتیم خودم تمیز می‌کردم

به سمت خانه می‌روم و بی آنکه از تشکر در لفافه او خستگی ام در رفته باشد ، می‌اندیشم که تا اطلاع ثانوی اندیشیدن، تحلیل و تجزیه ممنوع!

دوش گرفتن فکر خوبی ست و خوابیدن بعد از آن بهتر! از همه بدتر ادامه آموزشهای نفس گیر زبانم می‌باشد. دلم می‌خواهد سکه بیاندازم ؛ اگر رو امد دوش بگیرم و اگر خط امد بخوابم و اگر روی لبه ایستاد درس بخوانم.

هنوز مرددم که آیین گوشی به دست وارد خانه می‌شود. ایتالیایی حرف می‌زند و از بعضی از کلماتش می‌فهمم که مشغول صحبت با الیزاست .

رو برویم می ایستد و در حالیکه به من نگاه می کند، گوشی را قطع می کند.

-الیز و پائول شام میان اینجا...

خسته ام و خستگی ، حوصله مهمان بازی آن هم با دو موجود اشتناایی برایم نگذاشته است.

-میرم یه کم خرید کنم.یه نگاه می کنی ببینی چی لازم داریم؟

پوفی زیر لفظی میکنم و پایم را به سمت آشپزخانه می کشانم. یخچال و کابینتها را بالا و پایین میکنم.

لیست کوتاهی می نویسم و به دستش می دهم.

-تو برو یه کم بخواب..چشمات قرمز شده..

-اول یه دوش می گیرم

-حواست باشه دیگه تو وان خوابت نبره

سری بالا و پایین می کنم و او راهی می شود.

وان عظیم الجثه را پر می کنم و میانش فرو می روم. مگر می شود خسته باشی و میان این آرامشی که از فشار اب روی بدنت شناور است خوابت نبرد؟

لباسهای تنم را زیر سرم مچاله میکنم تا بالشت نرمی مهیا بشود و بعد آرام چشمهایم را می بندم اما حواسم هست تا قبل از آمدن آیین ، کِرکره های سنگین خواب را باز کنم.

دختر بچه ای زیبا، اصرار دارد موهای بلندم را ببافد. موهایم خیس است و از تمام تنم چکه هایش سرازیر است. تعجب می کنم که کاملاً برهنه هستم . به دنبال لباسهایم می گردم و همزمان آرام و با لبخند دستهای کوچکش را از دور پاهایم باز میکنم: بذار لباس تنم عزیزم..دارم یخ می کنم بعد موهامو بباف خب ؟

جیغ بلندی کنار گوشم می زند و معترض فرار می کند. از صدای فریادش چشمهایم باز می شوند. . آب وان خالی و بدنِ خیسم دانه دانه شده است.پایم را بلند می کنم و می بینم که درپوش وان زیر بدنم تکان خورده است و خلسه

شیرینم را به فنا داده است. تمام تنم یخ زده است و سرما به سرعت تا روی لبهایم پیشروی می کند و چانه ام تکان می خورد. لرزان ، بازوهایم را در آغوش می کشم و با عجله بلند می شوم تا آب را روی بدنم باز کنم که پایم روی حاشیه شیب دار وان سُر می خورد و با سر روی لبه وان فرود می آیم. تیر کشیدن پیشانی ام را حس می کنم اما آرنجی که قبل از آن روی وان کوبیده شد ، فریادم را بلند می کند.

نمی دانم کدام قسمت را بگیرم؛ دستم را یا پیشانی ام را؟

با ناله به هر جان کدنی هست بلند می شوم و شیر را باز میکنم. گرمای آب ، کم کم رخوت و بی حسی را از تنم می کند و کم کم درد ها بیشتر می شوند. و وقتی آب زیر پایم رنگی و سرخ می شود، وحشت هم به دردها اضافه می شود. کودک نه ساله درونم میخواهد یک گوشه بنشیند و زار بزند اما آن جذاب شانزده ساله به این فکر است که قبل از رسیدن هر کسی و قبل از بیهوش شدن، تن و بدنش را بپوشاند. فطرت زنانه ام قوی تر است و افکارش غالب می شود. با سرعت همان لباسهای زیر سرم را روی پیشانی زخمی ام نگه می دارم و با دست معیوبم که به سختی تکان می خورد، حوله تن پوشم را به تن می کنم. از شدت درد ، تنم مرطوب عرق است و اشکهایم روی گونه هایم نشسته اند. به زحمت خودم را به بیرون حمام می رسانم و پشت در روی پادری فرود می آیم. فاصله ام تا تلفن و گوشی ام زیاد است اما وقتی نگاهم به ساعت می افتد ، خیالم آسوده می شود که آیین به زودی باز خواهد گشت....

پائول با اخمها و مشتهای درهم گره خورده مقابلم نشسته است....

الیزا سرش را در گوشی اش فرو برده و سکوت وحشتناک جو حاضر را با صدای دینگ دینگ پیامهایی که از ناکجا برایش می رسید ، شکسته است و آیین...

هنوز هم رنگ پریده و بی تاب است و بی جهت میان آشپزخانه می چرخد.

نگاهم یک لحظه هم از او کنده نمی شود. و نگاه پائول یک لحظه از چسب ها و پانسمان مخصوص روی پیشانی و دست باند پیچی و بال گردنم کنده نمی شود.

-چیزی میل دارید؟

سر هر دو به سمت آیین می چرخد. هنوز روی لباسش ردی از قطره های خون پیشانی ام خودنمایی می کند .

پائول که پشت به آشپزخانه نشسته است دوباره به سمتم بر میگردد و مختصر می گوید: ممنون... برو به سر و وضعت برس

آیین دستی میان موهایش می کشد و نگاهش به سمتم می چرخد. سعی میکنم به صورت عین گچش لبخند بزنم.
-برات آبمیوه گرفتم..

و لحظه ای بعد با لیوان بزرگی مقابلم زانو می زند: تا ته بخور

چشمهایم را روی دو تکه چرم قهوه ای می گردانم؛ مات نیستند، خاموش نیستند مثل دو گوی ملتهب و مستاصل درجا می زنند و می لرزند .

لیوان را از میان انگشتانش بیرون می کشم و سردی دستهایش متعجبم میکند. نگاهم باردیگر با تعجب روی تمام زوایا و شیارهای صورتش می چرخد. پشت لبهایش نبض دارد انگار؛ طور محسوسی می لرزد.

-خوبی آیین؟

می خندد: معلومه که خوبم

و از مقابلم بلند می شود. با نگاهم بدرقه اش می کنم... .

طولی نکشیده بود که به خانه رسیده بود می دانستم روی نیمه صورتم ردی از قطرات خون جاریست و می دانستم اگر مقاومت نکنم و از حال بروم تا حد مرگ ترساندمش...زور زدم تا بعد از ورودش لبخند بزنم و بگویم: سر خوردم ولی او انگار اصلا حرفهای مرا نشنید. تمام خریدهایش از روی دستهایش سر خوردند و پخش زمین شدند و مثل تکه ای سنگ ثانیه ها به من خیره شد. وقتی میان بازوهایش قرار گرفتم تمام وجودش می تپید. از او خواسته بودم آرام باشد و کمک کند لباس بیوشم اما قلب تپنده و دستهای لرزانیش بیشتر از من به کمک احتیاج داشت. آرام مرا روی مبل گذاشته بود و هر آنچه به ذهنش رسیده بود از میان کمد لباسهایم آورده بود. آنقدر پیشانی ام نبض داشت و چنان حس ناخوشایندی از جهش نرم خون به بیرون داشتم که وقتی آرام حوله را از روی دوشم پایین کشید و مقابل چشمانش و به کمکش لباس پوشیدم، مجالی برای سرخ و سفید شدن نداشتم. تنها به یک چیز می اندیشیدم؛ کاش می توانستم

بخوابم و این لحظات دردناک را حس نکنم... وقتی لباسهایم را پوشاند کم کم حس کردم که چشمانم تاری می شود اما چشمهای نگران او نمی گذاشت پلکهایم را ببندم..

میان آغوشش به سمت ماشین رفتیم و همان لحظه مهمانها رسیدند و با تمام احوالاتم چقدر شاکر بودم که آنها زودتر نرسیده بودند.

-الیزا

با صدای پائول که با طلبی نامعقول ، الیزا را صدا می کند تمام حواسم از آیین به سمت آنها معطوف می شود.

نگاه پائول از من می گذرد و دوباره به سمت الیزا خیز بر می دارد و به ایتالیایی چیزهای بلغور می کند که به مدد چند هفته آموزش سنگین زبان ، مفهوم کلی اش را حدس می زنم؛ از الیزا می خواهد که به جای آیین وسایل ریخته شده روی زمین را جمع و جور کند و آنها فرصت کنند با هم گپی بزنند یا چیزی شبیه همین مساله!

الیزا بر خلاف پائول هیچ خصومت و طلبی از کسی ندارد و با روی خوش بلند می شود و کنار آیین روی زمین دو زانو می زند. نمی شنوم چه می گوید اما آیین می خندد و بلند می شود.

-هنوز که نخوردی؟

اشاره آیین به لیوان حجیم آب میوه میان دستانم هست. به طور کل فراموشش کرده ام. با عجله جرعه های درشتی میان حلقم می فرستم و حواسم هست که نگاه آیین به پائول حساسیت بیشتری پیدا کرده است. حتی وقتی دستی روی شانه اش می زند و از او می خواهد برای طبخ ماهی ها به حیاط پشت بروند ، انگار دارد او را به دوئل دعوت می کند.

پائول بلند می شود و قبل از رفتن ، رو به من می گوید: کاری به این شوهر بی خیالت ندارم اما آخر هفته خودت یه تاکسی می گیری و برای چکاپ میای بیمارستان ما... امروزم نداشت بستری ت کنیم

آیین با پوزخند می گوید: جواب سی تی ها خوب بود...

به سمت آیین می چرخد: من پزشکم یا تو! باید 24 ساعت تحت نظر باشه

آیین با غیظ می گوید: فعلا که اینجایی و تحت نظرتونه...یک ساعتش که گذشته بیست و سه ساعت دیگه بمون و خوب تحت نظرش بگیر

هر دو سینه به سینه یکدیگر ایستاده اند و طوری به هم زل زده اند که انگار هیچ صمیمیتی با یکدیگر نداشته و ندارند. مستاصل از اینکه من باعث این دوئل بی محتوا هستم ، لیوان را کناری می گذارم و بلند می شوم.

-ماهی ها هنوز تو یخچالند آیین

نگاهش را از پائول می گیرد و به من نگاه می کند. التماس را در چشمهایم می خواند و آرام به پائول می گوید:متاسفم منظوری نداشتم...کبابی فلفلی بیشتر دوست داری یا با سس تاتار و پیازچه؟

پائول دستی روی شانه آیین می زند و بی هیچ حرفی به سمت در پشتی می رود.

آیین کلافه دستی میان موهایش می کشد و آرام می گویم: فکر کنم بهتره لباساتو عوض کنی خونی شده

چشمهایش از روی صورتم برداشته می شود و دور خودش می گردد: اوهوم

می خواهد برود که بازویش را می گیرم. تنش سرد است و بالاخره تعجبم به زبان می آید: سرده آیین؟ تنت یخه! لبخند می زند: تو زیادی داغی... بعد کنار گوشم خم می شود: پر حرارت و خواستنی اگر تعویض حوله با لباسهایم رنگ به رنگم نکرد ، این حرف ساده تمام صورتم را داغ می کند.

دستم را از روی بازویش بر میدارم .نگاهم به سمت الیزا می چرخد که هندزفری میان گوشش و سرش مشغول کارش است و چیزهایی زمزمه میکند. دوباره رو به آیین می کنم که این روزها نگاهش شعله می کشند.

-پائول اینا مهمونن...میشه یه کم...

نمی دانم چطور حرف بزنم که به حمایت پائول محکوم نشوم و منظورم را برسانم. سکوت میکنم و می دانم خودش حرفم را خواهد خواند.

-حواسم هست ولی بعضی موقعها رو اعصابه

-دوست قدیمی و صمیمیته هان؟

ابرویی بالا می اندازد: تا قبل از وارد شدن تو به زندگی م

و بعد به سمت اتاق خوابمان می رود که تنها نقطه اشتراکمان کمد لباسهایمان است که هنوز در یک اتاق مشترک قرار دارد.

به سمت الیزا می روم. بانداژی که به واسطه ضرب دیدن آرنج و بازویم و بال گردنم شده است، همه حرکاتم را روی دور کند انداخته است.

-ممنونم الیز

صدایم را نمی شنود. کنارش زانو می زنم و با دست سالمم بسته های ریز و مکعبی قند را بر می دارم و وقتی متوجهم می شود، می گویم: ممنون

هندزفری را بیرون می کشد و مختصر می گوید: دارم فکر میکنم..چی می گید شما؟ اووم م م..پا قدم پائول واسه ت..چی میگن ..قدم نداره؟ یا یمن نداره؟ یا چی..هر بار تو و پائول با هم فیس..یعنی روبرو شدید تو ولو شدی!

از فارسی حرف زدن زورکی اش خنده ام می گیرد. درست شبیه خودم وقتی می خواهم ایتالیایی حرف بزنم!

لبخند می زنم و می بینم آیین با تی شرت سفید و شلوار هم رنگش به سمت یخچال می رود و ماهی ها را بر می دارد .

-بلند شید خودم جمع میکنم..با این دست!

اعتراضش را نشنیده می گیریم.

خم می شود و از روی زمین تخم مرغ های شکسته را جمع میکند و وقتی می بیند کارمان رو به انتهاست چیز دیگری نمی گوید و همراه ماهی ها مخلفاتی از ادویه و سبزیجات با خودش می برد .

تا جاییکه می توانم کمک الیزا می کنم و تخم مرغهای شکسته را پاک میکنم و بلند می شویم.

-کلی گرسنه شدیم

-شامون دیر شد یه کم

-یه کم؟ فقط؟

دستی دور کمرم می اندازد و به ایتالیایی می گوید: آندیامو یعنی " بریم "

و همراهش به سمت در پشتی می رویم . دوست ندارم زیاد مقابل چشمهای پائول و آیین باشم . به همین خاطر می

گویم: من برم یه کم بخوابم...تو برو...سرم درد می کنه

به سرعت جمله ای می گوید . آنقدر تند و غلیظ گفته می شود که حتی یک کلمه اش را هم نمی فهمم . و بعد لبخندی

می زند و می رود .

به اتاقمان می روم . در را می بندم و روی تخت دراز می کشم . موهای بلندی که خود به خود خشک شده اند و شانه

نخورده اند، دیگر آنقدر ها هم لخت نیست و حالتدار و مواج تمام فضای دور صورتم را پر کرده اند .

موهایم را آهسته از زیر کتفم بیرون می کشم و مثل اشعه های خورشید دور تا دور سرم روی تشک تخت پخش می

کنم و چشمهایم را می بندم . با اینکه مسکنهای قوی ای خورده ام اما هر چه میکنم تا نیم ساعت بخوابم ، خوابم نمی

برد . انگار این اواخر حمله های خوابم تنها در دو جا به سرعت اتفاق می افتاد ؛ وان عظیم الجثه و بازوهای پهن او .

از یادآوری آن لحظات نفسی رها می کنم . حالا که ساعاتی از آن لحظه ها گذشته ، کم کم حس شرم و هیجان میان

پوستم می دود و گونه هایم را ملتهب می کند . حالا که یاد دستهای لرزان و شعله های نگرانش می افتم خاطره

خواسته شدنی بکر ، میان روحم ثبت می شود . شاید دوست داشته شدن دلنشین تر از دوست داشتن باشد . شانزده

سالگی و خاطره دلدادگی به سالار را به یاد دارم اما نمی دانم تب و تابم برای دوست داشتن او تا این اندازه که دوست

داشته بشوم لذت بخش و انرژی بخش بوده است یا خیر؟ یادم می آید که قلبم همیشه با دیدنش می کوبیده و نگاهم

برق می زده است . یادم می آید که حتی برای حرف زدن عادی با او صدایم می لرزیده است . یادم می آید نبودنش

دردناک و نگاههای بی تفاوتش زجر آور بوده است...خوب که فکر می کنم یادم می آید دلدادگی همیشه دردناک بوده

و هست!

بینی ام را جمع می کنم و بوی خوش ماهی کبابی را میانشان جا می دهم. کم کم گرسنگی دارد بر مرور خاطرات غالب می شود. می خواهم بلند شوم که در باز و دوباره بسته می شود. سرم را بلند می کنم. آیین است که با نگرانی به سمت می آید: درد داری ترنج؟

می خواهم بلند شوم که مانع می شود: بخواب بخواب

-نه... یعنی بیشتر از اینکه درد داشته باشم کرختم و خیلی گرسنه

خیالش که راحت می شود ابرهای تیره روی صورتش کنار می رود.

لبه تخت می نشیند و دوباره نگاهش پُر می شود از گوی های فضایی و درخشانی که میان پلکهایش می درخشند. معذب می شوم و می خواهم بدن پخش شده ام را بلند کنم که شانه ام را به عقب می کشد و دستهایش را طرفینم می گذارد و به ایتالیایی می گوید Per favore: به معنای "لطفا.."

در فضای مکعبی چند سانت در چند سانت سینه و شانه هایش محبوس شده ام و قلبم در سطحی ترین نقاط سینه ام چنان می زند که حس می کنم بالا و پایین شدن سینه ام را می بیند.

لبهایش که تکان می خورند از هول شنیدن تجربه های نابی که دارم کنارش تجربه میکنم ، قلبم فرو می ریزد.

-من هیچوقت به پائول به چشم یه رقیب نگاه نکردم...

با بهت تماشایش میکنم تا بدانم انتهای این جملاتی که آتشین نیست اما از نگاه صاحبش شعله به امانت گرفته ، چیست .

لبهای خوش فرمش را تر می کند و ادامه می دهد: شعار نمی دم اما اگه زندگی ای بر اساس تعهد شکل بگیره رقیب معنی نداره... باز نفسی می گیرد و نگاهش را روی صورت منتظر و نگرانم می چرخاند .

-تو تعهدی به من نداشتی و به الیز با چشم دیگه ای نگاه می کردی یا می کنی؛ نمی دونم!

گوشه لب بالایش را به دندان می گزد و من خارج از انتظار خودم، مست ذهنی می شوم که سمت و سویی دیگرمی گیرد؛ اینکه این لبها نباید طعم تلخی داشته باشند!

-حس کردم نگرانی که نکنه برخوردی با پائول داشته باشم..حس کردم می ترسی از موقعیتش دفاع کنی...حس کردم یه جای کارو اشتباه متوجه شدی..

نفس گرمش روی صورتم پخش می شود و ادامه می دهد: درسته به رفتارش حساسم..اما نه به خاطر پائول،به خاطر تعهدی که نمی دونم چقدر از جانب تو محکمه؟ میشه ازت بخوام تعهدت رو فراتر از یه معامله سر فرارت از ایران و خانواده اون عوضی ، بدونی؟

چشمهایش روی تیله های بلاتکلیفم ثابت مانده است و تنها چیزی که حرکت می کند قفسه سینه ام است که طور خاصی هیجانزده ست .انگار برای اولین بار دلش بستر مهری شده که بی قرارش می کند. تجربه ای ناب که نمی دانست چگونه با این سرعت بی تابش کرده است.

-امروز که اونطوری دیدمت ...حوله خونی و صورت خونی ت ..یه لحظه سنگکوب کردم طوری که واسه خودم عادی نبود!...ترنج! میخوام ازت بخوام به من و زندگیمون جدی فکر کنی..می تونی؟

خواستگاری! غریب ترین و در لفافه ترین نوعش؛ شاید جالبترینش نیست اما این قلب بی جنبه را به تکاپویی می اندازد که رد التهاش تا کناره گوشهای قرمز و تا روی لبهای غرق کرده ام ، پیشروی می کند.

همینکه لبهایم تکان می خورد تا حرفی بزنم، مخمل نرمی روی لبهایم بساط عیش پهن می کند و این بار بر خلاف دفعات قبل کوتاه و هراسیده نیست!

ماهی های کبابی این بار بی طعمند انگار..هر چه فلفل می زنم هر چه سس اضافه میکنم ، طعم دقایق گذشته که بر جانم رسوخ کرده بود ، غالب است و هیچ مزه ای را حس نمی کنم.

-چرا بازی می کنی با غذات؟ بخور دیگه!

بدون اینکه نگاهش کنم ، در جواب آیین تنها سری می جنبانم و فکر میکنم نگاه کردن به او چقدر سخت شده است.

سرش را کنارم می کشد:گفتم بذار من بهت لقمه بدم..تو با یه دست... سرم را عقب می کشم و با عجله میان حرفش می گویم: نه بابا..فقط یه کوفتگی ساده ست. کم کم باید تکونش بدم

-عجله نکن حالا!

نگاهم به سمت پائول کشیده می شود و وقتی با چشمان روشنش درگیر می شود یکبار دیگر می گوید: برای باز کردنش از گردنت عجله نکن!

سری تکان می دهم و سعی می کنم مشغول شوم اما ناخودآگاه نگاهم به سمت الیزا می رود. امروز طور خاصی بی تفاوت و الکی خوش است. مهمان خانه مان هست و انگار نیست. سرش گرم جایی یا کسی ست شاید. کمتر با آیین دل و قلوه می دهد.

-بیا اینو بخور...

حواسم به سمت آیین بر می گردد ظرفم را از ماهی های پاک شده پر می کند. یاد کودکی هایمان می افتم. وقتی پدرم ماهی را پاک می کرد؛ وقتی خاطر جمع می شد تیغی ندارد، میان ظرفم خالی می کرد.

حمایتهای مردانه گاهی می توانند به همین کوچکی اما بسیار خاطره انگیز باشند. چه اشکال دارد تا ابد او حواسش به تیغ خوردن من باشد و من به امنیت او تکیه کنم؟ چه اشکال دارد جزئی ترین چیزها مثل همین ماهی کبابی مرا یاد بزرگترین جزء زندگی ام بیاندازد؟

-مرسی آیین

-گرتسی آیین جان!

الیزا هم تشکری می کند. بلند می شود و همزمان می گوید: از پذیرایی ت ممنون ترنج! من باید زودتر برم... و بعد به سمت پائول می چرخد: تو با تاکسی بیا من ماشینتو می برم

پائول هم دست از خوردن بر می دارد: دیروقت...منم میام با هم بریم

بلند می شود و می گوید: از پذیرایی هر دو ممنون... نگاهش به سمتم می چرخد. کارتی از میان جیبش بیرون می کشد و به دست سالمم می دهد: به آیین کاری نداشته باش! شب و نصفه شب درد داشتی یا هر مشکلی بود؛ هر چی...میتونی رو من حساب کنی

من و آیین هم بلند می شویم و همانطور که آنها را بی هیچ تعارفی تا در بدرقه می کنیم، به این می اندیشم که پیدا کردن دوستی که بشود همه جوهر رویش حساب کرد آنهم در غربت از پیدا کردن ریزترین تیغهای آب شده ماهی هم سخت تر است.

در را پشت سرشان می بندیم و همانطور که روی مبل می نشینم، می بینم که ظرف پاک شده ماهی دوباره مقابلم قرار می گیرد: بخور...از صبح فقط یه آب میوه خوردی

سری تکان می دهم و مشغول می شوم.

میز را جمع می کند و کنارم می نشیند. از نزدیکی اش طوری بدنم منقبض می شود که انگار اولین بار است با او روبرو شده ام. نمی دانم انگار حس های زنانه و خفته ام بیدار شده اند و پیش پیش حادثه ای را پیش بینی می کنند.

ظرف خالی را روی میز مقابلم می گذارم و برای فرار از جوی که برای خودم هم عجیب و باورنکردنی ست، می گویم: خیلی خوشمزه بود مرسی

تکیه می دهد و در حالیکه کنترل تلویزیون را به دست گرفته است، دست دیگرش را دور شانه هایم می اندازد و به سمتش کشیده می شوم.

-ماهی یا قبلی؟

یک لحظه از شیطنتش نفسم بند می رود. من تا این اندازه بی جنبه نبوده ام؛ اما شاید حق دارم او همین امروز، همین دو ساعت پیش خواستگاری کرده بود!

چند کانال را بالا و پایین می کند و با تعلل نگاهش به سمتم می چرخد. نفسم را آرام و بی جلب توجه اش، رها میکنم: ماهی خوشمزه بود

لبخند می زند و دوباره به سمت تلویزیون می چرخد.

باید کنار بیایم با حال و هوای متغیرم؛ با قلب متحولم!

بلند می شوم: مسکنها دارن خوابم می کنن

به سمت دستشویی می روم و به سرعت مراسمات قبل خواب را انجام میدهم و به سمت اتاقم میروم.

-ساعت پنج صبح باید دارو بخوری.

میان چهارچوب در می ایستم و به سمتش می چرخم: باشه

-بیدار می شی خودت یا بیدارت کنم؟

تلویزون را خاموش کرده است و با دمپایی رو فرش اش خسته و خواب آلود به سمتم پا می کشد.

-همون هشت اینا میخورم تا فاصله زمانی ش یه کم تنظیم بشه...شب به خیر

می خواهم به اتاقم بروم که او هم همراهم می شود. روتختی و پتو را کنار می زند و روبرویم می ایستد و با اشاره به دستم ، می گوید: بذار از گردنت بازش کنم. زیر دستت چند تا بالش است می دارم نزدیکم می آید و نمی فهمم این نزدیک شدنها چه فرقی با گذشته کرده است که امروز تا این اندازه تن و بدنم را می لرزاند.

آرام و با احتیاط باند را از دور گردنم باز می کند و تمام مدت سرم پایین است تا نگاهم با او درگیر نشود. نمیخواهم مثل هر بار رنگ چشمانم را به راحتی تشخیص دهد و ضربان قلبم را بشمارد.

-میخواهی کمکت کنم لباس راحتی بپوشی؟

-مرسی خودم می پوشم

می خواهم از مقابلش بگذرم اما دستش روی شانه ام می نشیند:درد نداری؟

نگاهش در جستجوی چشمان فراری ام است و من قلبم در جستجوی مامنی که با خیالی آسوده بکوبد و دستش رو نشود.

نگاهم را به اطراف می گردانم: نه ...موبایلم کجاست؛ کوک کنم ساعتشو؟

-منو نگاه..

نگاهم از کنکاش بی جهت برای یافتن موبایلی که می دانم کنار تختم گذاشته ام ، به سمت او می رود.

-اگه قراره ساعت هشت بخوری خودم بیدارم؛ برات میارم.

-باشه پس شب به خیر

هر دو دستش را روی شانه هایم می گذارد: خوبی؟

-خیالت راحت.شب به خیر

اما دستانش را بر نمی دارد. فرار چشمهایم کم کم دارد به درِ بن بست می خورد و کم کم آیین...

انگشتش از روی گونه ام سر می خورد و روی لبهایم می آید . حس می کنم لبهایم مرطوب شده است . -چیکار می کنی؟

انگشتش روی دکمه بالایی پیراهنم متوقف می شود و نگاه متحیرم را با شعله های رقصان نگاهش مسخ می کند.
نگاهش چنان روی صورتم می رقصند که انگار نی نوایی به گوش مارهای مست رسیده است!

-آیین!

-جانم؟

نفسم بند می رود و با تلنگر نفس پرحرارتی که میان صورتم پخش می شود، دوباره می آید و قفسه سینه ام تکان می خورد.

دستم روی انگشتهایش می رود که همانطور روی دکمه پیراهنم مانده است: گفتم خودم می تونم لباسمو عوض کنم
حرف نگاهش آنقدر واضح است که کوچه علی چپِ تعمدی ام ، خنده دار است .

لبخند می زند: قول میدم مراعات دست و پیشونی زخمیتو بکنم...قول میدم اذیتت نکنم

گلویم خشک خشک شده است؛ از ترس نیست ، از هیجان است از تجربه ناشناخته ای که می خواهد در آغوش او تجربه کنم.

-آیین! تو امروز تازه یه...

نفسم می رود ؛ وقتی می آید: تو تازه امروز یه جورایی ازم درخواست ازدواج کردی.اووم هنوز جوابتو ندادم

سرش را میان فاصله گوشها تا گردنم فرو می کند: نیازی به جواب نیست.مگه قراره بگی نه؟ من تورو شیفته خودم میکنم

تمام تنم منقبض و فشرده است. انگار میان دلم هیچ مخلفاتی غیر از قلب وجود ندارد که آنهم یکی در میان می زند.خالی ام؛ میان فضای خالی خودم روی هوا مانده ام.

-خواهش...

همان مخمل نرم و همان حس ناب تکرار می شوند...

مثل حریری که دور تا دورم تاییده شود ، میان خودم و قلبم مستور می شوم .

ملودی گوشه‌هایم کلماتی می شوند که میان حقیقت تپشهای قلبش گم می شوند.

نمی دانم گلبرگ تنم از ساقه رها شده است که رقص کنان میان آغوشش می خرامد یا شکوفه ام میان قلب او ریشه دوانده و خانه ای دیگر یافته....

سرش کنار سرم قرار می گیرد و آرام لب می زند: منو ببخش اگه اذیت شدی

پتو را چنان رویم پیچیده ام که لرز تنم را بپوشاند . حتی دست ضرب دیده ام را لابلای پتو تاب داده ام اما عجیب است که دردی حس نمی کنم.

سرش به سمتم می چرخد: متاسفم نمی خواستم تو این شرایط...

کلامش را قطع می کنم. آنقدر بزرگ و قوی هستم که اگر نمی خواستم نمی شد، پس آرام می گویم: اذیت نشدم

به سمتم می چرخد و دوباره میان پهنای آغوشش جا می گیرم. این بار بدنم منقبض نیست . کنارش آرام می گیرد و رها می شود .

-خیالم راحت باشه؟

نگاه پف آلودم را از همانجا روی او می چرخانم. نمی دانم اولین بار است که اینطور خریدارانه نگاهش میکنم یا اولین بار است که غیر از روحش، تمام پیچ و خمهای جسمش هم به چشمم می آید. حالا شانه پهنش خاطره موهای پریشانم را دارد ، حالا بستر سینه اش تکیه گاه گونه های ملتهبم بوده است، حالا تمام تنش پیچکی بوده که عطر تنم را به یغما برده است.

سریع نگاهم را به سمت دیگری می کشم. حس می کنم خاطره بازی با چشمانی که در پس نگاه خیره ام ، دوباره شعله کشیده است، عاقبت خوشی ندارد .

پتو را بیشتر دور تنم جمع میکنم و با احتیاط به تاج کوتاه تخت تکیه میدهم و می نشینم: خوبم برو خیالت راحت قدمی به سمتم می آید. انگار پیش از رسیدنش ، حجم هاله آن نگاه داغ ، به سمتم آمده و روی صورتم نشسته است. لبه تخت می نشیند و دستش روی شانه هایم قرار می گیرد: میتونم نرم...اگه درد داری یا مشکلی داری...منظورم اینه نیازبه دکتر نداری؟

یا تمام داستانها و رمانهایی که خوانده ام کلیشه شده است یا من از جنس دیگری هستم که هیچ دردی ندارم حتی پیشانی شکسته ام ؛ تنها چیز اضافه ای که حس میکنم سوزش پوستم در قسمتهای مختلف بدنم است.

-نه ، گفتم خوبم

-می تونی دستتو حرکت بدی؟

سری بالا و پایین میکنم.

دستش از روی شانه ام سر می خورد و پایین تر می آید. تکان میخورم و کوبنده میگویم: آیین! خوبم

-خواستم ببینم ورم دستت بهتر..

-خیالت راحت باشه..برو دیرت میشه ها

سری می جنباند و قبل از بلند شدن، بوسه ای کوتاه روی لبهایم می زند: صبحونه مفصل برات گذاشتم رو میز... سعی میکنم امروز ظهر پیام. نهام می گیرم. تو فقط استراحت کن و نیم خیز می شود تا بلند شود اما دوباره شعله های رقصانش روی لبهایم متوقف می شوند و دوباره می نشیند و این بار با عطشی ناغافل، آنها را به کام می کشد و میان نفس تازه کردنهایش، زمزمه وار می گوید: عاشقتم.. عاشقت بودم

معجزه کلامش، می تواند تمام روحم را به یکباره به عرش برساند و جسمم را در آتش سبز خواهشهایش بسوزاند. کیف دستی اش را رها میکند: می تونم یه کم دیرتر برم...

گاهی باور کردن از فراموش کردن ساده تر است؛

می توانستم نجوای کنار گوشم را باور کنم؛ اما انگار همیشه چیزی بود که نتوان فراموش کرد و این روزها در پناه آغوشی که تمام و کمال برای من است و تمام و کمال حس امنیت را القا می کند، یاد گرفته ام فراموش کردن فراموشی ها رو فراموش کنم و در همان حوضچه اکنون شنا کنم.

باور کرده ام که زندگی دو نفره مان واقعی تر شده است. حالا حس می کنم میز صبحانه ای که قبل از رفتن برایم می چیند واقعی تر است. فکر می کنم برای زنش این کارها را می کند و من تنها همخانه ای آشنا نیستم. حالا انگار برایم مهم شده است که سرم روی بازوهایش آرام بگیرد و بخوابم. حالا تا کنارش قرار نگیرم چشمان خسته اش بسته نمی شود. زندگی شکل دیگری گرفته است و شکوفه قلبم میان شاخ و برگهای نجوای ناهش، میوه می دهند.

به سمت محل آزمون می روم. دلشوره دارم اما انگشتانی که مردانه انگشتهای ظریف و لرزانم را در برگرفته، با فشاری کوتاه اطمینان می دهند که قبول خواهم شد.

برای دریافت گواهینامه رده B ایتالیایی، اول می بایست در آزمون تئوری اش قبول می شدم و برگه صورتی معروف را می گرفتم... سخت نیست؛ قطعاً برای منی که ده هفته تمام سرم میان کتابهای زبان و سی دی های آموزشی بوده و مرتب کلاسهای مدرسه رانندگی را دنبال می کرده ام، سخت نیست اما باور کردنی هم نیست که توانسته باشم در عرض این مدت به سطحی از زبان برسم که بتوانم در آزمون سی دقیقه ای با چهل سوال دو گزینه ای شرکت کنم!! اما توانسته بودم و باور کردنهای این روزها عجیب شیرین و دلچسب هستند.

-اگه قبول بشم کی می تونم عملی امتحان بدم؟

پشت در اتاق شیشه ای رسیده ایم ، سرکی به داخل می کشد: یه ماه بعد ..تا دوبار می تونی تو آزمون عملی شرکت کنی اگه قبول نشی از اول باید تئوری بدی..حالا تا اون موقع فکرشو نکن

تقه ای به در می زنیم و وارد می شویم. ایتالیایی حرف زدیم بسیار ضعیف تر از دانش کتبی ام است و می گذارم آیین حرفها رو بزند و من با لبخندی شنونده باشم.

زنی که پشت میز نشسته است بلند می شود و مرا به سمت اتاقی راهنمایی می کند. غیر از من حدود بیست نفری در آنجا نشسته اند. از لای در نیمه باز، نگاهی به آیین می اندازم و در بسته می شود. ده دقیقه ای طول می کشد تا آزمون شروع شود و من درست مثل کودکی که تازه راه رفتن یاد گرفته است در ذهنم قدمها رو مرور می کنم؛ جای پاها و حرکت دستهایم را..دلشوره دارم و این نگرانی کم کم دارد معده ام را بالا و پایین می کند.

سی دقیقه امتحان مثل برق می گذرد و با قلبی تپنده اما امیدوار برگه را تحویل می دهم. همانجا می نشینیم تا جوابها را به ما بدهند. چهار، عدد مهمی شده است برایم. دعا دعاها یم حول همان چهار سوال می گذرد که مبدا تعداد غلطهایم بیشتر از چهار شود و ...آخ که دلم نمی خواهد در برابر مرد این روزهایم شرمنده بشوم...باید رو سفید باشم. یک ربعی در همان اتاق می نشینیم و بعد نتایج اعلام می شود. نفسم مثل یک گوی بزرگ میان حلقم گیر است و وقتی به عنوان قبول شده ها اسمم خوانده می شود ، می ترکد و راه نفسم باز می شود...

چهره بشاشی من و نگاه مطمئن آیین ، به لبخندی شیطنت آمیز ختم می شود. دستم را می گیرد و در حالیکه به سمت ماشین می رویم، می گوید: شیرینی ش خوردن داره ها نگاه خریدارانه و لحن کلامش شرم آور است و لبخند بی جنبه من ، از آن هم شرم آورتر!

تنه ای به او می زنم: قند خونت می زنه بالا خوب نیست برات

همانطور که پشت رل می نشیند می گوید: یه عمر قند نخوردم که الان مشکل دیابت پیدا نکنم شما نگران خودت باش

یک لحظه ، تنها یک لحظه پای نشستم سست می شود و متوقف می شوم. حرفش؛ حرفش!! معنای خاصی دارد؟
یعنی قند خون من بالاست؟ یعنی من تجربه ... یا نه ، تنها یک شیطنت است از شیطانی های خلوتمان؟

سرش را به سمتم می کشد: چی شد؟

لبخندی زورکی می زنم و با کج خیالی عجیبی که میان دلم چنگ می اندازد ، می نشینم. خیال واهی است..او فهمیده
است که گلبرگهای وجودم دست نخورده و پاک مانده است.او می داند .

نفسم را با آسودگی رها می کنم و او می گوید: بریم دفتر، یه فرم مسابقه ست باید بردارم. البته اینترنتی هم می تونم.
ولی دو روزه نرفتم یه سر بزنم، بد نیست برم. بعدم حال و حوصله داری بریم لوکیشن عکاسی ؟ تا غروب و قتمونو می
گیره ..دوست داری بیای؟

تند تند سری می جنبانم: اوهوم..خیلی خوبه بزن بریم

-اونجا پر از نقل و نباته ها...عین خودت، فقط یه کم محجبه تر!

می خندم و می گویم: خیالم از تو راحت که اهل نقل و نبات نیستی و بعد تکیه می دهم و مشت دستهایم را که چند
لحظه ایست فشرده شده، باز می کنم و سرم را به صندلی تکیه می دهم.

-آیین؟

-جانم؟

سرم را به سمتش می چرخانم: فکر می کنی بتونم برای جایی درخواست کار بدم؟

حواسش به رانندگی ست و منم نگاهم به اوست؛ به نیمرخ که قبل ترها یک مجسمه سنگی بود و امروزها زوایای
دلچسبی از تعلق را برایم تجسم میکند .

-یه کم رو مکالمه ت کار کنی بهتره...شغلتون یه جوریه که باید مدام با مردم ارتباط برقرار کنی

حق با اوست. بیشتر در دل صندلی ام فرو می روم و نگاهم را از تراشه های تعلق می گیرم و به جاده ای می دوزم که
کم کم از دل شهر خارج و باریک تر می شود. هوای مرطوب و نیمه خنک از کنار گوشهایم می گذرد و نیمی از

صورت‌م را خنک می‌کند. رویم را به سمت پنجره می‌چرخانم تا تمام صورتم را در بر بگیرد و همزمان موهای بلندم را باز میکنم تا باد میانشان بخزد و از آنها بگذرد.

-حالا پریشونشون نکن بابا دل پسر مردم رفت

به سمتش گردن می‌چرخانم و لبخند می‌زنم. دوباره بدنم را به سمت پنجره می‌کشم.

یادم می‌آید که یکی از حسرتها و آرزوهای اسیر شده در جنسیت‌م همین به باد سپردن موهای بلندم بوده است. همینکه بگذارم باد با نوازشی سخت از لابلای ابریشمهای سبکم بگذرد. یادم می‌آید که این خواسته‌های کوچک نه آنقدر مهم است که بخواهی از همه هستی‌ات دل‌بکنی و به سرزمینی دیگر فرار کنی و نه آنقدر بی‌اهمیت که بتوانی میان خمره‌ای در پستوهای جوانی‌ات دفنشان کنی و بگذاری ابریشمهایت زرد و سفید شوند و این خواسته از سرت بیفتد. یادم می‌آید که من و امثال من چند کیسه فرسوده از این خواسته‌های چاقاله‌ای داریم؟؟ خواسته‌ای که نه به اندازه چاقاله سبز بادام کوچک است و نه به اندازه چاقاله زردآلو شده، دلچسب و شیرین است.

نا خودآگاه آهی می‌کشم و نگاه آیین را برای خودم می‌کنم.

-خسته‌ای بخواب!

سری به طرفین می‌جنبانم و به احترام خواسته‌های چاقاله‌بادمی دختران سرزمینم، بزم باد و ابریشم را بر هم می‌زنم و شیشه را تا انتها بالا می‌کشم.

-خوبی ترنج؟

-اوهوم

سری تکان می‌دهد و بعد از لحظاتی که می‌راند و می‌راند، وارد یک فرعی می‌شویم و بعد از یک تماشای مناظر بی‌بدیل طبیعت بکری که جاده را شبیه تونلی سبز کرده است، وارد محوطه یک ویلای بزرگ می‌شویم که عده‌ای در اطرافش در حال حرکت هستند.

-یه بیست نفری می‌شیم

راست می نشینم و با تعجب می گویم: بیست نفر؟!

-اره..چندتا عکاسیم و چند تا مدل و کارگردان و طراح و الی آخر

در گوشه محوطه سبز بی گوشه اش پارک می کند و پیاده می شویم.

-بریم باغ پشتی

محوطه را دور می زنیم و با سلام و احوالپرسی های کوتاه با عده ای رنگارنگ ، به محوطه پشتی می رسیم. جایی که انگار تکه ای از بهشت را با پولهای زمینی خریده بودند و همینجا کاشته بودند. محوطه سازی و طراحی برکه های مصنوعی و آبشار کوتاه در مرکزی ترین قسمت باغ سرسبزش یک طرف و سه مدل عروسی نیمه عریان که مثل حوری میانش می درخشیدند از سمت دیگر، مطمئن کردند مرده ام و اینجا بهشت است و حوری هایش!

انگار آیین سرتیم آنهاست که با ورودش ، لحظاتی کار متوقف می شود و آیین پشت مانیتورها می نشیند و بعد از نقدها و بررسی ، به سراغ لوکیشن ها می رود و از همانجا اشاراتی می کند تا زوایای کار تغییر کنند و من تمام مدت لبه سنگی پشت دوربینهایشان نشسته ام و تماشایشان می کنم.

هر چه آسمان رنگ هایش را بیشتر به زمین می بخشد وسبزی های زمینش در سایه فرو می روند، من هم خسته تر و بی حوصله تر می شوم. آنقدر فیگورهای متعدد زنهای رنگارنگ دیده ام که به آیین و تمام مردان همکارش حق می دهم که چشمشان از زیبایی ها خسته شود و این عروسکهای تماشایی به چشمشان نیاید .

از لبه تخته سنگ پایین می آیم و روی زمین می نشینم. کت کوتاهم را که روی دستم نگه داشته بودم، به تن می کنم .بازویم را روی سنگ و گونه ام را رویش می گذارم و با همان شکل دوباره به آیین چشم می دوزم. او بی رنگ تر اما جذاب تر از تمام رنگهای آنجاست و این تحولی که در نگاهم رخ داده گاهی مرا می ترساند؛ می ترساند که مبدا تحولهایی که ناگهانی می آیند ناگهانی بروند و بعد کم کم حس می کنم این تحول ناگهانی نبوده است ؛ پس دلم آرام می گیرد و به آرامش روبرویم خیره می شوم .

آیین از پشت یکی ازمانیتورها که کار ویرایش عکسها را انجام می دهد، بلند می شود و به سمتم می آید.

-چیزی لازم نداری؟ خسته شدی؟

سرم روی سنگ خمیده است و نگاهم روی چرمهای مات قهوه ای می لغزند: نه ... کلی ازم پذیرایی کردن..

-الانه که دیگه تموم بشه..ببخشید اذیت شدی..بعضی هاشون نابلدند..

و بعد حرفش را نیمه رها میکند و انگار حواسش متوجه چیز دیگری شده باشد ، روی دو زانو می نشیند و دستی میان موهای بلندم می کشد و روی شانه ام مرتبشان میکند: زیباییِ تو یه چیز دیگه ست...

گونه هایم به اندازه من لایه لایه نیستند و بلافاصله گر می گیرند و گل می اندازند.

-بلند شو برو زود کارتو تموم کن داره خوابم می گیره...

نگاه گردانش آنقدر حرارتم را بالا می برد که حس می کنم تا کف پاهایم عرق کرده است.نگاهم به سمت پاهایم می روم. نمی دانم روی چه حسابی ، اما با سرعت نیم بوتهای بهاره که مشبک مشبک است را از پاهایم می کنم : اینجا که نزدیک دریا نیست ولی رطوبت هوا داره خفم می...

انگشتش روی لبهایم می رقصند: منم اینجا بخاری نمی بینم اما وقتی بهت نزدیک می شم تمام تنم می سوزه

دستم را کف سینه اش می گذارم و به عقب هلش می دهم: برو جون دایی ت!

تعادلش را حفظ می کند . می خندد و بلند می شود.

نفسم را میان یقه ام فوت می کنم . دوباره کت کوتاه را از تنم جدا می کنم و زیر سرم می گذارم . کفشهایم را هم روی تخته سنگ می گذارم و همانطور که نیمی از بدنم را به آن تخته عظیم تکیه داده ام ، سرم را روی حجم کتم می گذارم و همانطور که به آیین نگاه میکنم، چشمهایم گرم می شوند .

می دانم تنها چند دقیقه است که خوابیده ام اما وقتی بیدار می شوم، گردنم کرخت و دردناک شده است و تمام تیم در حال جمع کردن بند و بساطشان هستند و هر کس به سمتی می رود. غروب نارنجی و طلایی بسترش را در پهنه آسمان گسترانیده است و تلالوی طلایی رنگی از شیشه های عمارت روی زمین نقش انداخته است.

دوربین آیین هنوز کار می کند اما کم کم او هم جمع و جور می شود و بالاخره خسته اما با چشمانی براق به سمتم می آید:ساعت خواب شاهزاده خانوم!

-خیلی کارتون خسته کننده ست بیچاره اون مانکنا

دستش را دور شانه ام حلقه می کند: بریم عزیز دلم..امروز بر خلاف نظر تو ، من اصلا خسته نشدم..یعنی یه چیزی شکار کردم که تمام خستگی مو پروند

میان بازویش به سمت ماشین می رویم و می گویم: واقعا؟ چی مثلا؟

-دو تا پرنده کوچیک...

در را باز می کنم و می گویم: وا! از دو تا پرنده عکس گرفتی اینقدر ذوق زده ای؟

لبخند می زند و سری بالا و پایین می کند .

قلبم میان دهانم می زند و نمی دانم این شادی را با چه کسانی تقسیم کنم .

از سر ذوق تمام خانه را آنقدر ساییده ام که همه جا مثل چلچراغ می درخشد . تمام هنرم را در آشپزی خرج کرده ام و تمام انرژی های مثبتم را یک جا میان میز شام دانه به دانه چیده ام. چندین شاخه گل رزی که برای خودم جایزه گرفته ام میان گلدان روی میز، نقش زنده ای به رنگ چوبی آن داده است. شمع ؟ شمع بگذارم یا نه؟ نمی دانم. آنقدر ها شاید مهم نباشد اما برای من هست. شمع را میان جا شمعی پایه بلندی که نمی دانم از کدام عتیقه فروشی گرفته است و میان کمد طبقه بالا خاک می خورده است، می گذارم و روشنش می کنم.

بوی زنانگی و عشق میان خانه پیچیده است و من با تمام وجودم حسش می کنم.

او هم حس می کند؛ همین که وارد خانه می شود نگاهش برق می زند.

به استقبالش می روم. کیفش را می گیرم. نگاهمان در هم غوطه ور می شود و از برقهایشان می شود رعدی کوبنده ، تاختن بگیرد و میان کلبه زندگی مان نوری ارغوانی ساطع کند. ارغوانی ؛ رنگ تمام قلبهایی که طعم دلدادگی را چشیده اند.

-چه خبره ترنج؟

نگاهم از روی چشمهایش سر می خورد. پا بلند میکنم و روی لبهایش غنچه ای می نشانم: یه خبر خوب!

نگاهش را دور تا دور خانه می چرخاند: با کسی تماس گرفتی امروز؟

نگاهم را که ناخواسته می خندد، ریز می کنم: مثلاً با کی؟

قدمی به داخل خانه بر میدارد و میان آشپزخانه می چرخد و بو می کشد: غذای ایرانی؟ باقالی پلو؟ هوم؟

می داند که هر وقت سرحال باشم کدبانو می شوم و از سر صبح خورشت شب را بار می گذارم.

-اوهوم

-با کی حرف زدی امروز ترنج؟

شانه ای بالا می اندازم: وا با کی مثلاً؟..غیر از مامانم با هیشکی

-مثلاً با الیزا؟

لبهایم را غنچه می کنم: نه عمو جون! الیزا کجا بود

حس می کنم نفس حبس شده اش رها می شود و برقی از شیطنت میان نگاهش می نشیند: پس چه خبره؟

با سوءظن می گویم: تو هم انگار یه چیزی ت هستا..خبریه؟ از جایی باید خبری رو می شنیدم؟

کم کم نگران می شوم نکند خبر دسته اولم لو رفته باشد و او فهمیده باشد.

حالا نوبت اوست شانه بالا بیاندازد و بگوید: وا خدا مرگم بده دختر!! چرا بُهتون می زنی

کلام و نور نگاهش بیشتر از خوشیِ خبر من، شاد است .

به سمتش می روم. از یقه اش آویزان می شوم: جان من؟ آیین؟ نکنه تو می دونی؟

لبهایش را به سمتم می کشد اما من سرم را عقب می کشم: هوم؟

-خسته ام آویزونم نشو توروخدا ..چاقم شدی سنگین تر شدی

لحظه ای نگاهم و انگشتهایم از او کنده می شود و متوجه خودم می شوم: نه! لاغرتر شدم که دروغگو

به سمت سینک می رود تا دست و صورتی بشورد: بالاخره که باید چاق شی! من زن استخوانی نمی خواما عین این مدلا... پشت میز می نشیند: والا بعضی هاشونو اگه لخت ببینی وحشت می کنی

و می خندد و ادامه می دهد: زیر لفظی میخوای تا خبر خوبتو بهم بدی؟

روبرویش می نشینم. تمام سماجتم را میان نگاهم می ریزم: اول تو

چشمهایم را گرد می کنم و منتظر و لجوج به او خیره می شوم. بلند می شود و از خانه خارج می شود. با بهت منتظر باقی حرکاتش هستم. صدای باز و بسته شدن در پارکینک و درهای ماشین را می شنوم و از جایم بلند می شوم و مقابل در نیمه باز منتظرش می ایستم.

دو سه بسته کوچک و قابی بزرگ میان دستهایش به سختی جا گرفته اند و برای اینکه سقوط نکنند به کمکش می روم اما مانع می شود و همه را مقابلم روی میز می گذارد.

-اینا چیه آیین؟

-یه سری کادو و جایزه

از میان بسته ها دو تندیس طلایی و نقره ای را می یابم و قبل از اینکه رویشان را بخوانم حواسم معطوف بسته دیگر می شود که آیین تند تند بازش می کند. بزرگترین آنهاست؛ یک تخته شاستی به ابعاد حدود هشتاد در صد و بیستی که از میان زرورقهایی طلایی بیرون کشیده می شود و نگاهم را مات و مبهوت خودش می کند...

نگاهم با دهان نیمه باز به سمتش می چرخد. از داخل بسته ای دیگر یک دوربین حرفه ای بیرون می آورد...

-آیین!

مجله ای را از کنار یکی از تندیسها بیرون می کشد و آنهم مقابل دهان نیمه باز و چشمهای گشاد شده ام می گذارد: مسابقه عکاسی رو یادته؟ فرماشو از دفتر گرفتم، یادته؟ برنده شدیم

به قاب بزرگ مقابلم که مشابه تصویرش روی جلد مجله معروفشان بود، اشاره میکنم: با این عکس؟

به سمت می آید و مرا در آغوش می کشد و به تصویر مقابلمان زل می زند: کم تصویریه به نظرت؟

بار دیگر نگاهم را میان قاب می چرخانم؛ دختری با یک دامن کلوش چهارخانه اسکاتلندی و بلوزی سفید کنار تخته سنگی به خواب رفته است و کت کوتاه قرمز و نیم بوتهای مشبکش را کنار سرش روی تخته سنگ گذاشته است. موهایش روی شانه ها یش اسیر دستان بادند و لبهایش نیمه بازو سرخ است و...

دو گنجشک کوچک که هر کدام روی لبه یکی از کفشها نشسته اند و طوری گردن کج کرده اند و به دخترک نگاه می کنند انگار منتظرند بیدار شود و سالها برایش حرف بزنند. تسشع طلایی غروب، موهای دختر را مانند شاخ و برگهای پاییزی زر اندود کرده است... و مژه هایی که روی هم خوابیده و حجمش را دوبرابر کرده است.

-من..منظورت از پرنده ها این بود؟

مرا بیشتر میان آغوشش فشار می دهد: گفتم زیبایی تو چیز دیگه ست...ولی یکی از مهمترین المانهای برتری عکس، عنصر طبیعت و بکری کار بود. این کار فوق العاده رئاله..یعنی داورهای قدر مطمئن بودن این خواب چشمهات واقعیه! تا این حد

سرم را می بوسد: اون گنجشک کوچولو ها خیلی کمکمون کردن...مجموعه کار عالی از آب در اومد

هنوز شوکه ام و هنوز نمی توانم تصویر روی جلد را باور کنم که بلند می شود و به اتاق کارش می رود. همانجا که مدتهاست جای خالی عکسهای الیزا روی دیوارش، روشن تر از باقی خانه به چشم می آید.

به سرعت قاب را روی دیوار مرکزی می کوبد. و لحظاتی تماشایش می کند اما منصرف می شود و قاب مستطیلی را بر می دارد و به سمت هال می آید. تخته شاستی را روی دیوار مقابلمان نصب می کند.

-اینجا بهتره

و بعد مرا بلند می کند و پشت میز می رویم: حالا نوبت خبر توئه

آنقدر شوکه ام که بعید می دانم زبانم تا چند دقیقه بتواند خوب بچرخد.

-منتظرم عزیزم

نگاهش با اشتیاق روی صورتم می چرخد و نگاه من با یک دلیل ساده از یک دلدادگی شرم آور، از مقابل نگاهش به سمت و سوهای مختلف جهش می زند و فرار می کند.

-خب..خبر من به اندازه سورپرایز تو عالی نیست اما واسه من که همه ش چند وقته اینجام یه موفقیت بزرگ به حساب میاد

-خب خب؟

-آیین! من امروز تو آزمون عملی رانندگی یه کشور غریب قبول شدم.همون بار اول و از همه مهمتر اینکه که خودم تنهایی از پس همه کارهام براومدم و...

-وای! ترنج!! چرا به من یادآوری نکردی امروز نوبت آزمونه؟ چرا تنها؟

لبخند می زنم: من از پیشش براومدم...احساس موفقیت میکنم.یه حس درونی عالی!

-بهت تبریک میگم...اما همه ش این نیست هان؟

با تردید و نگاه ریز شده سینه اش را روی میز خم می کند و به صورتم زل می زند: بابا شدم دیگه؟ اینم بگو!

رنگ های صورتم در هم می آمیزند و حس می کنم میان چهره ام ولوله ای از بلاتکلیفی ست که نمی داند خوشحال باشد یا نگران شود. تنها لبخند می زنم و بلند می شوم: نه آیین...اما...

انگار بادکنک سرخوشی اش کم باد شده باشد، کمی عقب می کشد اما اشتیاق چشمهای کنجکاوش کم نمی شود: بگو ترنج! اون یکی هم بگو

-امروز مامانم زنگ زد و گفت که بیمارستانه و افسون چند روز زودتر از وقتش زایمان کرده و پسرش به دنیا اومده...

چشمهایش میان دریایی از حسرت و عشق و افسوس گم می شوند. انگار رنگ نگاهش دیگر مات قهوه ای نیست ؛ شاید سبز یا شاید آبی...

-مبارکه

ته کلامش مثل آه از حنجره اش خارج می شود.

ذوق زده می گویم: افسون با من حرف زد آیین!

کلام منم میان بغضی لانه کرده، نازک و جریحه دار بیرون می آید و قطره اشکی که نمی دانم مال شادی ست یا حسرت از گوشه چشمم سر می خورد: تبریک گفتم اونم تشکر کرد؛ همین

بعد سرخوش و مسرورتر ادامه می دهم: این خیلی خوبه..نه؟

لبه‌هایش را روی هم فشار می دهد. ابرهای تاریک حالا تمام اطراف صورتش را در برگرفته اند و نگاهش را پایین می اندازد: حالشون خوبه؟

می خواهم طراوت و شادابی چند دقیقه قبل را حفظ کنم اما چرا نمی شود؟ چرا وقتی تنها بودم و این خبر را شنیدم شاد شدم و چرا اکنون نیستم؟

-خوبن خدا روشکر

از پشت میز، سنگین و با طمانینه بلند می شود.

-کجا؟

-یه زنگ بزمن ایران و تبریک بگم

-غذا یخ می‌کنه ها

-طولش نمی دم

بلند می شوم تا همراهش باشم اما اشاره میکند که بنشینم. سست می شوم و روی صندلی فرود می آیم.

تلفنش را بر می دارد و به طبقه بالا می رود جایی که قطعا صدایش را نخواهم شنید. جایی که نمی خواهد نه من باشم نه صدایش را بشنوم.

چشمم را به ساعت گوشی ام می دوزم؛ به ثانیه هایی که عجیب غریبانه می گذرند و هیچ حس دیگری از گذرشان نصیبم نمی شود. انگار تنهای تنها مانده ام و این بالا رفتن پایین آمدنی ندارد. قلبم مچاله می شود. روحم خش بر می دارد و معده ام می سوزد. بلند می شوم و ظرف غذایم را پر می کنم. ..بزم تنهایی ام را باور کرده ام و قرار نیست بعد از یک ساعت که از رفتن او گذشته است ، برگردد.

با بی اشتهایی ، تمام غذایم را تمام می کنم و شمعها را خاموش می کنم . میز را همانطور رها می کنم و به اتاقم می روم.

نیمه های شب است که حضورش را حس می کنم. به سمتم می چرخد تا در آغوشم بکشد اما بی اختیار عقب می کشم و دستش را پس می زنم.

مقاومت می کند و مرا میان بازوهایش می کشد و کنار گوشم آرام لب می زند: متاسفم
جوابی نمی دهم.

ادامه می دهد: زن نیستم ولی فکر کنم بعد از زایمان اولین چهره ای که زن دلش بخواد ببینه شوهرشه... نمی تونم غم افسونو هضم کنم... نمی تونم لحظه ای که پدرم نوه ش رو تو بغل می گیره و جای خالی آرمانو مادرمو حس می کنه، تصور کنم... نمی تونم اینجا جشن بگیرم و اشکهای سوزناک اونا رو نبینم... نمی تونم

باید بگویم: من هم نمی توانم.. نمی توانم تا ابد تا انتهای عمرم زیر سنگینی این قصه ، مجازات بشوم.. منم نمی توانم برده باشم و پای ساختن هرم بی گناهی ام جان بدهم

تنها آرام می گویم: بخواب آیین!

طعم کلامم آزرده نیست اما خالیست؛ خالی از هر چه در این مدت کشته بودم و درو نکرده برداشت می کردم.

-نمی خواستم ناراحتت کنم

آرام از میان آغوشش بیرون می خزم و بلند می شوم: گفتم ناراحت نیستم. بخواب آیین

-تو کجا میری؟

-می رم دوش بگیرم

نیم خیز می شود: این موقع شب؟

نگاهش می کنم. چشمانم مثل دو گلوله روشن تمام صورتش را روشن کرده اند و تمام زوایای ذهن و روحش برایم عیان است؛ من مجرمم! من مسببم پس میان دل و عقلش قضاوتم کرد که امشب را تنها بمانم و تنها بزم موفقیتم را جشن بگیرم... من محکومم.. نگاهش داد می زند که این قصه تمام نمی شود. تولد این طفل زخم عمیق تری بر پیکره این قصه نشانده است و بوی تعفنش تا این سمت مرزها آمده است.

به محرم تنهایی هایم زل می زنم اما لبهایم چفت نمی شوند تا کلامی بگویم. نمی دانم چه چیز شده است اما آنهمه شادی که زیر پوستم جوانه زده بود حالا مثل براده های شیشه تمام تنم را می سوزاند.

-بخواب آیین

و به سمت حمام می روم.

الهی خم نشی وقتی که دردت روی شونه ت مته یه کوله باره

تو می تونی بری از پا نیفتی دیگه این راه برگشتن نداره

مسیر زندگی مثله یه روده که آخر دل به دریا می سپاره

اگه بالا و پایین داره اما تهش حس رسیدن موندگاره

براده ها زخم می اندازند اما زیر بارش آب پایین نمی آیند؛ ماندگارند. بدون اینکه بخواهم وان را پر کنم در گودی اش پنهان می شوم و فشار آب را بیشتر میکنم.

قبولش کن اگه حتی شکستی نگو هرگز امیدت میره از دست

تو می تونی بری و پر بگیری اگه شوق رهایی تو دلت هست

نگو هرگز امیدت میره از دست مبادا وقت رفتن کم بیاری

مسیر زندگی مثله یه روده که یعنی راهی جز رفتن نداری

برو تا آخر دنیا سفر کن سفر کن دلت آروم بگیره

سفر مثل یه مرهم دلنشینه نذار حسش توی قلبت بمیره

پلکهایم مثل دو پرده حجاب ، ستاره های خاموشم را پنهان می کنند و نگاهم را به پایین کشیده اند .

-یه چیزی بخور و بگیر بخواب...چشمات باز نمیشن

هر چه میکنم تا ستاره های خاموش بالا بیایند و تماشایش کنند، نمی شود. همانطور که با صبحانه روز تعطیلیمان بازی می کنم، می گویم:امروز خونه نمون آیین!

ندیده، بهت صورتش را حس می کنم. باید توضیح بدهم. شکر را بیشتر از اندازه لازم میان ماگ چایم خالی می کنم:امروز می خوام تنها باشم... بالاخره پلکهای سنگینم را بازتر می کنم و نگاهم را روی صورتش می کشم که خسته و تکیده است :جایی رو ندارم برم...تو برو پس

لبهایش تکان محسوسی می خورند تا حرفی بزند و یکی دوباری باز و بسته می شوند اما سکوت می کند و در نهایت سری می جنباند و آخرین جرعه قهوه تلخش را می نوشد و بلند می شود.

نمی دانم چقدر خودم را میان آشپزخانه و پشت میز صبحانه مشغول میکنم ولی بالاخره صدای در پارکینگ و موتور ماشین می آید و همزمان با خروجش، نوبت خروج اشکهای من هم می شود.

سرم را روی ساعدهایم می گذارم و می گذارم اشکهایی که از دیشب اسیر کرده ام ، آزاد شوند و این حال خراب را با خود ببرند.

گوشی را بر می دارم و شماره مادرم را می گیرم. حالا صدایم گرفته و بم است اما بغضش خالی شده و رنگ صدایم شبیه شعله های خاموش نگاهم شده است.

-سلام مامان

جوابش با تاخیری چند ثانیه ای می رسد. دور و برش شلوغ است.

-کجایی مامان؟ بیمارستانی هنوز؟

-نه مادر جون...خاله تو اوردیم خونه آقا نادر اینا

-حالش خوبه؟ پسرش خوبه؟

-خوبند شکر خدا

صدایی صاف میکنم.اما با نگرانی می پرسد:تو خوبی؟ سرماخوردی؟

-خوبم

خوبم مثل اسیری در بند!

-آیین چطوره؟

ابروی بی تفاوت بالا می اندازم و همانطور خنثی می گویم: اونم خوبه

-دیشب که خوب نبود اصلا بچه...

صدایش را پایین آورده و حس می کنم از مهمانانی که آنجا حضور دارند، فاصله گرفته است.

-دیشب دو سه ساعت با نادر حرف زدن...نمی دونم چی می گفتن که این اینور گریه می کرد و حتما هم آیین اونور دیگه

اشکهایی که او ریخته است به اندازه شکوفه های جوان عشقی هست که روی شاخ و برگ دلم پر پر کرده است؟
قطعا نه!

بی میل از ادامه این حرف و دلسوزی برای مردی که مرا خواسته یا ناخواسته وسیله ای برای تسکین داغش کرده است، می گویم: خب حالا هرچی...اسمشو چی گذاشته افسون؟

-افسون میگه خواب دیدم آرمان گفته عموش اسمشو بذاره

چشمهایم گرد می شوند و دل و روده ام میان هم می پیچند: خواب دیده؟

-اوهوم..خدا رحمت کنه آرمانو..خیلی آیینو قبول داشت

نفسم تا نیمه می رود و ریه ام را پر نکرده دوباره بازگشت می خورد:خب آیین چی گفته؟

-دیشب که حال و روزش به هم ریخته بود، گفت امروز زنگ می زنه با افسون حرف بزنه

حرفی نمی زنم. حرفی برای زدن ندارم تمام حجم تنم خالیست و این خالی بودن چقدر سنگینم کرده است.

-دلهم برات تنگ شده دخترکم...بابات قول داده تابستون که تعطیل شد یه سر بیایم اونجا

باید ذوق زده شوم اما تلخ می گویم: بابا ولخرج شده...پس اندازی چیزی داره؟

تلخی کلامم را در می یابد و آرام می گوید:یه وامی دستش رسیده خدا روشکر..البته وقتی به آیین گفتم گفت شایدم ما خودمون یه سفر کوتاه اومدیم ایران

چشمهای ناباورم که از دقایق قبل، بی جهت می چرخند تا بی جهت نبارند، کشیده می شود و لبم با پوزخندی این

کشیدگی را معنا می کند:ظاهرا شماها اونور بیشتر از اوضاع احوال و تصمیمهای آیین خبر دارید تا من

دلخوری ام را در می یابد و مثل تمام مادران که نیمی از عمرشان در حال ماست مالی کردن تلخی ها و در حال

لاپوشانی زخمها هستند، می گوید: ای وای حتما می خواسته سورپرایزت کنه..چه بد شد از دهنم در رفت

-آیین همیشه داره منو غافلگیر می کنه

-داری نگرانم می کنی ترنج

نمی خواهم مثل بیشتر دختران که طعم بدبختی ها و رنگ نکبتهایی را که روی زندگی شان چسبیده، از مادرشان

پنهان می کنند، پنهانکاری راه بیاندازم و بی هیچ ملاحظه ای می گویم: آیین یه مجنون واقعیه!مردی که هر بار

یکی از پله های نردبون زیر پامو خالی می کنه

-ترنج؟! دعواتون شده؟ این دعاها نمک زندگیه مادر

عمق کلامم را نگرفته است. عاصی و طلبکار می گویم: متوجه اید چی میگم یا مثل همیشه دارید گیرنده هاتونو خاموش می کنید؟

-ای وای دخترم... اینجوری حرف نزن.. بحث و ناراحتی بین همه زن و شوهرها هست عزیزم. زن باید سیاست داشته باشه و جمع و جورش کنه

پوزخند می زنم. این زن بیچاره در تمام زوایای زندگی اش مسئول درست کردن و ماله کشیدن و صاف کردن پستی بلندی هاست!

-به افسون ، بابا و عمو نادر سلام برسون..خدافظ

و بی آنکه بخواهم چیز اضافه ای بشنوم، تماس را قطع میکنم.

دستهایم را زیر بغلم می کشم و میان خانه قدم رو می روم. آنقدر این تکرار پیاپی گامهای سنگین را تکرار می کنم که سرم گیج می رود و به ناچار می نشینم. درست روبروی همان قاب زیبا می نشینم. خیره و با چشمهای ریز شده تماشايش می کنم. زندگی اکنونم درست همان دختر خواب و بیهوش است که خبر ندارد در اطرافش چه می گذرد.

خواب خرگوشی ام از بابت چیست؟ از سر نیاز؟ نیاز مالی؟ نیاز عاطفی؟

آه می کشم و می بینم نیازهای عاطفی در گذر زمان محو می شوند اما نیاز مالی هیچگاه از بورس زندگی خارج نمی شود؛ همیشه هست و همیشه مثل یک پیکان جهت دار، راهنمای مسیرت می شود.

بلند می شوم و روبروی قاب می ایستم. می شود از همین نقطه شروع کرد؟ نمی دانم.

دوباره روی مبل ولو می شوم و می اندیشم که اگر روزی دختری داشته باشم همانقدر که بر سر آبرو داری هایش محکم می ایستم همان اندازه هم بر سر شاغل بودن و درآمد زایی اش پافشاری خواهم کرد. دلم نمی خواهد روزی روزگاری تنها به سبب نیاز مالی، جیره خوار نامردی از تبار مردنماها باشد. نمی خواهم اگر نیازهای عاطفی اش شکست ؛ به هر دلیلی، نیازهای مالی رمقش را بکشد .

بی اختیار دستم را روی شکمم می کشم. بطنی که می دانم فرشته ای از قبیله معصومیت ها نصیبم خواهد کرد. خواستش شاید احمقانه ترین راهکار برای انسجام خانواده مان بود اما من ساده می خواستم در همین کمترین هم ، همپای خواهشهای مردی باشم که چشمهایش از تنهایی می ترسید و التماس داشت.

سرم را به پشتی کانپه تکیه می دهم و چشمهایم را می بندم و می گذارم زمان بگذرد. عقربه هایی که هیچ شتابی برای گذشتن ندارند بالاخره آنقدر می گذرند که حس گرسنگی غالب می شود .

بلند می شوم و میان آشپزخانه می روم. تمام غذاهای شب گذشته را صبح زود میان سطل زباله خالی کرده ام.

ناامید از پیدا کردن غذایی گرم ، کلاه آفتابگیرم را روی موهای بافته شده ام می گذارم و با همان بلوز و شلوار اسپرت و طوسی رنگ از خانه بیرون می زنم.

داغی اواخر بهار، صورتم را جمع می کند اما خیره تر از عقب نشینی کردن هستم و تمام مسیر تا رسیدن به خیابان اصلی را زیر تیغ آفتاب ، پیاده گز می کنم .

دستم را برای اولین تاکسی دراز می کنم : نزدیکترین ساحل دریا

زبانم دست و پا شکسته نیست اما ادرس غیر دقیقم چشمهایش را گرد می کند.

توضیح می دهم: توریستم. میخوام منو ببری یه دهکده ساحلی که غذاهای خوبی داشته باشه و نزدیک هم باشه

چهره آفتاب خورده و برنزه اش را چین می دهد: پول و پله داری؟

سری تکان می دهم و در را باز میکنم و می نشینم.

خوشحالم که همین جملات ساده را توانسته ام به زبان آنها سرهم کنم. حس پیروزی دارم. همان حس دلنشین ساعات اولیه دیروز!

گوشی ام می لرزد و آوایش بلند می شود. نگاهی به صفحه اش می کنم. دقیق تر نگاه می کنم. از ایران است. راست می نشینم و مثل پیشگویی که بخواد پیش پیش آنسوی خط را بخواند به گوشی زل می زنم تا بلکه مکاشفه ای رخ دهد...

با احتیاطی ذاتی، گوشی را کنارم گوشم می گذارم و آرام لب می زنم: بله؟

-اووه چقدر هم لهجه پیدا کرده خانوم!

به ثانیه نکشیده چنان صورتم شکفته می شود و لبهایم کش می آیند که با جیغ می گویم: وای تویی؟! خوبی؟

-از احوالپرسی های شما بانوی تاجدار!

کلماتش گله دارد اما تن صدایش شاد است؛ مثل من.

-حالت چگونه؟

نمی دانم چرا بغض می کنم افسردگی مزمن گرفته ام یا ناشی از شادیِ آمیخته با دلتنگی ست: خوبم... تو اوضاع چگونه؟

-هی زنده ام..اما روزبه دیگه زنده نیست!

انتظار شنیدنش را ندارم و با بهت لحظاتی خیره به جاده مقابلم زل می زنم و او ادامه می دهد: تو چی شدی؟ مردی؟

-متاسفم سولماز...تسلیت می گم

پوزخند می زند یا قهقهه ای که آنقدر غریب و دردمند است که تمام تنم را مور مور می کند: به من چرا تسلیت می گی؟
مُرد و به درک واصل شد. اونم چه مردنی!

سکوت می کند. سکوت می کنم انگار منتظر حرفهایی بشنوم که دلم را می لرزاند. طاقت این انتظار و این توهم را ندارم و بی مقدمه می گویم: شماره منو از کی گرفتی؟

نفس حبس شده اش را فوت می کند و کنار گوشم صدای بمی می پیچد: از سلطان بانو دیگه. خرفت شدیا ترنج!

این بار نوبت پوزخند من است: بگو خرفت و ذلیل!

-خرفتی ت که به خاطر شیر مادر نخوردنته..اما ذلیل چرا؟

می خندم: سولی تو از کجا می دونی من شیر مادر خوردم یا نخوردم دختر؟

-نگو دختر! بگو پیرزن!..از کجا می دونم؟ صد دفعه خود مامانت تعریف کرد که توی لامصب سینه شو نگرفتی و واسه اینکه هلاک نشی بستنت به شیر خشک

-اوهوم..چرا پیرزن حالا؟

-خودت ببینی می فهمی

-برو بابا تو کلا اعتماد به نفست ته زیرزمینه..حالا کجایی؟

-زندان!

تمام سلولهای تنم فرو می ریزد. حس می کنم شمعی هستم و به یکباره ذوب شده ام و فرو ریخته ام.

-هان؟

-زدم روزبه و زنیکه فلانو تو رختخوابش نفله کردم و خودمو معرفی کردم

لبه‌هایم از شدت بهت و وحشت بی حس شده اند. انگشتهایم گز گز می کنند و هیچ جور نمی توانم حرف بزنم.

-چی شد ترنج؟ زنده ای؟

جان می کنم و از ته چاه می گویم: خدا!..تو..چی...

صدای قهقهه ناگهانی اش که میان گوشی می پیچد، گوشی از دستم رها می شود و با استیصال و انگشتهای کرخت شده دوباره آنرا روی پایم می گذارم و روی اسپیکر می گذارمش.

-ترکیدنی ترنج؟ حال کردی؟ باورت شد دوستت قاتل باشه؟ خره آخه از تو زندان می دارن من به توی خرفت و زود باور زنگ بزنم؟

کم کم رمق های رفته به دست و پایم باز می گردد. کم کم سلولهایم یکی یکی زنده می شوند و وقتی جان می گیرم تنها می گویم: عوضی سخته کردم

-پس هنوز دوسم داری

-بمیر ..کجایی حالا؟

-روزبه رو یه عده دزد که میخواستن ماشینشو خفت کنن، کشتن..زخمش عمیق نبود اما تو بیابون افتاد و وقتی پیداش کردن از شدت خونریزی مرده بود

با اینکه سولماز دل خوشی از او نداشت و با اینکه همپای درد و دلهایش بودم اما واقعا متاثر می شوم: متاسفم ...طفلك لحظاتی سکوت می کند و بعد می گوید: سخته بدن مردی که ازش خاطره داری - چه بد چه خوبو - غرق خون و زخم تصور کنی. سخته باورت بشه مردی که یه روز با عشق کنارش نشست و بله گفتی، حالا زیر خروار خروار خاک داره می پوسه

اشکهایم گرد صورتم را می گیرند..انگار دارم داغ او را تازه تازه حس می کنم. هر چه او بیشتر می گوید ، دل ارغوانی و عاشقم بیشتر همزادپنداری می کند و دلتنگی ام برای دلبری که کمند اسارتم را سخت می کشد و خفه ام کرده است ، بیشتر می شود.

نفسی می گیرد: ازش متنفر بودم طوریکه می گفتم یه روز از عمرم مونده باشه حتما خودم یه بلایی سرش میارم اما وقتی شنیدم چی شده، اونى که سر خاکش موقع غروب بعد از رفتن همه، ضجه می زد من بودم

-می فهمم

می فهمم..می فهمم..حالا که مردی تمام دلم را تکانده و روحم را به خودش زنجیر کرده می فهمم. آیین درد است و تنها امید بهبودی هم اوست و این دردمندی عاجزانه را خوب می فهمم.

-تو خونه نیستی انگار؟ آیین چطوره؟

می خواهد فضا را عوض کند.

-بیرونم

-سرکار نیستی که؟ روز تعطیله ها! گوشی رو بده آیین خان یه حالی ازش بپرسم

-با آیین نیستم

-خاک تو سرت روز تعطیلی کدوم گوری هستی که شوهرت باهات نیست؟

-اومدم یه هوایی عوض کنم

حرفی نمی زند. شاید از فرسنگها دورتر حس و حالم را خوانده است. او هم زن است. می داند وقتی زنی روز تعطیل ، تنهایی هوا عوض می کند حتما دردی دارد ؛ حتما هوای دلش تعطیل و دل انگیز نیست و مثل روز شنبه ایرانی، پر از کرختی و ترافیکهای صبحگاهی ست.

-بلند شو برو خونه تون شب مهمون داری

می خندم. این بار رو دست نمی خورم: کاش واقعا اینجا بودی و می شد بینمت

-اوضاع و احوال بهتر بشه میام یه سر اما منظورم از مهمون خودم نبودم خانوم!بلاخره یکی میاد خونه تون روز تعطیلی هان؟

آه حسرت باری می کشم: اینجا غیر از یه خواهر برادر مهمونهای دیگه ای به خونه مون رفت و آمد ندارن..اونم یه خواهر متفاوت و یه برادر یه کم یه جوری

-آخ جون پس واجب شد پیام اونوری سراغ همون برادر یه کم یه جوری، خوراک خودمه!

-زحمت نکش خودم برات پستش می کنم

-پس در اسرع وقت اینکارو بکن..الان دیگه پاک و پاکیزه ام و چهار چنگولی کمین کردم بینم کدوم موش نری از کوچه مون رد میشه بپریم سر زندگی ش!

می خندم. حال و هوایم را ابری و طوفانی و حالا بهاری می کند. انگار از حرفهایش انرژی گرفته ام. شاید هم از هوای شنبه دلم فاصله گرفته ام .

وقتی تماس را قطع می کند ، لبهایم جمع شده و ابروهایم گره زده نیست. خوشحالی محسوسی زیر پوستم دویده است.ریه هایم را از هوای شرجی پر می کنم و کم کم دریا دیده می شود .

راننده وارد یک جاده باریک می شود و قبل از اینکه به مقصد برسیم، می گویم: من همینجا پیاده می شم

کرایه را پرداخت می کنم و در حالیکه نگاهم به حاشیه دریا و رنگارنگی کلبه ها و غرفه ها ی آنجاست، اسم آنجا را از راننده می پرسم و باقی مسیر را پیاده می روم.

هیاهوی مردم و تحرک اینجا هیچ شباهتی به ساحلی که با آیین رفته بودم ، نداشت .

عینک آفتابی ام را از روی کلاهم پایین می کشم و قدم زنان به سمت ساحل می روم. لحظاتی می چرخم و بعد مقابل یکی از غرفه هایی که نمی دانم چه چیز طبخ می کند اما شلوغ تر است می ایستم.

گوشی ام را با ناامیدی نگاه میکنم. هیچ تماس و پیغامی از آیین ندارم. انگار او هم ترجیح داده است مرا همانطور که امید بریده ام ، رها کند.

نفسم را رها می کنم و به اطراف چشم می چرخانم. پشت یکی از میزها که تازه خالی شده است می نشینم و دوباره حواسم پی صفحه خالی گوشی ام می رود. باورم نمی شود زندگی مشترکمان تا این اندازه مصنوعی و بی ریشه باشد. مثال همان خانه ساختن روی آب است و هر موجی می تواند تکانش بدهد. این موج می تواند به اندازه الیزا سبک و به اندازه تمام تعلقات آیین سهمگین باشد .

بغضی روی گلویم می نشیند. جایگاه من در زندگی آیین آنقدر متزلزل است که حتی غم یک کودک نوپا هم می تواند آنرا بلرزاند. باور کردنش سخت است که مرا نه شریک دردهایش می داند نه غمهایش و بدتر از آن مرا هنوز هم مسبب بی پدر شدن این طفل می داند .

این شکل زندگی کردن ، مثل آفتی ست که نرم نرم در جان یک گیاه نفوذ می کند و ناگافل ریشه اش را می سوزاند.

صدای مردی لباس فرم پوشیده، ذهنم را منحرف می کند . از روی منوی کوچکی که روی میز پلاستیکی اش چسبانده است یک پرس سیب زمینی و قارچ و پنیر انتخاب می کنم و او می رود.

دوباره به صفحه نگاه می کنم . نمی توانم بی خیال این مرد باشم. مردی که در حساس ترین لحظات زندگی ام از من حمایت کرده است ؛ با هر بهانه ای! حتی دلم نمی خواهد در باره انگیزه های او فکر کنم. تنها چیزی که این لحظه با تمام وجودم حس می کنم تعلیقی ست عاشقانه که مرا اسیر و دلشکسته کرده است.

دلم از او گرفته و می دانم این دلگیری ها تا انتهای این زندگی نامتعادل تمامی نخواهد داشت. یا باید تمام این لحظات را نادیده بگیرم و دل به دل رنجورش بدهم و یادم برود ترنجی وجود دارد که مثل خار در جگر داشته ها ، دائم در خودش می پیچد یا ...یا چه؟ یا بپریم!

ساده ترین راه شاید بریدن باشد. یادم نمی آید در زندگی ام به دنبال سادگی بوده باشم.

می خواهم دل به دل تنهای آیین بدهم .می خواهم باز هم دل شکسته ام را بدون هیچ تحلیلی گوشه ای رها کنم و بگذارم باز هم عاشقانه هایم بتازند.

تلفنم را بر می دارم و روی اسم آیین انگشت می کشم. بوق ها یکی پس از دیگری به گوشم می خورد و صدای او در گوشی نمی پیچد.

لحظاتی درنگ می کنم و بار دیگر شماره اش را می گیرم. اینبار صدای آشنا اما به شدت غافلگیر کننده ای میان گوشم می پیچد که معلومست به صفحه گوشی نگاه نکرده است ؛ به ایتالیایی و با همان لهجه کشدار و سرمست.

تمام نفسم میان گودال دهانم جمع می شود و بدون آنکه رهایش کنم ، می گویم: الیزا ! تو پیش آیینی؟

می خندد. خنده هایش مثل ناخن کشیدن روی تخته سیاه مغزم، مشمئزم می کند.

صدای خواب آلود و بی حوصله آیین به گوشم می رسد که به ایتالیایی می پرسد چه کسی پشت خط است.

و چند لحظه بعد، آیین گوشی را به دست می گیرد و اینبار بی حوصله تر و جدی می پرسد: کاری داشتی ترنج؟

نفس حبس شده میان دهانم را قورت می دهم: می خواستم حالتو بپرسم بدونم کجایی، که فهمیدم

مختصر می گوید: رفتم دنبال الیز و با هم رفتیم کنار ساحل...شاید دیرتر پیام خونه

با اینکه می دانم این گشت و گذار شبیه آنچه در ذهنم تصور کرده ام نیست و رابطه آیین و الیزا برایم حل شده است اما تمام صورتم از شدت بغض پف می کند. با صدایی که گرفته است و می لرزد می گویم: الیز محرم درد و دلته آره؟ هنوز جوابی نداده است که پشیمان از بروز دردم، تند تند می گویم: منم خونه نیستم و تماس را قطع می کنم.

ظرف آلومینیومی سیب زمینی مقابلم قرار می گیرد. بدون اینکه به آن لب بزنم پولش را روی میز می گذارم و بلند می شوم.

نمی دانم این پفی را که میان صورتم نشسته و مثل غمباد بزرگ و بزرگتر می شود با چه چیز فرو بریزم. دلم می خواهد نعره بزنم. دلم می خواهد برای وجود ریز ریز شده و هویت بی جا و مکانم زار بزنم. دلم می خواهد دستی پیدا شود و تنگ گلویم بنشیند و فشار دهد و تمام این لحظه های نکبت را تمام کند.

صدای زنگ گوشی ام مثل یک ملودی خشدار از یک موسیقی فالش پس زمینه ذهنم شده است و آنقدر اذیتم می کند که به ناچار جواب می دهم و قبل از اینکه بگذارم او حرفی بزند، با صدایی که می دانم میان هیاهوی آنجا گم می شود، می گویم: من بپای آرمان بودم مثل تموم مواقعی که تو دانشگاه شیطننت می کرد. من تو اون مهمونی لعنتی فقط همراهش بودم.. همراه... می تونست بعد از اون مهمونی تصادف کنه و بمیره می تونست به هر دلیل دیگه ای بمیره اونم با اون درجه مستی... این که دلت پای طفلی که یتیم به دنیا اومده یا زنی که بی شوهر وضع حمل کرده لرزیده و یادت رفته من همونی ام که کنار گوشم خوندی عاشقت هستم ، همه ش واسه اینه که هیچوقت واقعا منو به عنوان زنی که عاشقشی تو خونه ت نپذیرفتی. واسه اینه که منو سر هوا و هوست کشوندی اینور تا هر وقت دلت واسه برادر مرده ت لرزید؛ برای کس و کارت لرزید منو کیسه بوکس کنی و هر وقت اروم داشتی منو تو تخت خوابت....

نفسهایی که در نمی آید و درسته درسته قورت می دهم ، مانع می شوند ادامه دهم اما زور می زنم و میان ترنج گفتنهایش ادامه می دهم: کیسه بوکس می خوای؟ معشوقه می خوای؟ همه شو هستم ... اینقدر برات این نقشه‌ها رو ایفا می کنم تا عفت بگیره ، تا زده بشی تا اگه یه بار دیگه طرد شدم وجدانم راحت باشه این بار هیچ هیچ تقصیری ندارم لعنتی...

فریاد می زند: کجایی؟

به زیر پایم نگاه می کنم. تا بالای زانوهایم میان آب راه گرفته ام.

آرام نام دهکده ساحلی را زمزمه می کنم.

گوشی ام را از پشت سرم روی شنهای ساحل پرت میکنم. همانطور که وزش تند مرطوبی به صورتم می خورد و او هم با دیدن ترنج به رنج نشسته پا پس می کشد و بر می گردد، چندین قدم بلند بر میدارم. بی وزنی حس خوشایندی ست؛ چیزی شبیه از سر باز کردن نیمی از مشکلات و دغدغه ها!

آب تا زیر سینه ام بالا آمده است و امواج دریا جری تر شده اند. هوای بالای سرم هم به جوش و خروش افتاده است و جابجایی غول آسایی میان ابرهای تیره و روشن در جریان است. این سوت های مکرر و عقب گرد تدریجی شناگرانی که مثل پری میان آب می درخشد نوید بخش طوفانی موسمی ست.

می خواهم قدمی دیگر بر دارم و در همان حال به این می اندیشم که اگر انسان نبودم قطعا چیزی شبیه ماهی می بودم؛ اینکه هیچ مرهمی غیر از آب تسکین موقت دغدغه هایم نیست یا عادت بیمارگونه ست یا همزیستی با طبع ماهی صفت می باشد. ناخودآگاه لبهای برچیده از بغض با لبخندی جابجا می شود. من حتی در بدترین شرایط هم می توانم با افکار متفاوتم خودم را بخندانم و این حسن کمی نیست.

قدم دیگر را که روی صخره های زیر پایم برمیدارم ناگهان زیر پایم خالی می شود. سکندری می خورم و تا زیر چانه ام زیر آب می رود که ناگهان دستی دور بازویم حلقه می شود و مرا از زیر پایم جدا می کند. تا بخوام بفهمم چه کسی ست سرم روی سینه اش می نشیند و نگاهم به رکابی و مایوی علامت دار گارد ساحلی امداد و نجات می افتد. زیر گوشم با سرزنش می گوید: با لباس؟! و بعد در حالیکه مرا به سمت ساحل می کشاند نامفهوم کلماتی می گوید که هنوز در دایره لغات زبان جدیدم جا نگرفته است.

وقتی به ساحل می رسیم و مرد دیگری حوله به دست، بدن لرزانم را می پوشاند، مفهوم تر می گوید: یا مواد زده یا مسته!

حوله را دور تنم می کشم و با تعجب به غریق نجاتی که مثلا نجاتم داده است با چشم غره خیره می شوم و شمرده شمرده می گویم: هی! هیچی مصرف نکردم

لبه اش که کش می آیند دو ردیف دندان صدفی میان صورت آفتاب خورده و برنزه اش می درخشند: پس دیوانه ای! مرا به سمت چادر گارد امداد و نجات ساحلی می کشاند و کمک می کند روی تخت بخوابم.

-می گم حالم خوبه

-توریستی؟ از کجا؟

لهجه و زبانم الکن است. سعی میکنم تمرکز کنم و با کلماتی که بلدم جواب بدهم: توی آب شنا کردن مگه ممنوعه اینجا؟

کنارم روی چهارپایه بلندی می نشیند و همانطور که دستگاه فشار خودکاری را که به صفحاتی وصله، دور بازویم می پیچد، جمله طولانی ای می گوید که برای فهمیدن منظورش چشمهایم را ریز می کنم و همین حرکت باعث می شود یکبار دیگر شمرده تر بگویم: وقتی دریا داره طوفانی میشه و اینهمه سوت زدیم و همه رو کشیدیم بیرون، تو یا مشکل شنوایی داری یا مواد زدی که بازم داشتی می رفتی جلو اونم با اینا! و بعد با دست به لباسهایم اشاره میکند.

نگاهم به چهره و دقت نظرش روی دستگاه فشار است که مرد دیگری که حوله برایم آورده بود، وارد می شود. کلاه و موبایلی را که روی ساحل رها کرده بودم روی میزی آنطرف تر می گذارد.

کلاه را به یاد ندارم که چگونه و کی از سرم جدا کردم اما آن ماسماسک عذاب آور را کاش میان دریا غرق کرده بودم. شوهرش داره می رسه. می گفت اهل مصرف هیچی نیست

به موبایلم اشاره میکند. به این معنا که با آخرین شماره تماس گرفته است و بعد نگاه هر دو روی صورتم می چرخد.

مرد بلند قامت تر که تازه آمده است، قدمی به سمتم می آید و کاملاً روی صورتم خم می شود. پای چشمهایم را با انگشت پایین می کشد و زمزمه وار می گوید: حیف توئه برای خودکشی!

سرم را تکان می دهم و عصبی و به فارسی می غرم: خودکشی کجا بود بابا! لبهایش لبخند آشنایی می گیرد و به زبان خودم می گوید: ایرانی؟

از فکر اینکه یک هموطن مرا در چنین وضعیت مزخرفی دیده و توهم خودکشی ام برایش مسجل شده است، افسرده می شوم. این دیگر آخر بدشانسی ست.

وقتی به ایتالیایی می گوید: همسایه مون ایرانیه...چند تا کلمه یاد گرفتم فقط؛ سلام..خداحافظ..

آه...نفسم رها می شود و به زبان خودشان می گویم: قصد مردن نداشتم و ندارم

مرد کمی عقب می کشد و به لرز خفیفی که میان چانه ام نشسته اشاره می کند: لبه‌اش کبود شده...لباسشو عوض کن نگاهم به سمت مرد دیگر می چرخد. دستگاه فشار را باز می کند و در همانحال که بلند می شود، رو به همکارش می گوید: ضربانش بالاست و از داخل محفظه ای کوتاه ، تکه پارچه هایی بیرون می کشد که وقتی به دستم می دهد شبیه لباسهای بیمارستان می شود؛ یک شلوار گشاد و پیراهن گشادتر با رنگ خاکستری.

-خودت می تونی بپوشی یا کمکت کنم؟

دستش را زیر کتفم می گذارد و بلندم می کند.

-خودم

-بپوش پس

و بعد خودش سمت دیگری می رود و مشغول مطالعه مجله یا چیزی شبیه آن می شود. مرد بلند قامت تر هنوز با آن اندام ورزیده و رکابی چسبانش به من زل زده است.

تعلمم را که می بیند، سری می جنباند و از چادر خارج می شود.

با وجودیکه قصد ندارم لباسهای زیرم را تعویض کنم، اما کندن همان لباسهای خیس و چسبنده آنهم با سرعت نور، آنقدر رmqم را می گیرد که نفسم به شماره می افتد و وقتی به هر جان کدنی شلوار لی چسبیده به تنم را با شلوار گشاد آنها جایگزین می کنم، نفسم را به بیرون فوت میکنم و مرد آرام به سمتم بر می گردد.

قطعا او هم فهمیده است که وجودش معذبم کرده است اما نگاه بی خیالش کمی آرامم می کند: قهوه داغ بریزم برات؟

لرزی که روی لبهایم نشسته مشتاقم می کند و می گویم: ممنون میشم

از فلاسک بزرگی که آنجا گذاشته اند ، قهوه ای خوش عطر برایم می ریزد و به دستم می دهد.

با یک دست فنجان را گرفته ام و با دست آزادم یقه شل و بزرگ پیراهن را که مرتب از روی شانه هایم سر می خورد، چنگ می زنم و سر جایش می فرستم. بند شلوار را آنقدر کشیده ام که بیم آن را دارم که بندش پاره شود و شلوار گشادم بیفتد.

-چندسالته؟

او هم فنجانی به دست گرفته و دوباره روی همان چهارپایه کناری ام نشسته است و خیره تماشایم می کند.

-بیست و سه چهار

-تلخ می خوری یا شیرین؟

-همین خوبه

-بچه داری؟

سری به چپ و راست تکان می دهم.

جرعه ای می نوشم و او نیز کمی از قهوه اش را مزه مزه میکند.

-اسمت چیه؟

-ترنج

اخمهایش که در هم کشیده می شود ، تکمیل می کنم: ت...ر...نج!

لبخند می زند: منم انریکو هستم

منم لبخند می زنم. عجیب است که اسامی این دیار شبیه اسامی سی سال قبل و درست شبیه همان اسمهایی ست که در سریالهایشان دیده بودم اما اسامی در سرزمین من به شکل باورنکردنی ای به سمت کلماتی نامانوس و جدید سرعت گرفته اند و از امیرها و آرش ها به سمت آترونها و آوادیس ها سیر کرده اند.

لیوان کوتاه قد قهوه ام را که تمام می کنم ، خونم گرم می شود و سعی می کنم از روی تخت پایین بیایم که با عجله بلند می شود و می گوید: بذار بدنت کامل گرم بشه

-تا کی آخه؟

-شوهرت داره میاد دنبالت

اخمهایم که در هم جمع می شود ، با احتیاط می پرسد: باهاش مساله داری؟ می تونی ازش شکایت کنی.

پوزخند می زنم و او ادامه می دهد: با هم زندگی می کنید؟

سری بالا و پایین می کنم و می گویم: میشه گوشیمو بدید ببینم تا کی باید منتظرش بشینم؟

هنوز جوابی نداده است که آیین سراسیمه وارد می شود و نگاه نگرانش روی من می چرخد و بی معطلی به سمتم می آید. دستش را روی گردی صورت و تمام تنم می کشد و با نگاه نگرانش معذبم می کند و در همانحال به مرد جوان پشت سرش می گوید: اوضاعش خوبه؟

و به سمت انریکو می چرخد. او نیز بلند می شود و مقابل آیین می ایستد و با نگاهی معنا دار براندازش می کند. از اینکه از لحاظ قد و قامت هیچ چیزی کمتر از غریبه مقابلش ندارد، بی جهت احساس غرور می کنم.

-شوهرشی شما؟ خوبه وضعیت!

آیین آرام زمزمه می کند: خودکشی؟

نگاه انریکو از روی شانه های آیین می گذرد و به من خیره می شود. طوریکه آیین هم به سمتم می چرخد و دوباره رو به انریکو می شود و به دهانش زل می زند.

-مشکوک به این قضیه بود...

و با سرزنش و طعنه ای که میان کلامش جا می دهد، اضافه میکند: شما باید بهتر بدونید البته

آیین پوفی می کند و با لحنی که طعم خشم و ترس می دهد، می گوید: می تونم ببرمش یا باید...

انریکو سینه به سینه آیین می ایستد و می گوید: از لحاظ پزشکی موردی نداره ولی شاید این خانوم نخواد با شما بیاد نگاه هر دویشان به سمت من چرخیده است. لبخند اطمینان بخشی به انریکو می زنم: میرم

او هم لبخندی می زند و به سمتم می آید. کیسه حاوی لباسهای خیس را به دستم می دهد و کنار گوشم خم می شود: مشکلی بود به پلیس زنگ بزن

از نگرانی بی اندازه اش خنده ام می گیرد. هیچ، ندیده و هیچ نشنیده و تنها بر اساس حدسیات و احتمالا تجربه اش، تا این اندازه مسئول و نگران است. ناخودآگاه یاد پدرم می افتم. وجه شبه این یادآوری را نمی دانم اما عجیب یاد حمایتهای بی بدیل او میفتم.

به کمک او از روی تخت پایین می آیم و دستم دوباره بند یقه رها و آویزان لباس خاکستری ام می شود.

از سنگینی نگاه سخت آیین روی وجودم، داغ می شوم و این وسواس برای بالا نگه داشتن یقه، بیشتر می شود. طوریکه تمام یقه را میان مشت روی سینه ام جمع میکنم و رو به انریکو می گویم: ممنونم و همراه مردی که دستش را دور شانه ام انداخته و مثلا حمایت می کند از چادر بیرون می روم.

-الیزا کجاست؟

در حالیکه به سمت ماشینش می رویم، مرد بلند قامت مقابلمان سبز می شود. تمام برجستگی های تنش زیر رکابی و مایوی چسبانش معلوم است و بی اختیار سرم پایین می افتد.

دستش را زیر چانه ام می گذارد و در حالیکه سرم را بالا می کشد و نگاهش با من است رو به آیین می گوید: من یه دختر همسن این جوون دارم... جمله اش را تمام نمی کند اما انگار چندین خط تهدید میان همان دو کلمه نهفته است. جالب است که اینجا اگر خطاکار هم بشی پیکان اتهام قبل از آنکه روی خودت فرو بیاید به سمت مسببان احتمالی خطایت نشانه می رود.

منقبض شدن دستهای آیین را حس می کنم. خشمی مخفی زیر پلکش سرک می کشد.

-بدنشو گرم نگه دارد... یه غذای گرم هم بهش بده... گرسنه ست ظاهرا... اگه تا شب هنوز لرز داشت ببرش بیمارستان.
تپش قلب داره حواست باشه

و بعد از مقابلمان کنار می رود و می بینم که با عجله به سمتی می دود. سرم به همان سمت می چرخد. زن جوانی انگار تنگی نفس گرفته یا مشکلی شبیه همین دارد که دستش روی سینه اش چنگ شده است و کنار ساحل افتاده است...

رویم را بر می گردانم و دعا می کنم مشکل مختصری باشد.

-گفتم الیز کجاست؟

-هیس!

با سماجت می گویم:خوش گذشت؟

حلقه بازویش را تنگ تر می کند و دوباره می گوید: هیس!

هیس گفتنهایش روی اعصابم رژه می روند و دوباره همان پف لعنتی روی صورتم چنبره می زند. خودم را از زیر بازویش بیرون می کشم. می ایستد و نگاهش را روی صورتم می چرخاند.

این تب نگران میان نگاهش مرا دلتنگ آیینی می کند که تا چند ساعت گذشته برایش دل می دادم و جان می فروختم.

-چشمات نگران چیه آیین؟

لبی به هم می فشارد و میخواهد دستش را دور شانه ام بیاندازد که سریع عقب می کشم: به من کاری نداشته باش -این اداها رو اینجا در نیار...

نگاهی به اطرافم می اندازم. می دانم منظورش چیست. اینجا سرزمین مادری ام نیست که طبق قانون از پیش نوشته شده همیشه زنها مقصر باشند .

با سماجت می ایستم و می گویم:با اینکه می تونم سابقه دوستی تو و اون دوستت الیزو برای خودم حلاجی کنم اما الان نمی تونم تو ماشین بشینم که دوست عزیز تر از زن و محرم دلت اونجا نشسته

دستش به نرمی دور بازویم حلقه می شود: بریم ترنج...کسی تو ماشین نیست

طعنه می زنم: تو خونه ساحلی جاش گذاشتی یا....

حرفی برای ادامه اش ندارم. می دانم آیینی که دوش به دوشم راه می آید ، نمی تواند با او رابطه ای داشته باشد. نمی دانم این اعتماد محض از کجا نصیبم شده است و علاقه ای که ریز ریز میان ریشه و ساقه هایم تزریق کرد تا چه اندازه وسعت دارد که با وجود آنکه تمام حوضچه دلم گل آلود رفتار اوست هنوز هم می خواهمش و نمی دانم چرا او نسبت به من چنین نیست.

مرا کاملاً به سمت خودش می کشد و دوباره زیر بیرق بازو و سینه اش جا می گیرم: عزیز تر از تو توی زندگی من وجود نداره

پوزخند می زنم و بغضم را فرو می دهم. درد رها شدنی که در دلم نشست، درد تهمت‌ها و قصه هایی که در ذهنش نشست و درد همیشه مقصر بودنم... این دردها از درون موریانه ای شده و پوسته های دل ارغوانی ام را می جود. کسی نمی فهمد... او هم هم نمی فهمد و نخواهد فهمید.

-برات توضیح می دم...متاسفم

باز هم پوزخند می زنم و باز هم بغض فرو می دهم. مطمئنم اگر بغضهایی که زنها فرو می دهند، وزن داشته باشند ، هیچ زنی با هیچ رژیمی لاغر نخواهد شد..

سوار ماشین می شویم و ناخودآگاه سعی می کنم عطر تن الیزا رو میان ماشین استشمام کنم اما سودی ندارد ولی باز بغض لعنتی مزاحم را قورت می دهم.

به سمتم می چرخد و دستم را از روی یقه ام آزاد می کند و با وجود مقاومت میان انگشتانش می گیرد.

یقه لباس سر می خورد و روی بازویم می افتد. نگاه بی پروا و مشتاقش بدنم را جمع می کند و لبهایی که ناگافل روی شانه ام فرو می آید ، بالاتکلیفم می کند.

-آیین! آیین!

توجهی ندارد و مخمل نرمش را روی تنم حرکت می دهد.

-با توام!

کاملا به سمتم چرخیده و طوری مرا میان دو دستش گیر انداخته که نمی توانم تکان بخورم. نمی توانم رفتارم را هضم کنم. حس می کنم دارد قدرت نمایی می کند. شاید هم پشیمان و دلتنگ است پس چرا بغض فلاکتم بزرگ و بزرگتر می شود؟ چرا حس نفرتم از گذشته و از خانواده ام دارد رشد می کند؟

-هیس ترنج! منو تا مرز سخته بردی...

دوباره پوست تنم می سوزد.

-وقتی زنگ زدم و اون غریق نجاته جواب داد...

نگاهم به اطراف می چرخد؛ زیر سایه بان مخصوص اتومبیل ها پارک کرده و هوای طوفانی تمام فضای پارکینگ را خالی کرده است و جز معدودی ماشین، جنبنده ای به چشم نمی خورد.

لبه‌هایش کنار گوشم می آید : تو همه زندگی منی..تو

هر چه او بیشتر زمزمه می کند از زندگی جنسیتی ام بیشتر منزعج می شوم.تکان سختی به تنم می دهم اما نمی دانم چطور، شاستی صندلی ام را زده است که صندلی ام کاملا می خوابد و مستاصل تر از قبل می نالم: آیین ازت متنفرم ولم کن!

حالا که کاملا روی بدنم تسلط دارد، یکی از دستهایش را آزاد می کند و زیر گردنم می گذارد؛ نفس نفس می زند: بار سومه که داری به من میگی ازم متنفری! هیچ حواست هست؟

فشار انگشتهایش روی گردنم از نوازش عاشقانه بیشتر است.

نگاهم روی صورتش می گردد و میان چالۀ عمیق نگاهش درگیر می شود.

در میانشان همه چیز هست و هیچ چیز نیست. ترس و نگرانی را میانش می بینم؛ کدورت و حسرت، رنجش و تنهایی...و حتی خشم! همه چیز هست اما عشق؟

دست دیگرش از زیر پیراهنم رد می شود و بالا می آید.

ازاین حالت متنفرم. از اینکه در اوج رنجش و بیچارگی ام مرا با قدرت بازویش خلع سلاح کند ، متنفرم!

-اذیتم نکن..نمی فهمی ازت...

لبه‌ایم را می بندد و خشونت لبه‌ایش، لبم را می سوزاند.

-اما من عاشقتم..بدون تو محاله زندگی کنم

با صدایی که قرار است به نعره تبدیل شود اما با بغضم عجین می شود و ناله ای دردناک است می گویم: باشه..ولم کن

توجهی ندارد. می خواهم تقلایم را بیشتر کنم اما زورم به او نمی رسد. از سر عاجزانه ترین عشقی که تجربه کرده ام و

از سر پس زدنهای متمادی او و اطرافیانش وقتی آنها را می خواستم و از سر سماجی سادیسمی ، با اشک و استیصال

زمرمه می کنم: همه تون برید بمیرید...ازتون متنفرم.... الیزا.... افسون ... پسرش... نمی دانم کدامیک خط قرمز او بود

که ناگهان چنان سرش را بلند می کند و خیره تماشایم می کند که حق هق خفه ام قطع می شود و منتظر به

چشمهای او نگاه میکنم. انگار قرارست جواب بزرگترین آزمون زندگی ام را بگیرم. می خواهم بینم کجای عاشقانه

هایش می لنگد ؟ الیزا؟ افسون؟ خانواده اش؟

تمام گردی صورتم غرق اشکی ست که قطره ای از آن آکنده از عشقی ست که در جانم نشسته و قطرات دیگر

حسرت و نیاز است؛ نیاز به اینکه بگوید: این دفعه چهارمه میگی از من متنفری، اشکال نداره باش..از همه عالم متنفر

باش اما من همیشه عاشقت هستم و بی اما و اگر حمایت میکنم

یک پایش را کاملاً بالا می آورد و روی تنم کاملاً خیمه می زند و گردن از مو باریکترم زیر انگشتش نبض می گیرد

و...

-تنها یادگار برادرم؟اون طفل معصوم؟

لبه‌ایش می لرزد و من میان نگاهی که حالا چاله نه، چاه غربت و تاریکی ست گم می شوم و عجیب است که میان

تمام این کشاکش ها هنوز ذهنم درگیر عشق بی چون و چرایبست که از او می طلبم ؛ از محبوب قصه ام!

انگشته‌هایش دور گردنم فشرده می شود...می خواهم نفسم را از زیر بندهای مردانه انگشتهای نامردش نجات

دهم...میخواهم نفس بکشم اما هر چه بیشتر تقلا می کنم کمندش تنگتر میشود.

نگاهش میکنم؛ آخرین نگاه!...همان چشمهای قهوه ای و خوش حالت ؛ اما به خون نشسته و دریده!

نگاهش می کنم ...دل کندن از نگاهی که بیمار گونه می خواستمش سخت است؛ مثل نفس کشیدنم ، مثل جان کندنم ..

نگاهش می کنم...برای آخرین بار..خودش بود...محبوب قصه من!

پلکهایم سنگین میشود و من هنوز برای دیدنش و برای جرعه ای نفس تقلا می کنم، باورم نیست که این نگاهها آخرین برگ فصل نارنجی من باشد

پاره ششم

جورجیا روی صورت عرق کرده ام خم می شود: می تونی زودتر بری

نفس نفس زندهایم تمامی ندارد. کوه را کنده ام و جایش تونل ساخته ام که تا این اندازه نفس کم می آورم؟

-نه هستم تا آخرش

نگاه سبزش را روی صورتم می چرخاند این دل دل کردنهای دو تیله لرزان مرا به گذشته می برد؛ به نگرانی های دو چرم مات قهوه ای رنگ، به همان نگاهی که اگر روی قطره اشک گوشه چشمم نمی نشست ، متوجه فشار انگشتهایش نمی شد و رهایم نمی کرد. به دو تیله براق و وحشت زده که به اندازه زشتی کارش بزرگ و وسیع شده بود. به دو گوی شعله کشیده که در ثانیه ای میان سرفه های پی در پی من چنان ذلیل شده بود که تا ساعتها زبانش نمی چرخید. مرا به ساعتی می برد که وقتی ساک کوچکم را کنار در گذاشتم و به سمت هتل تاکسی گرفتم، آنقدر تیله های نگاهش خاموش و خالی بودند که مثل مرداب به گل نشسته نمناک بود ، اما تحرکی نداشت. در آخرین لحظه نگاهم به انگشتهایش افتاد. باند پیچی شده بود. حتی نخواستم بدانم به تلافی چه چیز ، چه بلایی بر سر آنها آورده است.

-می تونیم کارو تعطیل کنیم تو اصلا رنگ و روی درست حسابی نداری

لبخندی از سر سماجت می زنم و از روی مبل بلند می شوم. سرگیجه دارم اما نمی خواهم بهایی به آن بدهم. نمی خواهم در اولین ماه های کاری ام کم کار و کم مصرف به چشم بیایم.

روبروی دوربین می ایستم و لبخندی به زن قدبلند و باریک کنارم می زنم .

جورجیا اشاره می کند که در کادر نیستم. کمی جابجا می شوم. پشت زمینه مان پر از رگالهای لباس عروس است و کنارم مدل زیبایی با لباس عروس و موهای بیگودی پیچ شده ایستاده است. رنگ لبش مات و بی رنگ است و زیر خروار خروار پودر گریم ، بیشتر شبیه روح یک عروس است.

نگاهم را روی چشمایش می کشم؛ قهوه ای ست مثل چشمهای آیین...اما شبیه روح یک عروس است؛ مثل من که تبدیل به شبی از ازدواج و خوشبختی شده ام.

لبه هایم را تر می کنم و با اشاره جورجیا شروع می کنم:

-کنار من ستاره تاجیکستانی این روزهای دنیای مد ایستاده؛ گلستا تهمتن زیبا و با شکوه!

به سمتش می چرخم و با زبان فارسی می گویم: یه کم از خودت بگو از اینکه چطور وارد این حرفه شدی؟

و او می گوید: متولد آلمان هستم و تمام دوران دبستان را آنجا گذراندم؛ چون مادر در حال درس خوندن بود . بعد از اتمامش دوباره برگشتیم اونجا و وقتی دانشگاه تموم شد این بار خودم برگشتم آلمان و بعد یه سال تو یه فستیوال عکسم با دوستانم رفت روی صفحه اول مجله و به این ترتیب یه نقاش مطرح ازم خواست مدل پرتره ش بشم و کم کم رسیدم به اینجا و ایتالیا...

او می گوید و می گوید و قرار است من ترجمه کنم.اما تمام هوش و حواسم به کلماتی ست که هر کدام جدا جدا مرا به جایی می برند؛ مادر تحصیل کرده و قوی، جایی که پدر نقشی نداشته و یا نمی خواسته که داشته باشد انگار...تشابه اتفاقات زندگی؛ یک عکس روی صفحه اول مجله و دعوت به کار...

با اشاره جورجیا به خودم می آیم و با لبخندی تصنعی حرفهای گلستا را تند و بی دقت ترجمه می کنم و وقتی کات می گوید و فیلمبردار از پشت دوربین بیرون می آید از نگاهش می خوانم خسته اش کرده و خراب کرده ام. اما دستهای

جورجیا که روی شانه ام می نشیند و لبخندش روی صورتش پهن می شود، دلم را گرم می کند: برو خونه...باقی کارو فردا می گیریم. واسه امشب برنامه داریم که بره رو آتن..فردا هم اختتامیه است. نیروتو واسه فردا جمع کن تشکر می کنم و قبل از اینکه بروم، نگاهم روی چشمهای جستجوگری قفل می شوند که میان جمعیت و رفت و آمدهایشان بالا و پایین می شود و به این سو و آنسو سرک می کشد.

موهای آرایش شده و موجدارم را که اطراف صورتم را پوشانده، با کشی که از میان کیف دستی ام بیرون می کشم کاملاً جمع می کنم و به سمت او می روم. دستم را روی شانه اش می گذارم: دنبال من می گردی؟ همان دندانهای زیبا و همان لبخند دلفریب حتی در تنهایی هم همراهی اش می کند.

-کجایی تو هانی؟

ظاهراً تب استفاده از لغات انگلیسی فقط در فرهنگ ما جا باز نکرده است و الیزای زیبا هم درگیر همین بازی کلمات است.

-سرِ کار..تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهی به اطراف می اندازد: تو استودیوی بالای خیابون طرح عکاسی داشتیم یه جور تمرین واسه ژستهای جدید... گفتم یه سرم به تو بزنم اشکالی داره؟

چشمهایم را ریز می کنم. در این چهارماه گذشته سابقه نداشته است مدل باسابقهٔ مجله مشهور مد، همینطوری به سراغم بیاید.

-آیین تورو فرستاده باز؟

-چه اشکالی داره خواسته حالتو بپرسه خب...حال خانم مجری خوشگل شبکه مد!؟

با همان چشمهای طلبکار و ریز شده می گویم: اولاً شبکه مد نیست یه کانال مجازی مُده..دوما اون که مرتب داره کارهای منو دنبال میکنه دیگه جویای حال شدن چه معنی میده؟

-اووف هانی بداخلاق نباش دیگه...هنوز شوهرته ها

پوزخند می زنم: اونم به لطف خصلت ایرانی بودنمه که میگم "می بخشم" به جای "خشم!"

پاکت باریکی را به سختی از میان جیب شلوار جین تنگش بیرون می کشد: اینو داد بدم بهت

سرم هنوز دوران دارد و چشمهایم مرتب ریزتر می شوند و صورتم جمع شده است. دستهایم را زیر سینه می کشم و زیر بغلم پنهان میکنم.

-لجباز نشو دختر!

-بازم کارت اعتباریه؟ نیازی ندارم

هر دو دستش را پشت کمرش و روی لبه شلوار فاق کوتاهش بند میکند و برجستگی آشکار سینه اش جلوتر کشیده می شود و می گوید: تا کی قراره تو اون آپارتمان کوچولو زندگی کنی؟ خب حداقل با آیین به هم زدی ، به پائول اعتماد کن. خونه ش که دیدی مثل قصره..جا هست واسه یه مهمون عزیز

-ولم کن الیز...

و ضربه کوتاهی به شانه اش می زنم و در حالیکه نگاهم از روی یقه باز و چاک سینه های پروتز شده اش می گذرد، از کنارش می گذرم.

برای اولین تاکسی دست تکان می دهم و بعد از دادن آدرس چشمهایم را می بندم .مسیر خانه ام دور است ؛ جایی در محله ای شلوغ و سطح پایین . اما همینکه تمام فضای آپارتمان کوچکم بوی استقلال می دهد، تمام تنم تازه می شود.

کرایه را حساب می کنم و از تاکسی پیاده می شوم.آسانسور مطابق بیشتر اوقات خراب است و مجبورم شش طبقه را پیاده طی کنم.باز هم مهم نیست.پاها و عضلات لگنم درد می گیرد اما در مقابل درد تحقیر آمیز حرفهایی که خورده ام هیچ است.

میان دومین پاگرد است که دوران سرم بیشتر می شود و مجبورم روی اولین پله از طبقه سوم بنشینم. نفسم در نمی آید و همانطور که سرم را به نرده ها تکیه داده ام زمزمه می کنم: از این تنهاتر هم میشه؟

ناغافل بازویم میان انگشتانی گیر می کند و بالا کشیده می شود: تو تنهایی واقعا؟

از صدای غیظ کرده و کلافه پائول تکان می خورم و همراه فشار دستهایش بالا کشیده می شوم.

-مثل گچ شدی

-تو اینجا...؟

-می خواستم ببینمت

عصبی می شوم. اگر در مقابل تحکم های آیین کوتاه می آمدم ، مدیون تمام حمایت های به موقع اش بوده ام اما این دیگر نه!

دستم را به ضرب از میان انگشتانش بیرون می کشم: شما خواهر برادر قرار نیست دست از سر من بردارید؟

برای اینکه صدایمان در راه پله نیچد، سرش را نزدیک می آورد و می گوید: من به الیز و کارهایش کاری ندارم. من و تو یه رگ مشترک داریم..هر دو پدر ایرانی داشتیم. به خاطر همون رگ نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم سر کار خانوم!

پوزخند می زنم؛ من تمام وجودم را با پدر و مادرم مشترک بودم و ..افسوس!

-امرتون آقای دکتر؟

-جلوی در آپارتمان منتظرت بودم . از دویست متری هم معلوم بود حال نداری

-یه کم فشارم جابجاست اونم به خاطر کار زیاده

-باشه تو راست می گی...شام بیا خونه ما

معه ام تا زیر حلقم جا باز کرده انگار . دلم میخواد قورتش بدهم تا سر جایش برود اما مرتب دهانم پر از آب می شود و این قورت دادن ها راه به جایی ندارد.

-پائول!

نفسی می گیرم: باشه یه شب دیگه...

-آیین هم هست...میخواه ببینتت..حقشه نه؟

-به مهمونات سلام برسون و بگو فردا خودم یه سر میرم ببینمش

هر چند که دلم نمی خواست ببینمش اما نمی خواستم با آن وسواسها و غیرتهای هرازگاهی اش، موی دماغم شود و به بهانه های مختلف بند زندگی بندخورده ام بشود.

دوباره دستش روی بازویم می نشیند و در حالیکه با نگاه حرفه ای و کنکاش گرش تمام حالات چهره ام را زیر نظر دارد، انگشتانش را سر می دهد و روی نبض ضعیف مچم جا می گیرد.

-پائول تو نباید دکتر می شدی!

با استفهام نگاهم می کند.

-تو با وسواسهای پزشکی ت آدمو اذیت می کنی

انگشتهایش شل می شوند و متحیر می گوید: واقعا اینطوره؟

دستم را روی لبم می گذارم و میخوام بدون جلب توجه او، آب جمع شده در دهانم را قورت بدهم و همانطور سری به نشانه تایید حرفم تکان می دهم.

-تو باید وکیلی چیزی می شدی..سماجتت محکوم دم مرگو نجات می داد حتما

سعی می کنم لبخند بزنم اما نمی شود و با عجله می گویم: نمی تونم دعوتت کنم بیای بالا ببخشید..شبت خوش و قدم تند می کنم و با تمام توانی که دارم خودم را به طبقه شش می رسانم. هیچ نفسی برایم نمانده. سینه ام می سوزد و ران پاهایم سر شده است. لبهایم را روی هم فشار میدهم و در را باز می کنم و خودم را به داخل می اندازم.

کمی پشت در می نشینم و بعد حواسم پی یخچالم می رود. چقدر دلم پنییر خالی می خواهد. از همان پنیرهای حفره حفره تبریزی!

چشمهایم پر از اشک می شود. با اینکه همه نوع پنیر در این شهر یافت می شود اما هیچکدام طعم آن پنیر خاص را ندارد و چقدر احساس بیچارگی می کنم. کاش هیچ زنی هیچ جای این کره آنقدر تنها نشود که این مواقع تنها امیدش به خودش باشد و بس! آنقدر تنها نشود که هیچ پایی برای برآورده کردن دله بازی های شکمش، با دو از خانه خارج نشود و او بماند و قطره قطره اشکهایش!

بلند می شوم و سرم را میان یخچال می کنم...لواشک خانگی ای که سولماز برایم فرستاده بود آنهم به مناسبت اولین تولدم در غربت و تنهایی ام، آنقدر کم شده است که دلم نمیاید آن را هم تمام کنم و باز فرداهایی برای آن تکه زرشکی اشک بریزم.

در یخچال را می بندم. ولی با دیدن کادوی غافلگیر کننده سولماز، یاد رمز کیف آیین می افتم. رمزی که تاریخ تولدم بود و عجیب است که تولدم را نادید گرفت و با تمام چشم انتظاری هایم تنها یک پیام برایم ارسال کرد: نمیخوام به بهانه تولدت مزاحمت بشم. میدونم چقدر ازم متنفری اما باز به خودم جرات می دم و میگم تولدت مبارک عزیزم

لباسهایم را عوض می کنم و کتابچه زبانم را بر میدارم و روی تخت دراز می کشم. سعی می کنم دلم را فریب بدهم و حواسش را از پنیر تبریز پرت کنم. می خواهم مثل تمام این مدت که به شدت روی زبانم کار کرده بودم باز هم تقویتش کنم. درست است که به یمن عکس برنده روی جلد، از دفتر رسانه ای با من تماس گرفته شد و مرا برای یک کانال برون مرزی مد، به عنوان مجری انتخاب کردند اما زبان ایتالیایی لهجه دارم هنوز جای کار داشت. هر چند به گفته جورجیا -کارگردان برنامه هایمان - همین لهجه غریب مرا محبوب طرفداران کرده است اما تلاش من برای از بین بردن کاستی هایم ادامه داشت.

با اینکه میان کلمات می چرخم و حتی سی دی تلفظ را روشن کرده ام و از طریق هندزفری گوش می دهم اما آنچه میان صفحات مغزم جابجا می شود میل زیادم برای خوردن چیز شوری ست که حداقل فشارم را بالا بیاورد. در تمام این چهارماه به جای اضافه وزن، تنها وزن کم کرده بودم و هیچ نشانه ای از باردار بودنم مشهود نبود. تنها خودم می دانستم و جینی که هر روز بزرگتر می شد و حال هر روزم را به گونه ای متفاوت رقم می زد.

دستم را روی برجستگی کم جانی می کشم که قرار است با حضورش دلم را گرم کند و بی اختیار به این می اندیشم که اگر چه شوهر من بر خلاف شوهر افسون حی و زنده است اما من هم هنگام زایمان به اندازه او احساس بی کسی و افسردگی خواهم کرد. شاید این توانی ست که برای جرم نکرده ام باید بپردازم. حاضرم..حاضرم حتی به جای افسون

زندگی کنم اما بدانم بار این گناه ناکرده از روی شانه هایم برداشته شده است. یاد پسرش می افتم؛ سروش! نامی که نمی دانم چه کسی برایش انتخاب کرد. در تمام این مدت حتی به تلفنهای مادرم هم مختصر جواب می دادم و هرگز نامی از افسون و پسرش نمی بردم تا خودش چیزی برایم تعریف کند. به زعم مادرم ماههاست بدخلم و نمی شود به دلم راه باز کرد. چندان هم اهمیت ندارد. همین که نداند دیگر در سایه جبروت آیین نیستم برایم کافی ست.

افسون و پسرش همان خط قرمزهایی بودند که بهای حمله به آنها ، نزدیک بود به اندازه جانم تمام شود. هنوز هم نمی توانم فشار بی دلیل آن انگشتهای قدرتمند و صاحب ادعای عاشقی را باور کنم. هنوز هم احساس فلاکت آن نگاه قهوه ای و آن انگشتهای لرزان از خطایی نابخشودنی را نمی توانم فراموش کنم.

اما گذشته ها گرچه می گذرند و کمرنگ می شوند اما هرگز فراموش نمی شوند.

اگر او نمی تواند از گناه غیر مستقیم من بگذرد من هم از خطای مستقیم او نمی توانم بگذرم.

از صدای سگ عروسکی همسایه که از نژاد بیچون فرایز هست و دم دمای صبح برای غذایش پارس می کند، از خواب بلند شده ام ولی آنقدر بدنم غرق رخوت است که انگار با چند لایه سیریش به تختم چسبیده ام.

نگاهم به ساعت روی گوشی ام می افتد که نزدیک هشت صبح را نشان می دهد. به زحمت کنده می شوم و مثل همیشه پنجره رو به فضای پشتی ساختمان را باز میکنم. پیش از آنکه هوای خنک اوایل اکتبر به مشامم برسد بوی تعفن چند ردیف سطل زباله ای که پایین خیابان پشتی صف کشیده اند، به بینی ام می خورد و آنرا جمع می کند. بلافاصله محتویات خالی معده ام تا بالای مری راه می گیرد و ناچار پنجره را می بندم و عقب می کشم. روزهای تعطیل همیشه کمی دیرتر برای تخلیه زباله ها می آیند ولی آنقدر روزهای تعطیل و غیر تعطیل درگیر کار نوپایم شده که یادم می رود حداقل صبح روزهای تعطیل، ولع هوای تازه را به ذهنم راه ندهم.

با آه و تُف به سمت حمام می روم و با دیدن فضای کوچک و کدر حمام، دلم برای وان بزرگ خانه آیین تنگ می شود. خنده ام می گیرد که حتی میان ذهنم هم نمی گویم خانه سابق خودم؛ انگار که هیچوقت به آنجا تعلق نداشته ام.

آب درمانی های گذشته ام این روزها معنایی ندارد. دردی ندارم؟ یا از درمان های موقت ناامید شده ام؟ نمی دانم. تنها سریع تنی به آب می سپارم و همانطور که قطرات پایین می آیند نگاهم به برجستگی جمع و جور شکمم می افتد. دستم را رویش می کشم و ذهن دخترانه ام پرواز می کند و دلگیر نبود سرانگشتان نوازشگر او می شود ولی با آهی ، رویای توخالی ام را میان بخار حمام گم می کنم.

دوش گرفتم بیشتر از سه چهار دقیقه طول نمی کشد و سریع بیرون می زنم.

موهایم این روزها زیادی بلند شده است . دوست ندارم تلافی ناکامی هایم را بر سر طره هایش خالی کنم. همانطور که روغن ترکیبی نارگیل و نوعی اسانس را میان تابهایش ماشاژ می دهم ، می گذارم خود به خود و لوله لوله خشک شوند.

صبحانه ام تنها یک فنجان تلخ از نسکافه های حاضریت که آن هم بنا به صلاحدید پزشکم نبایست می خوردم اما نخوردن هیچ چیز هم غیرممکن است.

کت و دامنحنایی رنگی که برای مراسم اختتامیه فشن شوی یکی از برندهای لباس عروس، تهیه دیده بودند، می پوشم و با همان موهای حالت دار و بلند که گاهی کلافه ام می کنند ، از آپارتمانم بیرون می زنم. باز هم آسانسور خراب است و پله ها تنها همراه قدمهای تنهایم می شوند.

هنوز از در ساختمان بیرون نزده ام که زنگ گوشی ام بلند می شود؛ جورجیا بانوی خوش سلیقه این روزهایم پشت خط است.

-سلام جورجی

-صبح به خیر. یه ماشین برات فرستادم که بیارت اینجا

در را پشت سرم می بندم و با دقت به اطرافم نگاه میکنم: تاکسیه؟

-نه همون ون آبی رنگه ..بچه های گروه فیلمبرداری هم هستن

-ظاهرا هنوز نرسیدن من که چیزی نمی بینم

-منتظر باش پس

اوهومی می گویم و تماس را قطع می کنم. باد نسبتا تندی میان موهایم جریان گرفته و گردنم را خنک می کند. رو به جهت وزشش کنار دیوار می ایستم و چشمهایم را می بندم و با لذت میان جوش و خروشش غرق می شوم؛ یادش به خیر ، چقدر کنار دریای شمال می ایستادم و با چشمهای بسته خودم را به بادهای تند ساحلی می سپردم تا جاییکه حس سرما بر دلم غالب می شد و به خانه سیاه از اعتیادمان باز می گشتم.

-من می رسونمت

از شنیدن صدایش در جایم می پرسم . بی درنگ چشمانم باز می شوند و غرق التماس دو گوی قهوه ای رنگ می شوند. نرم و آرام انگشتانش دور مچم حلقه می شود و مرا به سمت اتومبیلش هدایت می کند: دستات یخ کرده...

نگاهم هنوز به نیمرخی ست که بیش از چند هفته است ندیده ام. آخرین باری که دیدمش برای سرکشی به آپارتمانم آمده بود. آمده بود تا با زور مردانگی اش مرا با خودش به جای دیگری ببرد اما ترازوی گناه او و خشم من قدرتمند تر از مردانگی هایش بود و در نهایت تسلیم شده بود و رفته بود.

دلم می خواهد دستانم همچنان میان انگشتانش باشد و گرم شود اما کوله باری از خاطرات تحقیر آمیز مانع می شوند و دستم را بیرون می کشم: ممنون. منتظر گروهمون هستم . دارن میان دنبالم

-فکر کن منم راننده تاکسی ام

می ایستم و خیره در نگاهش می گویم: اگه منتظر نبودم شاید با تاکسی تو می اومدم

نگاهش می لرزد. دل من هم می لرزد. این دل سست عنصر، نمی فهمد که بعد از چهارماه باید خاطرات این تپله های مات و قهوه ای را مثل یادآوری طعم قهوه تلخ به فراموشی بسپارد؛ این دل جان بر کف و نادان نمی فهمد هر بار که بلرزد چهارستون زندگی ام را می لرزاند.

لجوجانه اخم می کنم تا او هم ناامید شود .

-برای نهار می تونم بینمت؟

این عجز کلام و این عقب نشینی چهارماهه از سخت ترین مردی که می شناختم حاصل سنگینی حس گناهی ست که روی شانه های روحش از این سو به آنسو حمل می کند. این حس را هنوز هم می توانم تجربه کنم. هنوز می توانم مچاله شدنهایم را در مراسم آرمان و عمه به یاد بیاورم. هنوز می توانم درد آن تقصیر ناخواسته را حس کنم. دلم نمی خواهد مردی که دستم را از میان براده براده های شیشه و زخم گرفت و بیرون کشید ، اینطور فرو افتاده باشد. دلم می خواهد او همان قدر قدرتی باشد که میان نگاهش ذوب می شدم.

نفسم را رها می کنم: آیین! امروز اختتامیه ست. فکر نکنم حتی بتونم یه چکه آب بخورم چه برسه نهار؛ می تونم فردا یه سر بیام محل کارت و با هم صحبت کنیم

قدمی عقب می رود و نگاهی کوتاه به سراپایم می کند و دلم هری می ریزد که مبادا آن برجستگی کوچک توجهش را جلب کند و بی معطلی کیفم را روی شکمم می کشم.

-زنگ بزن همکارات بگو خودت میای..

و این بار محکتر دستم را می گیرد و به سمت ماشینش می برد .

-از گونه های بیرون زده ت معلومه که هیچی نمی خوری. بریم سر راه حداقل یه صبحونه برات بگیرم

دل نیازمند مخالفت نمی کند. دلش می خواهد مغلوب این خواسته های زورکی بشود اما چهره ام ژست نارضایتی گرفته است.

کنارش می نشینم و بلافاصله با جورجیا تماس می گیرم و می گویم با یکی از اقوام هستم و به گروه بگویند که منتظرم نباشند و خودم می آیم.

-جورجیا تیز تر از اونیه که نفهمه تو متاهلی

پوزخند می زنم. او می داند که من متاهلم. حتی می داند که باردارم ...اما او یک زن است و زنهای می دانند کجا و چه موقع باید خصلت رازداری را بر تمام پیچ های زنانه شان غالب کنند و دم نزنند.

-می تونستی بگی با شوهرت داری میای

نگاه ناراضی ام را روی صورتش می کشم: خداروشکر تو این مملکت لازم نیست با لباس سفید بری خونه بخت و با کفن بزنی بیرون ... می دونه با شوهرم زندگی نمی کنم

این بار او پوزخند می زند: شما زن‌ها واقعا جنبه یه خرده آزادی نداریدا

با اینکه می دانم برای نزدیک شدن به من سر شوخی را باز کرده است اما تیز می گویم: شما مردا جنبه زن با جنبه داشتندو ندارید آخه و بعد تند تر می گویم: اگه قراره تا رسیدن به اونجا رو مغزم راه بری بگو آیین! چون واقعا حال خوشی ندارم

نیم نگاه ریزش را در چشمانم فرو می کند: چرا حالت خوش نیست؟ دیشب پائول هم می گفت مریض احوالی اما چون یه خرده وسواس داره حرفاشو جدی نگرفتم

دستپاچه می شوم و برای فرار از نگاههای گاه و بیگاه و منتظرش سرم را میان گوشی ام فرو می کنم: داره دیرم میشه ...میشه تندتر برونی؟

-نکنه سوء تغذیه گرفتی؟

-نخیر! فکر کردی چون درامدم پایینه از گرسنگی در حال مردنم؟

-منظورم این نبود..تو دنیای مد و فشن ، همه رژیمهای سخت دارن تا وزن کم کنند و اکثرا بعد از سه چهارسال دچار سوءتغذیه میشن..نکنه به تو هم فشار میارن که وزن کم...

-نه عزیز من!

لبخند تلخی می زند: عزیزم گفتنها هم دچار سوءتغذیه شدن؛ لاغر و کم حجم!

غم نشسته در صدایش، حالم را می گیرد . می فهمم که وقتی چشم انتظار شنیدن عزیزم گفتنها باشی و تلخ و بی محتوا به گوشت بخورد چه حس سرخوردگی عظیمی نصیبت می شود.

نفس عمیقی می کشد :چه شامپویی به موهات می زنی؟

نگاه مثلاً بی تفاوتی را به سمتش می چرخانم. بر عکس من صورتش پرتو شده است و بر عکس آنروزها موهایش را آنقدر کوتاه می کند که دیگر رنگ خرمایی اش به چشم نمی آید.

-همون همیشگی

-ولی عطر موهات فرق داره

-روغن موعن می زنم بهش...داره می ریزه میخوام تقویت شه

-فکر نمی کردم موهاتو بلند نگه داری...می دونی که چقدر موج و عطر موهاتو دوست دارم گفتم حتما اینم می زنی نابود می کنی تا دلم بسوزه

مرد است اما ...مردها وقتی میخوانند دلجویی کنند، بچه گانه رفتار می کنند.

-چرا باید زیبایی های خودمو فدای چیزهای بی اهمیت کنم

طوری نگاهم می کند که خودم هم از اشاره مستقیم به زیبایی ام خجول می شوم. شاید فکر کند چه اعتماد به نفس کاذبی دارم. شاید هم مثل اغلب مردهایی که می شناختم دلشان نمی خواهد زنشان به زیبایی ش پی ببرد و به آن غره شود.

-من آدم بی اهمیتی تو زندگی تو نبودم و نیستم

خداروشکر که مطابق تصورات من ، فکر نکرده است.

-نیستی و نخواهی بود ...اینقدر پر اهمیتی که تا اونجایی که بتونم ازت دوری میکنم

لحظه ای خشک می شود و بعد نگاهی را به اطراف می چرخاند و نفس پرصدایی رها می کند. سخت شدن عضلات فکش را می بینم اما تمام مسیر نمی گذارد نگاهم به چشمانش بیفتد. حتی وقتی برایم یک ساندویچ ساده می گیرد و با یک لیوان شربت آبلیمو مقابلم می گذارد هم ، مرا نگاه نمی کند.

مقابل سالن برنامه ها ترمز می کند و بالاخره به من نگاه می کند: به خورد و خوراکت برس لطفا...دوست ندارم زنم تا این اندازه لاغر بشه

حس تعلق داشتن به کسی آن هم در غربت کشوری دیگر، آنقدر قدرتمند است که دلم را زیر و رو کند اما مثل تمام این چهارماه نمی توانم چشم ببندم و انگشتهای قدرتمند او را فراموش کنم.

-از لحاظ عاطفی نسبتی با هم نداریم؛ چه اصرار الکی ای داری که هی این نسبت شناسنامه ای رو...

تند میان حرفم می پرد و با غیظ می گوید: من کاملاً برعکس تو فکر میکنم

ضربان قلبم بالا می رود. می دانم این کوبش بی منطق از سر بی کسی و تنهایی ست. می دانم این قلب کوبنده، هم نواز قلب دخترکی شده که او هم میان بطن من دلتنگ صدای پدرش شده است.

سرش را جلوتر می کشد و اضافه می کند: آگه واقعا منو نمی خوای برو درخواست جدایی بده.. اینجا که روال کار خیلی ساده تره

غیرت زنانه ام را قلقلک می دهد؟ یا می خواهد عروسک لجباز خفته در وجودم را بیدار کند و مرا پای یک نبرد فمینیستی بکشانند؟ یا شاید هم می خواهد دل پر نیازم را پر از حسرت جاهای خالی کند؟

-اینکارو نمی کنم تا خودت دست به کار شی

-شاید تا ابد همینطور بلاتکلیف نگهت دارم اونوقت چی؟

-بر خلاف تصور تو من اصلاً بلاتکلیف نیستم

چشمهای عاصی اما عاجزش را ریز می کند: اما من بلاتکلیفم

دستگیره در را می کشم و ضمن پیاده شدن می گویم: هر جای زندگی ت که به من وصله بُر تا از این بلاتکلیفی دریایی

و در را پشت سرم می بندم؛ پشت نگاههای جذاب... لعنتی!! چطور می توانم با این دل ناسازگار کنار بیایم؟ این چشمها و این نگاه حتی میان تمام سیلابهای زورگویی اش پرتمنا و پر کشش است!

موهایم را به طرز زیبایی میکاپ کرده اند و چشمهایم با خط وسایه یشمی رنگی که بالایش را پوشانده، ریزتر و به قول جورجیا مرموز تر از قبل به نظر می رسد. لبهایم را آنقدر با مهارت رنگی کرده اند که هر چه نگاه میکنم نمی دانم این رنگ مخملی که حتی معلوم نیست در کدام طیف صورتی یا نارنجی جا دارد، رنگ طبیعی لبهایم است یا دقیقه ها برای رنگ آمیزی اش وقت صرف شده است.

ناخنهای بلندم با لاک طلایی رنگی دیزاین می شود و وقتی همراه مدلهای پشت صحنه روبروی دیوارهای پوشیده از آینه می ایستم، بعد از مدتها از دیدن خودم غرق لذت می شوم. یادم می آید آخرین باری که از ته دل احساس زیبایی کردم شب همان حادثه شوم بود. آرایش پررنگی داشتم و لباس مجلسی ام با اینکه پوشیده بود اما زیبایی اندامم را به رخ می کشید. خنده دارش این بود که این لباس، قواره تن سولماز بود و با همه ظرافتش، به تن من هم نشسته بود و عاریه بودن آن شبم را کامل می کرد؛ عاریه بودن شبی که دلم می خواست پشش بدهم به روزگار، بسته بندی اش کنم و همانطور که لباس را بدون تشکر به سولماز برگرداندم، آن شب را میان نایلونی بگذارم و به زمین برگردانم. بگویم یکبار هم که شده معکوس بچرخ و امانتی ات را از من بگیر!

-آماده ای؟

-شو شروع شده؟

-کاری به شو ندارم یه اکیپ از بچه ها مشغول فیلمبرداری اون قسمتند...ما اینجا پشت صحنه کار داریم.

آرام دستش را روی شکمم می گذارد و با نگرانی می گوید: آرومه؟ تو چی آرومی؟

دستش را برمی دارد و من با قدردانی به زنی نگاه میکنم که اگر چه همسن مادرم هست اما حداقل پانزده سال جوان تر نشان می دهد.

-بله خوبم

-چطورم من؟

و بعد مقابلم چرخ می زند تا قامت و لباسهای نشسته برتنش را ببینم. کت و شلوار سفید رنگی پوشیده است و پیراهن لیمویی رنگی به تن دارد. گردنش را به سبک کلاسیک با دستمال گردن آبی و لیمویی پوشانده و موهای کوتاهش را

مثل همیشه ساده و بی آرایش پشت گوشش فرستاده است. صورتش گلبهی رنگ است و با همان خط و خطوط ساده چنان با طراوت به نظر می رسد که حس خوب بهار را القا میکند.

-عالی !

-قراره آخرش یه سکانس از من به عنوان کارگردان و طراح این بخش بگیریم. واسه ارتباط برقرار کردن با مخاطب هامون خیلی خوبه...

-فکر خوبیه.

دستم را می گیرد و مرا به گوشه دنجی می برد؛ پشت یکی از پارتیشنهایی که برای تعویض لباس مدل ها تعبیه شده است.

-ترنج!

ترنج گفتنهای با لهجه اش را دوست دارم. طوری "ر" را تلفظ می کند که شنیده نمی شود؛ انگار که رنج آخرش را بر داشته اند و سبک شده باشم.

-بله؟

-می دونی که این کار موقته...این سری فشن شوها تموم بشه عملا کار ما هم تو این قسمت تموم میشه. بعلاوه یکی دو ماه دیگه شرایط تو کمی متفاوت تر شده...

مکث می کند و وقتی ابرهای تیره ناامیدی را روی چشمانم می بیند، با عجله اضافه میکند:برات پیشنهادی دارم

خورشید ار پشت ابرها سرک می کشد و برق نگاهم در آیینۀ سبز روشن چشمانش منعکس می شود.

-اولین پیشنهادم اینه که به یکی از دوستانم که تو مجله گرازیا تو قسمت مدهای لباس بارداری کار میکنه معرفی ت کنم و این مدت مدل اونها باشی . درامدش خیلی بهتر از قسمتهای دیگه ست. با پیش پرداختش می تونی خونه ت رو به یه جای بهتر منتقل کنی

پیشنهاد وسوسه کننده ایست با اینحال بینی ام جمع می شود؛ با اینکه کار مد ، طراحی وفضایش جذابیت خیره کننده ای برایم دارد ، اما یکجور ذات دخترانه ایرانی ست شاید، که دلش نمی خواهد با یک شکم برآمده منظر تماشای دیگران شوم.

-ممنونم جورجیا...واقعا دوست ندارم مدل باشم

لبخند می زند؛ حالا چشمان اوست که برق دارد.

-منم دوست نداشتم این پیشنهادو قبول کنی...پیشنهاد...

-جورجی!

صدای فیلیپو فیلمبردار مقابل من است که میان آنهمه هیاهو و رفت و آمد ، ما را کنج این پارتیشن‌ها یافته است.

-برم بخوابم یا ضبط داریم؟

مثل همیشه چهره اش ناراضی و عبوس است. مانده ام جورجیای منعطفم چگونه با او کار می کند.

-غرولند نکن! اومدیم

و بعد رو به من می گوید: پیشنهاد دومم عالیه و بعد لبخند زنان دست فیلیپو را می گیرد و در حالیکه جوان را به آنسو می کشد به من هم اشاره میکند که همراهشان شوم.

دلم با برق نگاههای جورجیا آرام شده است و برای اولین بار حس می کنم موجودی همپای شادی ام ، میان بطنم می رقصد. دلم جابجا می شود. انگار نسیمی میانش بوزد و بگذرد.

ذوق زده دستم را روی شکمم می گذارم: عزیزم! ممنونم

و بعد با انرژی مضاعفی به سمت آنها می روم. با اینکه قامتم بلند است اما میان مدل‌هایی که هر کدام ده پانزده سانتی متری بلندتر و به همان قطر، باریک‌ترند، احساس کوچکی و تپلی می کنم. اما احساساتم امروز به روشنی آفتاب است. انرژی خوبی دارم. چه اهمیت دارد کوتاه یا تپل تر باشم حتی با کفش پاشنه داری که پوشیده ام.

صدای موزیک بلندی که توسط گروه موسیقی یکی از معروفترین خواننده های فرانسوی و ایتالیایی به طور مشترک اجرا می شوند ، روحیه ام را شادتر می کند. امروز روز خوبی ست . حتی با وجود بوی تعفن زباله ها باز هم روز خوبی ست. شاید هم حضور آیین رنگی اش کرده است.

مقابل دوربین فیلیپو می ایستم. به روی عبوش لبخند می زنم. تنها دستی میان ریشه های کوتاه و حنایی اش می کشد و سری می جنباند.

به پشت سرم نگاه می کنم . بعضی از دست اندرکاران این اختتامیه آنقدر تحرک و آنقدر استرس دارند که فکر میکنم در آستانه سخته کردن هستند. حتی یکی از کارگردانهای هنری بخش موسیقی که نگاهی به مانیتور چسبیده است آنقدر ناخنهای دستش را می جود که یقینا تا نیم ساعت دیگر به مچ دستش خواهد رسید.

-این متنی که باید ابتدای کار بگی...یه نگاه بنداز روش

عاشق متنهای کتبی هستم. این شکلی ارتباط بهتری می گیرم. هر چه باشد زبان بیگانه ست و ترجمه ام هنوز بهتر از مکالمه ام است.

کاغذ ها را از میان دستهای فیلیپو بیرون می کشم و نگاهم می چرخد تا جورجیا را هم ببایم.

چیزهایی را از دست یکی از مدیران بخش می گیرد و به سمتان می آید: این کارتو بنداز گردنت...یه کم دیر شده مشخصات و سیمت در کارتی که به روبانی بنفش متصل است، نوشته شده است.

تمام حاضرین در این سالن وسیع ، این کارتها را به گردن آویخته بودند. کارت را دور گردنم می اندازم و جورجیا کارت خود و فیلیپو و دیگر اعضای تیم را هم می دهد .

با اشاره و فرمان جورجیا ، دکمه قرمز رنگ دوربین فیلیپو روشن می شود.

نفس عمیقی می کشم و مطابق آنچه در متن نوشته شده است دیالوگهایم را می گویم و با کات جورجیا برای قسمتهای بعد آماده می شویم.

مصاحبه با مدلهای بیگانه ای که از آسیا آمده اند و مهمان این فشن شو می باشند از اولویتهای اصلی ماست.

همانطور که گوشه ای میان هیاهوی آنجا نشسته ام و منتظرم مدل افغانی را که تابعیت فرانسه دارد، از زیر دست آرایشگرش خارج شود، نگاهم در سالن می چرخد. رنگارنگتر و پر هیاهو تر از اینجا ندیده ام. حتی مهمانی های پر سر و صدای دانشجویان هم تا این اندازه پر صدا نبودند. لباسهای کوتاه و بلند، چین دار و پف کرده، حجیم و ظریف، تاجهای براق و کفشهای زرق و برق دار خیره کننده! اینجا همه چیزش خیره کننده است اما نه آنقدر که دل غریب مرا آرام کند و فریب بدهد. یادم می آید روزگاری در مدرسه هایمان آنقدر از زرق و برق غرب برایمان خوانده بودند و آنقدر نصیحتمان کرده بودند که گاهی فکر می کردم اگر پاییم به آنجا برسد حتما میان صندوقچه ای از زرق و برق خفه خواهیم شد. چه می دانم شاید در مدرسه مان ما را با یک مشت کلاغ بی عقل که عاشق زرق و برق است اشتباه می گرفتند و یا شاید آنقدر خودشان تجربه لغزیدن دیده بودند که از ریسمان سیاه و سفید می ترسیدند.

هر چه بود، این بود که حالا میان اینهمه تجمل و زرق و برق نشسته بودم و خمیازه می کشیدم. ذاتم زرق و برق طلب نبود. سادگی می خواست. اما یک سادگی امن و مرفه!

با دست ظریف جورجیا که روی شانه ام می نشیند نگاهم به سمت مدل می رود. با موهای بنفش شده و چشمانی که به سبک خاصی آرایش شده و تنها دو گوی سیاه دور به چشم می آید به من زل زده است.

-تمامه میکاپ شما؟

با لهجه غلیظ فرانسوی چیزی می گوید که متوجه نمی شوم.

با استیصال رو به جورجیا می کنم: به چه زبونی باهاش حرف بزنم؟

-حله! بیا این متنو بخون

متنی انگلیسی به دستم می دهد که پر از سوال و جوابهای احتمالی ست. با اینکه زبان انگلیسی ام به اندازه ایتالیایی تقویت نشده است اما از پشش بر می آیم.

هنوزم مصاحبه ام با او تمام نشده که قامت آیین کنار فلیپو جا می گیرد و کم مانده است ضبط زنده را خراب کنم که با درایت جورجیا و اتمام مصاحبه، کار به خیر می گذرد.

نمی دانم چطور توانسته وارد بشود اما کارتی که دور گردنش آویخته نشان می دهد که به عنوان عکاس برتر یک مجله مهم، اسمش ثبت و رد شده است.

جورجیا رو به تیم چهار پنج نفره مان می گوید: یه قهوه بخورید و بیست دقیقه دیگه گوشه شرقی سالن باشید و لبخندی مخصوص به من می زند و دستش را دور بازوی فیلیپو می اندازد و به سمتی می کشدش.

روبروی آیین می ایستم. طور خاصی تماشا می کند. شبیه همان دورانی که تازه با او آمده بودم و از نگاه هایش هیچ نمی خواندم.

-خسته نباشی

شنیدن زبان مادری ام میان اینهمه صداها ی غریب و جورواجور، دلم را تسکین می دهد. ناخودآگاه لبخند می زنم: ممنونم

به سمت غرفه ای که برای تغذیه تدارک دیده شده، می رویم.

-نمی دونستم تو هم اینجا یی... صبح بهم نگفتی چرا؟

سرد می گوید: اهیمنی داره مگه؟

جوابی ندارم. سکوت می کنم و از میان دستگاه تعبیه شده، آب پرتقالی بر می دارم.

-قهوه نمی خوری مگه؟

-برام خوب نیست

همینکه جمله از دهانم خارج می شود دستپاچه و پشیمان، تند تند اضافه می کنم: واسه معده م

-مشکل معده پیدا کردی؟

نفسم گیر کرده است. سعی می کنم خونسرد و حق به جانب بگویم: داشتم دیگه.. فکر کنم

ابرویش بالا می پرد و نگاه خیره اش را از روی من بر می دارد: تا کی قراره دور از هم زندگی کنیم؟

از سوالش جا می خورم. در این چهارماه این اولین بار است که اینطور صراحتا چنین حرفی می زند.

روی نیمکتی که آنجا خالی می شود، می نشینم و جرعه ای از آبمیوه ام را می نوشم هنوز تپش قلبم از خرابکاری احتمالی ام بالاست. میخواهم حال و هوای خودم هم عوض شود: مگه چیزی عوض شده؟

نگاهش دوباره روی صورتم می نشیند؛ سخت و طوفانی!

-منتظری چی عوض بشه؟ برنامه دیگه ای داری؟

نیمکت را دور می زند و کنارم می نشیند: هان؟ برنامه دیگه ای داری؟

طعم آب میوه مثل زهر مار می ماند. انگار تنها اسانس است و بس. صورتم جمع می شود و زیر لب می گویم: آه آه لعنتی

-چی شد؟

-هیچی مزه ش بد بود

بطری را از دستم می گیرد و کمی مزه مزه میکند: مزه ش عالییه... خم می شود و با استفهام و کنجکاوی نگاهش را میان صورتم می چرخاند. رویم را به سمت دیگر می چرخانم. قلبم تندتر می زند و می ترسم این نگاه همیشه تیزبین رازم را بخواند.

-مطمئنی فقط مشکل معده داری؟

و بی هوا دستش را روی شکمم می گذارد، طوریکه در جا از روی صندلی می پرم و بلند می شوم.

-درد هم دا...؟

با بهت عکس العملم را تماشا می کند و انتهای کلامش را می خورد.

-بیست دقیقه تموم شد باید...

دستم را می گیرد و مرا می نشاند.

-منو نگاه کن!

نمی دانم چرا، از ترسم از عجزم یا هر چیز دیگری صحبت را به دامنه دیگری می کشم: جورجیا قراره پیشنهاد یه کار بهتر بهم بده....نمی دونم چی . با تو صحبت نکرده؟

نفسم هنوز گیر چشمان اوست. وقتی می گوید: نه در جریان نیستم نفسم رها می شود.

-منم نمی دونم.اما میگه بهتر از کار فعلیمه.خب مجری گری یه کم..

-چرا اینقدر نفس نفس می زنی موقع حرف زدن؟

کف دستهایم هم عرق کرده است.

-استرس کاره

-تو که از بچگی عاشق مجری گری بودی

اشاره اش به بچگی هایم لبخند به لبم می آورد و از تب و تاب و بی قراری ام می کاهد.

-تو چقدر خوب بچگی منو یادته

-خب ازت بزرگتر بودم و تو خاطر مونده...اون موقع هم بازی هات برام جذاب بود؛ اداها و اطوارات!

او هم لبخند می زند. دلم برای لبخندهای این لبهای مخملی تنگ شده بود.

-فکر نمی کردم بتونم یه روزی مجری بشم اونم چی؟ تو یه مملکت غریب

طوری لبخند می زند که برای اولین بار مثل خواب زده ها از خواب می پریم. این اطمینان و این برق نگاهش خواب

پرنده ام را می شکند: آیین! تو که تو انتخاب شغلم دخیل نبودی؟

لبهایش را رو به بالا می کشد: خب بعد از اون عکس روی جلد، شماره منو داشتن و به من زنگ زدن که با تو ارتباط برقرار کردن دیگه

-منظورم این نیست...یادمه سه بار سه گروه مختلف به خاطر این عکس زنگ زدند . هیچکدومش صحبت از اجرا نمی کردند، یکی واسه پرتره می خواست یکی برای تبلیغات باغ وحش یکی هم برای یه کوفت دیگه...این مجری گری یهو ؟..

پوفی می کند: چه اهمیتی داره ترنج! همیشه یه نفر واسطه یه کاری میشه. منم واسطه بودم.

نگاه تیز و بی منطق اما طلبکارم دارد اذیتش می کند.

به پشت تکیه می دهد و دست به سینه می شود:خب جورجیا بیست ساله تو مجله های مختلف به عنوان طراح سایت و کانالهای مجازی فعالیت داره وقتی گفت به عکس روی جلد علاقه مند شده گفتم می تونم به عنوان مجری کانالها بهت معرفی ت کنم..همین..خب تو عاشق اجرا بودی بچگی هات

ناگهانی بغض می کنم. این لعنتی!!! لعنتی فوق العاده!!

بلند می شوم. نگاهش با من به بالا کشیده می شود. با بغضی که نمی خواهم فرو بریزد و آرایش و گریمم را خراب کند، می گویم:چرا خود احمقم نفهمیدم!

-تو تمام فکرو ذکرت رفتن و کندنه! مگه میشه با این ذهن مهاجم به چیزی فکر کرد؟

زیر لب می گویم: لعنتی

-گفتم این کلمه رو از دهنت بنداز

و بعد با لبخند خاص و پیروزمندانه ای می گوید: یه مجری خوشگل و تا این اندازه جذاب و این حرفها

و بعد نگاهش با لذت از فرق سرم سر می خورد و تمام وجودم را زیر بیرقش می کشد.

-خیلی خواستنی هستی ترنج !

نفسم پس می رود. بغضم اما بزرگ می شود. این مرد؛ این مرد تمام زوایای روح مرا می شناسد. من بچه بودم که در بچگی نشناختمش و اکنون هم پر از حس های متناقضم که او را نمی توانم بشناسم. بی دلیل و شاید مُحقانه، دلم از

خودم می گیرد. شاید کوتاهی کرده ام..اما من تمام سعی م را کردم که بی هیچ تحلیلی او را بپذیرم..اما شاید باید تحلیل می کردم و بیشتر می شناختمش...

اما...

آن حلقه تنگی که دور گردنم پیچید و در اوج عاشقانه هایم مرا زخمی و ناامید کرد ..نه! نمی شود کنار مردی که با تلنگری می تواند رخ عوض کند و میان ناز و نوازشهایش گلویت را به حد مرگ بفشارد ، احساس امنیت کرد.

-ممنونم آیین...تو همیشه پررنگی تو زندگی من...ولی لطفا نباش!

و به حالتی شبیه دو از او فاصله می گیرم.

با اینکه روز تعطیلی نیست اما کل تیم بعد از یک دوره فشرده کاری، دو روز استراحت دارند و این استراحت انگار این روزها برای من از نان شب هم واجب تر است .

رو به سقف آپارتمان دراز کشیده ام و گوش ذهنم را بی جهت به موبایلم سپرده ام تا با هر تکان و ویبره ای به سمتش خیز بردارم. دل غریبم این روزها تنهایی را بیشتر حس می کند. انگار این موجود کوچک بیش از آنکه نوید بخش جمع های دو نفره مان باشد، پیام آور یک جور تنهایی خالصانه و بی پشت و پناهی محض است. انگار با هر تکانی که می خورد می گوید من هستم و تو... و او نیست!

دلم می خواهد پایم گوشه ای از این خانه بلغزد و با دست و پای وبال از سر ناچاری به او زنگ بزنم و او مرهم پدرانه ای برای هر دوی ما بشود. نه اینکه گاهی محبت همسران شبیه پدران می شود؛ چه اشکال دارد او پدر این روزهایم باشد. دلم می خواهد از خانه بیرون بروم و با اولین موتور یا حتی دوچرخه تصادف کنم و او برسد ؛ برسد و با نگاه اخم آلود اما عاشقش برای رازداری ام سرزنشم کند و دست نوازشی روی پوسته نازک شده شکمم بکشد. چه اشکال دارد؟ دل است دیگر..هزار معجزه دردناک می خواهد تا آن دست نوازشگر بار دیگر روی سرش بنشیند.جایی که عقل مجالی برای اعتراض نداشته باشد؛ به عقلم بگویم دست من نبود دیگر ، دست سرنوشت بود!

ناخوداگاه آهی می کشم و ناامید از هر زنگ و ویبره ای، نگاهی کوتاه به گوشی ام می اندازم و بلند می شوم. همان نسکافه تلخ و رقیق شده را سر می کشم و شلوار و تونیکم را به تن می کشم و با حدس اینکه بوی خاک خیس خورده با غچه بزرگ پشت خانه، نویدبخش بارانی دلچسب است، بارانی ام را بر می دارم و از خانه بیرون می زنم. مقصد مشخصی ندارم اما تنها برای اینکه بی هدف و سرگردان نباشم به سمت هایپر مارکتی می روم که تنها یک هفته است افتتاح شده است و تمام اجناسش سی درصد تخفیف خورده اند.

قدم زدن میان هوای ابری که گاه چند قطره می پراکند و گاه عقب می کشد لذت بخش است اما سوز سرمایی که ناگافل پاییز را پاییزی تر می کند، بینی ام را می سوزاند.

به عمد راهم را تا فروشگاه دور می کنم و یک دور کامل دورش می چرخم تا به در ورودی اش برسم. نمی دانم پیاده روی طولانی عضلات زیر شکمم را منقبض کرده است و دردش گذراست یا نه، قرار است امروزم را با آن بگذرانم. یک دستم بی اختیار روی دلم است و سلام کوتاهی به دربارش می کنم. او بلندبالا و با ادای احترام پاسخ سلام کم جانم را می دهد و شرمنده ام میکند.

از میان درب کشویی اش می گذرم و با برداشتن سبد کوچکی میان قفسه هایش می چرخم و ذهنم را از درد موزیانه زیر دلم منحرف میکنم. قفسه های زنانه اش بیشتر به چشمم می آیند. انواع لوازم آرایش و لباسهای زیر و وسایل بهداشتی؛ هر چه بیشتر به رنگها نگاه می کنم بیشتر احساس تنهایی می کنم. انگار رژها را برای فصل گذشته زندگی ام ساخته بودند و امروز میان بهاری که می خواهم پایه ریزی کنم، این مصنوعات جایی ندارند. چرا؟ کمی مقابل قفسه ها تعلل می کنم. جسم خسته ام در نزاع با فلسفه عظم دارد عقب نشینی می کند و میخواهد شانه ای بالا بیاندازد و بگوید: وقتی کسی نیست زیبایی لبهایت را ببیند رنگ و لعاب به چه کارت می آید!

اما این نقطه درست جایی ست که باز فلسفه عظم پیروز می شود: چرا از زیبایی های خود لذت نبری؟ مگر خالقت زیبا نیست؟ دستم دراز می شود و مشتی رژ و سایه بر می دارم؛ دلم میان پاییزی ترین فصل بهاری اش تنوع می خواهد. به سمت قفسه لباسهای زیر می روم. رنگارنگ ترین هایش را بر میدارم. سایزم در حال تغییر است و تا چند هفته ای می توانم از آنها استفاده کنم. به سمت دیگر هایپر مارکت می روم؛ لباسهای نوزادی با تنوع رنگی محدود اما بسیار جذاب و خیره کننده، چشمک می زنند.

ذوق زده یک سرهمی کوچک گلبهی رنگ را انتخاب می کنم که پشت گردنش سایز دو صفر زده است. دخترم هم احتمالا مثل من ریز نقش به دنیا خواهد آمد .

با ذوقی مضاعف چند دست دیگر بر می دارم؛ سفید و لیمویی...و جوراب های عروسی و مینیاتوری!

سبد دستم دارد سنگین می شود و می دانم صورت حسابم هم بالا خواهد زد. به سمت قفسه های پشت سر گذاشته برمیدرم و از حجم خریدهای شخصی ام کم می کنم. یک رژ و یک سایه و یک دست لباس زیر هم ، کافی ست.

سبد را مقابل صندوقدار می گذارم و لحظاتی بعد با دو بسته نایلون متوسط ، از فروشگاه بیرون می زنم.

قطرات باران درشت شده اند و دیگر از آن نم نم دلربای بارانی خبری نیست. کلاه بارانی ام را می گذارم و نایلونها را محکم گره می زنم تا آبی میانشان نفوذ نکند. قدم تند می کنم تا زیر بارش دوش آسای بارانهای این فصل، خودم را به آپارتمانم برسانم . اما از بیم آنکه لباسهای عروسی دخترم، خیس شوند، دستم را برای اولین ماشین سواری بلند می کنم. یادم می رود که اینجا کشوری ست که حمل و نقل را تنها ماشینهای پلاک رنگی انجام می دهند نه مسافركشهای لیسانسه و فوق لیسانس!

ماشین مدل بالایی مقابلم ترمز می کند. شیشه اش را پایین می دهد و همزمان خم میشود و در را برایم باز می کند. برای لحظه ای پشیمان می شوم. مرد جوانی به رویم لبخند می زند و منتظر است سوار شوم.

-ببخشید...

-عجله کنید حسابی خیس شدید

متوجه تردیدم می شود و متعجب تماشایم می کند و بعد انگار چیزی به یاد بیاورد چشمانش برق می زنند : شما همون خانم مجری نیستید؟ تو کانال.. با اینکه انتظار ندارم در این مدت کوتاه و در آن فضای مجازی محدود، شناخته شده باشم متحیر و عجولانه می گویم: بله ..ممنونم..ببخشید منصرف شدم پیاده می رم.. میخواهد اصرار کند و سر صحبت را باز کند که اضافه میکنم: خونه م نزدیکه ممنون و سریع راهم را پیش می گیرم و نمی دانم از سر کدام ترس قلبم تند تر می زند. یادم می آید اولین بار که تنها به خاطر بارش برف در مسیر دانشگاه و از ترس لیز خوردن، سوار رنوی حامی شدم، هیچ منظوری نداشتم. هیچ نیتی نداشتم اما همان لبخندهای تشکر آمیزم به همکلاسی خیالپردازم کارم را

ساخت. شاید این تجربه معمولی ترین تجربه هر دختری باشد اما معمولی های زندگی من در جامعه امروزی کشورم مرا به سمت نارنجی ترین فصل زندگی ام سوق داد. هرگز حاضر نیستم خودم و یا دخترم را در معرض معمولی ترین حوادث روزمره قرار بدهم.

راه کوتاه خانه ام دارد کش می آید و اگر کلاه لبه دار بارانی ام نبود، صورتم غرق آب می شد. سرم را به زیر انداخته ام و با سرعت قدم بر میدارم و حواسم هست عرض خیابانهای باریک را با دقت بیشتری رد کنم تا بار شیشه ای و ظرفی که امروز منقبض شده و دردناک است، خدشه دار نشود و در همانحال حواسم پی دلبخواههای سر صبحم می رود؛ تصادف و بلای آسمانی و شکستن دست و پا !!

دعا دعا می کنم هیچکدام مستجاب نشوند که ایستادن چرخهای اتومبیلی مقابل پاهایم، متوقفم می کند.

همان ماشین مدل بالاست و همان مرد جوان!

-میشه برای صرف یه نوشیدنی دعوتتون کنم؟

انگشتهایم دور نایلونهای آویزان، فشرده می شوند و به زبان مادری ام می گویم: لطفا برام دردسر نشو ابروهایش را در هم گره می زند و لبخند کجی روی صورتش نقش می بندد: متوجه نشدم

نفسی می کشم و نگاهی به چند ساختمان آن طرف تر می اندازم. تنها چند قدم تا خانه ام باقی مانده، حس زنانه ام می گوید اگر مسیر خانه ام را یاد بگیرد دردسر عظیم تری در راه است.

کلمات را میان ذهنم مرتب می کنم: قصد دارم تا خونه پیاده برم و حسابی از بارون لذت ببرم

می خندد و دندانهای ردیف و ریزش نمایان می شود: منم عاشق بارونم. می تونیم یه جای بهتر با هم قدم بزنیم

چقدر راحت خودش را میان حریم من جا می کند!!

خنده ام می گیرد اما نمی گذارم چینی میان صورتم بیفتد، نمی خواهم باز هم اشتباه تفسیر شود.

-حتما درک می کنید اگه بگم میخوام تنها قدم بزنم

و بدون اینکه منتظر پاسخی باشم، چند قدم آنطرف تر می روم تا از پشت اتومبیلش از عرض خیابان رد بشوم اما نمی دانم روی چه حسابی ناگهان دنده عقب می گیرد و گوشه سپرش به پایم می خورد اما سرعت عملم مرا به آنسوی خیابان می کشاند و با اینکه تعادلم را از دست می دهم و روی زمین سر می خورم اما به سرعت بلند میشوم و با چشمهای گشاد شده و قلبی که تند و نامنظم می زند، به او خیره می شوم. داد می زند: خارجی بد ترکیب! و غش غشی می کند، گازش را می گیرد و می رود.

-چیزی ت نشد دختر؟

متحیر اما همچنان هراسان به سمت صدا بر می گردم. جورجیا ست. یاد قرار ملاقمان می افتم. قرار بود نهار را با هم باشیم و در مورد پیشنهاد کار جدیدش صحبت کنیم.

-با توام خوبی؟

و همانطور که نایلونهای خیس را از من می گیرد، سراپایم را برانداز می کند.

-خوبم..

نفسی رها میکنم: مردک دیوانه

بی اختیار فارسی حرف می زنم: دیوونه ها همه جا هستن..

-بریم بیمارستان؟

به کف دستهایم که خراشیده شده، نگاه می کنم و می گویم: چیزی نیست..بریم لباسمو عوض کنیم و بریم

متوجه حرفم نشده است و یادم می آید هنوز اینجا شهروند درجه دو و غریب هستم؛ یک خارجی بد ترکیب شاید!

ناخودآگاه بغض دوری از وطن گلویم را می فشارد و حس می کنم چقدر دلم برای خیابانهای دود آلود تهران و برای صف های طولیل مترو و بی آر تی تنگ شده است.

دستش را دور بازویم می پیچد و همراه یکدیگر به سمت ساختمانم می رویم و آنقدر پشت سرم را نگاه میکنم که گردنم می گیرد.

آسانسور بعد از مدتها درست شده است. خوشحالم که مهمانم مجبور نیست نفس نفس زنان وارد آپارتمانم بشود.

با ناراحتی نایلونها را باز می کنم و وقتی می بینم هنوز خشک و نو هستند ، نفس آسوده ای می کشم.

-حالا چی هست تو اونا اینقدر آه و اووه می کشی؟

بارانی ام را از تنم می کنم و روی دسته صندلی میز دو نفره اتاقم می اندازم: یه سری خرت و پرت برای دخترم

از روی لبه تختم بلند می شود و پشت همان میز دو نفره می نشیند: تا کی می خوای از شوهرت پنهونش کنی؟

می خواهم صادقانه بگویم : تا وقتی که بدون دانستن وجود این بچه ، دلم را به دست بیاورد ، تا وقتی که تنها برای وجود خودم، برای داشتنم بجنگد، تا وقتی کنارش احساس امنیت کنم و.. او که از چگونگی جدایی ما خبر ندارد . نمی خواهم بداند که آیین در یک لحظه چطور تغییر کرد، پس مختصر می گویم: نمی دونم

در حالیکه تک تک لباسها را بالا می گیرد و تماشایشان می کند ، می گوید: مادرت، خانواده ت می دونن دارن نوه دار می شن؟

سری به طرفین می جنبانم.

مادرانه می گوید: حقت نیست این دورانو تو تنهایی بگذرونی

حواسم به سر زانویم می رود که پاره و پوستم خراشیده شده است. سری تکان می دهم و در همانحال او می گوید : کاش حداقل می تونستی کنار خانواده باشی از ته قلبم چنین خواسته ای دارم اما به این راحتی ها که او می گوید نیست.

با اتفاق امروز خیلی بیشتر از روزهای قبل دلم هوای ایران را دارد با اینحال با تردید سر می جنبانم: بعید می دونم کسی اون طرف چشم به راهم باشه

می خندد: دختر تو چیکار کردی که اینقدر همه دوست دارن؟

می دانم ریشخند کردنش از روی غرض نیست. خودم هم لبخند می زنم و می گویم: برم لباسمو عوض کنم. این اطراف رستوران خوبی نیست که غذا سفارش بدم...خودم هم این روزها هیچ هنری ندارم

این را می گویم و به اتاق بسیار کوچکی می روم که بیشتر شبیه کمد و انباری ست تا اتاق. تونیک و شلوارم را با کت و شلوار خوش دوختی عوض می کنم اما کمر شلوارم تنگ شده است و ناچارم لباس پلوخوری ام را با لباس ساده تری تعویض کنم. سارافون کرم و زیر سارافونی قهوه ای رنگی می پوشم که کمر آزادی دارد و راحت ترم. روی چهارپایه ای که آنجاست می نشینم تا ساق بلندم را به پا کنم که متوجه رنگ روشنی انتهای کشاله رانم می شوم. با ترس و استرس خم می شوم و با دقت بررسی می کنم. چیزی شبیه چند قطره خونابه لباسم را رنگی کرده است. وحشت زده بلند می شوم و بی آنکه حالم را بفهمم ، با کلامی تکه تکه جورجیا را صدا می کنم....

-خودم می تونم راه برم...

سرم روی سینه اش چسبیده و دلتنگ عطر نفسهایش ، لجوجانه پای عقلم ایستاده ام اما دیگر نه عقلی همراه من است نه دلی نه سرنوشتی! تنها یک دعای دخترانه صبحگاهی مانده که به سرعت اجابت شد و مبهوت عظمتی مانده ام که گاه با ضجه و التماس هم ، حکمت و رحمتش جابجا نمی شوند و گاه با یک آه ساده...

توجهی به غرولندهای من ندارد و مرا آرام روی تختی می گذارد که خاطرات پیوندمان را در سینه دارد.

-لازم نبود منو بیاری اینجا..

نگاه برزخی اش روی چشمهایم می افتد: آرام می گیری دختر یا نه؟

از چند ساعت گذشته که اورژانسی به بیمارستان رفتم و بر خلاف میل و خواسته ام ، جورجیا به حضور آیین متقاعدم کرد تا همین اکنون ، تنها همین چهارکلمه را با من حرف زده است.

-این اومدن موقته ها

پوزخند می زند و رویش را بر می گرداند.

-آیین با توام !

به سمت می چرخد. نگاهش را میان نگاهم فرو می کند: هیچی نگو ترنج! قدمی پیش می آید و لبه تختم می نشیند:
استراحت مطلق...پس به زبونت هم استراحت مطلق بده لطفا

-بین...

سرش را پایین می آورد. سایه مژه هایش تمام نگاهم را می پوشاند: اگه می دونستم با یه تَقّه بر می گردی پیشم،
خودم زودتر دنده عقب می گرفتم...

ابرویم تکان خفیفی می خورد. می داند که دلم با او صاف نیست . بیشتر خم می شود. سرم را به بالشت فشار می دهم
تا پای دلم نلغزد.

-چطور تونستی منو از حق خودم محروم کنی ترنج؟

زمزمه می کنم: بدهکارت نیستم...

عقب می کشد و نفسش را رها می کند: بی حساب هم نیستیم ظاهرا و بعد بلند می شود و اضافه می کند: بعدا راجیش
حرف می زنیم

بی شک آغوش تو

از عجایب دنیاست

واردش که می شوم

زمان بی معنا می شود

هیچ بعدی ندارد

بی آنکه نفس بکشم ،

روحم تازه میشود...

آنقدر که خواب و بیدارم را درک نمی کنم!

مانده ام ببینم این گرمایی که مدت‌ها نداشتمش، آغوش توست یا گرمای بستری پر از خاطره است؟

تیره پشتم گرم شده است. آرام و با احتیاط به سمتش می‌چرخم. دستهایش را کمی شل می‌کند تا من راحت‌تر بچرخم. تیغ گلایش مقابل لب‌هایم است و تنفسش آرام و منظم پیش می‌رود. چشم‌هایم را روی صورتش بالا می‌کشم و تماشایش می‌کنم. می‌خواهم بدانم نقش پدر روی جبین و شقیقه‌هایش افتاده یا نه؟ می‌خواهم ببینم این خط‌های تفکری که روی پیشانی‌اش نشسته، آنقدر ممتد و مقاوم هست که بتواند ریسمانی برای مبادای من و دخترم باشد یا نه؟ به پلک‌های بسته‌اش خیره می‌شوم؛ باید بدانم جایی برای ما روی آنها نگه داشته است یا نه؟!

-خوابت نمی‌اد؟

صدای بم و چاک باریک پلک‌هایش، غافلگیرم می‌کند. دست پاچه می‌گویم: گرسنه و فوراً چرتکه می‌اندازم که از صبحانه دیروز تا کنون، هیچ نخورده‌ام. پس طلب به جایی ست. سخت است در خانه آنقدرها خودت را محق ندانی که با طیب خاطر و بی حساب و کتاب، خواسته‌ات را بگویی!

تکانی می‌خورد و دستهایش دوباره دور تا دورم را محکم‌تر از قبل در بر می‌گیرد.

-منم گرسنه... گرسنه لب‌خند تو!

و بعد پلک‌های نیمه بازش را کامل باز می‌کند تا عکس‌العمل را شکار کند. یا از شدت گرسنگی منقبض یا کوه یخی‌ام با این جرقه‌ها آب نمی‌شود.

سعی می‌کنم بلند شوم: میرم یه چیزی درست کنم

اما چنان مرا در برگرفته که مجبورم یکبار دیگر حرفم را تکرار کنم و او با همان چشمانی که میان باز و بسته نگه داشتنش تردید دارد، با صدای خواب‌آلودش می‌گوید: تو استراحت مطلق می‌دونی یعنی چی؟

دل‌م از شدت گرسنگی پیچ و تاب می‌خورد: خب پس بلند شو یه تیکه نون به من بده

طوری به سمتم می‌چرخد که نیمی از بدنش روی تنم می‌خوابد و همان چند اپسیلون حرکت هم از گفم می‌رود.

نفسش روی موهایم پخش می شود: دیشب برات شام گرفتم اما تا برسه خوابت برده بود

سرم را کنار می کشم: خیلی ممنون..من الان گرسنمه

دوباره سرش را به سمتم می کشد. این بار گونه هایش روی صورتم می نشیند و دست دیگرش را آنسوی صورتم می گذارد تا عقب نشینی نکنم: چی میلت می کشه؟

دست نوازشگرش روی صورتم بالا و پایین می رود و من ناخودآگاه دلهره گرفته ام که مبادا این دستها پایین بیاید و تنگ گلویم حلقه شوند.

-تو چرا سر کار نرفتی؟

-چند روز دورکاری و مرخصی!

با دردی که درون معده ام می پیچد و با استرسی که بی جهت به جانم افتاده، حوصله ام تنگ می شود: بلند میشی یا بمیرم از گسنگی؟

به سرعت عقب می کشد و در حال بلند شدن می گوید: راسته ادم گرسنه دین و ایمون نداره ها

کلافه به قامتش خیره می شوم: یه تیکه نون و یه نسکافه رقیق..همین

در حالیکه بالاتنه عریانش را با تی شرت آزادی می پوشاند، می گوید: چهار پنج ماهه داری بچه منو با یه تیکه نون و نسکافه رقیق بزرگ می کنی؟

بچه من!!!

این مردها از بازی مالک و مملوکشان در هیچ کجای دنیا دست بر نخواهند داشت.

-بدتر از اون...سه ماه تموم فقط یه وعده سالاد میخوردم...

دست به کمر می زند و طلبکار مقابلم می ایستد.

-ترنج!

-وقتی حالم بده نمی تونم کله پاچه بخورم که!

لبه تخت می نشیند و با مکشی که روی صورتم می کند و سری که تکان می دهد، سرزنشم می کند.

-وقتی خودت حامله بشی این چیزا رو می فهمی

حتی شوخی هم سگرمه هایش را باز نمی کند. می دانم آن عتاب و خشمی که از دیروز منتظرش هستم، کم کم دارد از زیر نقاب خونسرد او بیرون می زند.

-می دونی که با پنهون کردن این بچه بزرگترین اشتباه زندگیتو کردی!

میان حرفش پوزخند می زنم: ظاهرا به چشم تو من همیشه مقصرم و تو عین پیغمبرا پاک و مبرایی!

لحظه ای چشمهایش را روی هم فشار می دهد و دوباره باز می کند: دائم دارم فکر میکنم تا کی می خواستی این بچه رو از من پنهون کنی؟ تا به دنیا اومدنش؟ تا بزرگ شدنش؟ شایدم یکی دو ماه دیگه میرفتی یه شهر دیگه تا دیگه چشمم به تو و اون شکم برجسته نیفته..هان؟ کدومش؟

نفسم را میان سینه ام حبس می کنم و شمرده می گویم: احتمالا ناپدید می شدم تا هیچوقت جلوی چشمت نباشیم

با درد پوزخند می زند: به چه حقی؟ با چه جراتی؟ با چه پشتوانه ای؟

حق؟! در بازی مردانه هایشان حق مالکیت که ندارم؛ مستاجر این بازی هستم که با تلنگری باید بروم.

جرات؟ دارم! آنقدر که برای رفاه فرزندم می توانم تمام حق های ناحق را باطل کنم.

پشتوانه؟ این یکی را اصلا ندارم که اگر داشتم پایم به زندگی با آیین باز نمی شد.

بلند می شوم و مقابلش می نشینم. حالا تفاوت ارتفاعمان منصفانه تر است.

-تمام حق و حقوق مال تو...

منتظر تماشا می کند. با تارهایی که بغض بی جا و مکانم بر سرش آوار شده و سنگینش کرده اضافه میکنم: اما اگه ترکت کنیم دخترت این حقو داره که بدونه مادرش زیر دستهای زمخت پدرش برای یه جرعه نفس دست و پا می زد؛

حق اینو داره بدونه که مادرش تمام تقصیرهای دنیارو به جون خرید و وقتی تمام و کمال تسلیم پدرش شد دلش یه زندگی عاشقانه و آروم می خواست نه یه جفت چشم قضاوت گر و خودخواه که مرتب پیکان اتهامشو به سمتش بگیره...

بغضی که می شکند، مجالی نمی دهد تا بگویم و بگویم و بگویم...

سرم پایین می افتد و با دستمالی که به سمتم می گیرد، اشکهایم را پاک می کنم و نگاهش می کنم. عضلات صورتش سخت شده اما حرفی نمی زند.

بلند می شود و آرام می گوید: تخت طبقه بالارو گذاشتم تو نشیمن... میتونی این مدت اونجا استراحت کنی که حوصله ت سر نره و بعد با تاکید اضافه می کند: فقط روزها... شبها جات همینجاست

با آهی که از نهادم بیرون می زند رویم را بر می گردانم و با معده ای گرسنه و دلی که برای داشتن یک جرعه حق بی تابی می کند، دراز می کشم.

همیشه همین بوده است. تمام محبتش همین اندازه است همینکه سکوت کند، همین که عقب بکشد، همین که بی قراری هایم را با بی ربط ترین جمله ممکن جواب دهد، همینکه بگذارد و برود، همینکه بگذارد بروم!

وقتی گریه می کنم فرشته وجودم بیشتر از قبل تکان می خورد. نمی خواهم او هم با استرس و فشار دست و پنجه نرم کند. سعی می کنم با تجسم اتاق خوابی که میخوامم برایش آماده کنم، فکرم را از آیین و معده گرسنه ام رها کنم. زنگ گوشی ام که بلند می شود، عروسکهای آویزی که میان دستانم تاب میخورد تا بالای تختش آویزان کنم ناگهان پووف می شوند و پَر!

دستم را دراز می کنم و بی آنکه به صفحه اش نگاه کنم بلند می شوم و کنار گوشم می گذارم.

-دعا نمی کنم داغشو ببینی چون خودم مادرم اما اگه واقعا دنیا دار مکافات منتظر باش که بی پدر بزرگش کنی!

و صدای بوق میان گوشی می پیچد...

انگشتهایم دور گوشی چسبیده است و هیچ خونی میانش جریان دارد. دهانم نیمه باز است و نفسم قطع شده است.

افسون؟! خاله تنی من؟ خواهر مادرم؟ دوست صمیمی ام؟ مگر می شود تا این اندازه کینه ورزید؟!

می شود! در دنیای ادمها می شود!

می شود که پدر و مادری دخترشان را به جرم ناخواسته ای رها کنند؛ می شود که قهرمانی، جادوگر سیاه زندگی ات شود؛ می شود که داغداری تمام دنیای بیرونش را به جرم داغهایش، بسوزاند... می شود!!

-ترنج! ترنج جان!

نگاه ماتم تا روی چشمهای نگران آیین بالا می آید. سینی صبحانه اش را با عجله روی پاتختی می گذارد و با نگرانی کنارم می نشیند.

-چت شد یهو!

نگاهش به گوشی دستم می افتد که هنوز میان آسمان و زمین نگهش داشته ام.

آرام گوشی را از میان انگشتانم بیرون می کشد: کسی زنگ زده؟ اتفاقی افتاده؟ خبر بدی شنیدی؟ و همزمان صفحه گوشی ام را روشن می کند و با دیدن شماره افسون، نفسش رها می شود.

به زحمت لب می زنم: تو... تو بهش ... نفس می گیرم و قطره درشت اشکی می چکد و دخترم تکان محکمی میخورد.

-تو گفתי بهش؟ که.. که بچه دار شدیم؟

هنوز حرفی نزده که با غیظی که نیرویم را بیشتر می کند، می غرم: هنوز بیست و چهار ساعت نیست که این قضیه رو فهمیدی! تو چقدر با افسون در ارتباطی مگه؟

کلافه سری می جنباند و بی حوصله می گوید: به افسون کاری ندارم ولی از حال یادگار برادرم که نمی تونم غافل بشم

لبه‌ایم را روی هم فشار میدهم تا بغض عقب نشینی کند: لعنتی!

-حالا مگه چی گفته اینطوری بهم ریختی؟

-نف..نفرینم کرد که ..بی پدر بچه مو بزرگ کنم!

عصبی موهای کوتاهش را میان چنگ می کشد و تند می گوید: غلط کرد!اون داغداره..نمی فهمه چی میگه...بعدم من به کسی چیزی نگفتم فقط تو صفحه اینستاگرامم عکس یه دختر بچه تپلی گذاشتم و یه متنی پایینش نوشتم همین با غمی که حالا به خشمی تمام نشدنی تبدیل شده پتو را کنار می زنم و در حال بلند شدن داد می زنم: همه تون این وسط داغدارید غیر از من! همه حق دارند هر جور دلشون میخواد رفتار کنند غیر از من! تو گلومو می چسبی چون داغداری اون نفرینم میکنه چون داغداره پدرم تفم میکنه چون داغداره...همه شما لعنتی ها دنبال یه مقصر می گشتید که خشمتونو روش خالی کنید کی مظلومتر از ترنج بدبخت؟

دستم را می گیرد و می گوید: آروم باشه..آروم ..

اما این طوفان برخاسته، آرام شدنی نیست. دستم را از میان انگشتانش به ضرب بیرون می کشم . گوشی ام را از میان دستهایش چنگ می زنم و با تمام توانم داد می زنم:تا حالا شما چرخیدید من زیر چرختون موندم اما از امروز من می چرخم و شما... نفسم کم می آید و ترنج کوچکی که میان دلم لانه کرده لگد محکمی می زند. خم می شوم و نفس می گیرم: نوبتی هم باشه نوبت شماهاست...تو..افسون...پدرم...حتی خونواده اون عوضی که منو از ترس انتقام بی جاشون آواره کردی!حتی دیگه باورم نمیشه اون حرفها واقعیت داشته باشه...لعنتی ها!

-گفتم آروم...

توجهی ندارم و با آنکه می دانم هر تکانم برای این جنین بی گناه حکم طناب دار را دارد، اما می دوم .

می دوم و از خانه بیرون می زنم. تنها یک نفر است که می تواند مرا برای یک رزم جانانه آماده کند. می دوم و به فریادهای آیین توجهی ندارم. سرعتش آنقدر زیادنیست که به من برسد. او هنوز هم مرا باور ندارد. هنوز هم باور ندارد که تا این اندازه برای رفتن مصمم باشد. گمان می کند با چند بار صدا کردنم متوقف می شوم. اما وقتی اولین فرعی را رد می کنم و مقابل اولین ماشین سواری دست تکان می دهم و سوار می شوم...باید باور کند.!

-اتفاقی افتاده دخترم؟

نگاهم برای اولین بار به سمت راننده می چرخد. دلم فرو می ریزد. می توانست به جای این دخترم گفتنش، نامرد دیگری باشد.

-دخترم خوبی؟

دستم روی شکمم است و حواسم پی لباسم می رود. یک تی شرت ساده و شلوار پارچه ای آزاد...یک جور لباس خواب! شرمزده نفس نفس می زنم و تکه تکه می گویم: لطفا کمکم کنید

-حتما هر جا بخوای می رسونمت..اداره پلیس؟

سری به طرفین می جنبانم.

گوشی ام را بر می دارم و یادم هست که شماره پائولو را ذخیره کرده بودم.

-پائول؟

-سلام ..ترنج؟

تعجب کرده است. شاید اولین بار است که با او تماس می گیرم.

-کجایی؟

-خونه

-نرفتی بیمارستان؟ الیز هم اونجاست؟

-نه داشتم می رفتم..الیز هم دو روزه خونه دوستشه، اتفاقی افتاده؟ کجایی تو؟

-میشه نری، میشه به آقای راننده ادرستو بدی منو بیاره اونجا؟

و قبل از آنکه از پاسخشم مطمئن بشوم ، گوشی را کنار گوش راننده می گذارم. راننده سرعتش را کم می کند و من با استرس می گویم: سرعتتونو کم نکنید لطفا و بر می گردم و پشت سرم را نگاه میکنم. مطمئنم آیین دنبالم خواهد آمد.

مرد بعد از لحظاتی سرش راعقب می کشد و گوشی را از کنار گوشش بر میدارم.

دستهایم می لرزند. نمی دانم از شدت سرماست یا استرسی که به جانم نشسته است .

-آب تو ماشین دارم میخوای بهت بدم؟

-نه...فقط...ببخشید که مزاحم شما شدم..

-فوقش دو ساعت دیرتر می رسم سر کارم...مهم نیست دخترم

لبخند می زند و دستش را دراز میکند تا دست مرا به گرمی و امنیت بفشارد اما من ناخودآگاه با هشدارهای وقت و بی وقت مغزم، دستم را عقب می کشم و او باز لبخند می زند.

بار چندم است که از آن خانه نفرین شده بیرون می زنم؟ اولین بار را یادم هست تا ایستگاه اتوبوس آمدم ...بار دوم...انتهای شب بود در همان ایستگاه اتوبوس نشستم...بار سوم آیین را ماهها ترک کردم و حالا...حالا..فرار نیست؛ عین رودرویی ست!

گوشی ام آنقدر زنگ می خورد که دست از جوییدن ناخنم بر میدارم و پاسخ میدهم.

-کجایی؟

به طلبکار بودنش حق می دهم. اما به شعور عاشقانه هایم نمی چسبد.

-دارم میرم خونه پائول...

رها شدنش نفسش را می شنوم. لحظه ای سکوت میکند. نمی دانم او هم مثل من دو دوتا چهارتا میکند یا قولنج انگشتانش را می شکند تا بار دیگر بر گلویم فرو آید...آه چه بدبین شده ام به او؛ به کسی که مرا از منجلابی بیرون کشید!

-نیاز دارم با یه دوست حرف بزنم.

باز هم سکوت می کند.

ادامه می دهم: پائول دوست توئه، قابل اعتماد پس

نمی دانم چرا در بحبویه ای که خودم کمترین آرامش را دارم باز هم کلماتم در سمت و سویی حرکت میکند تا به او به آرامش بدهند؟ عشق چیزی غیر از این است؟ خودت بلرزی و محبوبت را گرم نگه داری!

آنقدر سکوت میکند که شک میکنم که می شنود یا نه، چندبار الو می گویم و صدای خشارش بلند میشود: چرا از من فرار می کنی؟

-فرار نیست!...یه مهره سرگردونم که تو صفحه بازی باید اینقدر قِل بخورم تا بیفتم سر جای خودم..اینا سرگردونی های منه...می دونی چرا؟ چون تعلق ندارم!

باز هم نفس سنگینش را فوت میکند.

-به راننده بگو نگه داره

-نمی تونم..اجازه بده با آرامش...

هنوز جمله ام تمام نشده اما او تماس را قطع می کند. گوشی را به قلب تپنده ام می چسبانم و به فضای سبز و بکر اطراف جاده نگاه میکنم. نمی دانم به چند دقیقه رسید یا خیر که اتومبیلی با سرعت از کنارمان سبقت میگیرد و تا بخواهم بفهمم آیین است، چندین متر جلوتر مقابلمان ترمز میکند و راننده با غرولند و دری وری چند باری ترمز می زند و در نهایت کنار جاده حاشیه ای شهر می ایستیم.

قلبم میان دهنم می زند و لبهایم خشک شده است.

منتظر عکس العملی از جانب آیینم اما او قصد ندارد حرکتی کند. پس نوبت من است. رو به راننده می گویم: ممنونم...باید پیاده شم...بخشید و سریع دستگیره را می کشم و پیاده می شوم.می ترسم اگر معطل کنم درگیری ای بین او و آیین رخ دهد. حق این مرد میانسال نیست.

راننده سکوت می کند و نگاهی را تا لحظه سوارشدن به ماشین جناب آیین، حس میکنم. انگار منتظر است تا با اشاره من ارتش را به آنجا بکشانند.اما وقتی آرام کنارمان قرار می گیرد، میگویم: همسرمه...مطمئن ...ممنون

لبخندی پدرا نه می زند و نگاه خیره اش را در چشمان آیین فرو میکند و بلافاصله دور می زند و می رود.

با رفتن او انگار تکیه ام از یک پدر غریب برداشته شده ؛ پشتم و مشتم خالیست.

به چهره سخت آیین نگاه میکنم. آرام از شانه جاده به میان راه می کشد و بدون اینکه بخواهد دور بزند، در همان مسیر ادامه می دهد.

سکوتش عصبی ام می کند.

-کجا داری میری؟

بی تفاوت می گوید: همونجایی که از من محرم تره!

از کنایه بازی خوشم نمی آید.

-خودت هم می دونی اینطوری نیست

-ولی داری میری اونجا

-اگه سولماز اینجا بود می رفتم پیش اون...یه دوست..جنسیتش مهم نیست..یه کسی که به کارم بیاد

-جورجیا ! انتخاب بهتری نبود؟

-اون زن خویبه اما به اندازه پائول با تو صمیمیتی نداشته...در ضمن نمی خوام تو محیط کاری ت..

بی حوصله می گوید: باشه قبول کردم...دارم می برمت دیگه

میان صندلی ام فرو می روم. دستم ناخودآگاه روی شکمم قرار می گیرد. دویده ام و هر آن منتظرم گرمی جریانی که نباید را ، میان پاهایم حس کنم. می ترسم اثرات تمام شیاف ها و قرصها را دود کرده باشم .

-درد داری؟

نیم نگاهش به من است.

-نه

-اگه بلایی سر اون بچه بیاد...

-بازم من مقصرم مثل همیشه...یه بهونه جدید برای کوبیدن من!

پوزخند می زنم. بغض با پوزخندم عجین شده است .

-تا کی میخوای به این مزخرفات ادامه بدی ترنج؟

باز هم پوزخند و بازهم قورت دادن بغضی بی هویت!

-تا وقتی مهره سرگردونم بیفته سرجاش و خیالم از جایگاهش مطمئن بشه

نفس عمیقی می کشد و سری می جنباند: واقعا نفهمیدی جایگاه تو برای من کجاست؟ نفهمیدی یا نمی خوای بفهمی؟

سکوت میکنم تا ادامه بدهد. اما او هم سکوت میکند. کلافه میگویم: کجاست؟

نیم نگاهی ناامید خرجم میکند: وقتی تا الان نفهمیدی بعد از اینم نخواهی فهمید

تکان شدیدی را میان شکمم حس میکنم. با صدای بغض دارم رو به دخترم می گویم: دلواپس نباش! مطمئنم برای تو پدر خوبی میشه اگه واسه من... ادامه نمی دهم. رویم را به سمت شیشه برمگردانم و لحظه ای به خودم تنفس می دهم.

-به پائول زنگ بزن منتظرم نباشه .دیگه رفتن اونجا دلیلی نداره

-میخواستی با یه دوست درد و دل کنی ، خب برو دردودل کن!

خودم شماره پائول را می گیرم و بعد از الو گفتنش بلافاصله می گویم: پائول...من نیام منتظرم نباش..با آیینم...ببخشیدو بی درنگ تماس را قطع می کنم. عضلات فکش نرمتر می شوند اما هنوز محکم انها را روی هم فشار می دهد.

-دردودی در کار نبود آیین...میخواستم کمکم کنه و مقدمات سفرم به ایران رو فراهم کنه

چنان با سرعت گردنش را به سمتم می چرخاند که بی درنگ اضافه میکنم: می خوام بدون تو برگردم ایران..جاییکه ازش فرار کردم. با چند و چونِ کاغذبازی های رفتن، تو یه کشور غریب آشنا نیستم میخواستم پائول کمکم کنه همین ماشین را به حاشیه سبز جاده می کشاند و کاملاً از جاده خارج می شود و می ایستیم.به سمتم می چرخد: که بری سراغ افسون؟

افسون خط قرمزش بود دیگر؟ یا یادگار برادرش؟

دستپاچه و معذب می گویم: می خوام برگردم سر زندگی م

-زندگی تو اینجاست

در لحنش هیچ نرمشی نیست. انگار دارد دیکته می کند و باید اطاعت کنم.

-نمی تونم تا ابد فرار کنم

آنقدر خیره نگاهم میکند که حس می کنم پلکهایش خشک شده است.

-آیین!

-فعلاً که تا مدت استراحتت تموم نشه نمی تونی حرکت کنی چه برسه پرواز

نگاهم روی شکمم می افتد. هنوز هم بی حواس دستم روی برآمدگی مختصرش است و هنوز هم مشتاق نوازشش هستم.

-اگه قرار به رفتن باشه با هم می ریم

نمی دانم می فهمد که خود او برای من حکم همان اهرمی را دارد که به اینسو و آنسو پرتم میکند و نمی گذارد مهره ام میان زمین بازی جای خودش را بیابد یا خیر؟

-آیین اما..

انگشتش را روی لبم می گذارد. نگاهش اما هنوز درگیر مردمکهای لرزانم است.

-هر موقع دخترمون به دنیا اومد با هم می ریم...کی قراره به دنیا بیاد راستی؟

نرم انگشتش را روی لبم می کشد. فاصله مختصری میان لبهایم افتاده و کشش نگاهش را حس می کنم.

-اسفند؟

سری بالا و پایین میکنم و او اضافه میکند : شایدم فروردین؟

باز هم سری تکان می دهم.

-می تونیم بعد از عید بریم خوبه؟بچه دلشونو نرم تر می کنه نه؟

سرم را تکان خفیفی می دهم تا دست آیین از روی لبم سُر بخورد و می گویم:برای جلب ترحم نمی رم آیین که بچه م بخواد دلشونو نرم کنه یا نکنه

دوباره با سماجت انگشتهایش را روی لبهایم می کشد: بدون اینکه به من بگی می خواستی بری؟

ذهنش دوباره درگیر پائول شده است ؛ این را حس می کنم.

دوباره سرم را تکان می دهم: آیین ! می خواستم پائول مدارکمو بگیره و چون پزشکه اگه اجازه نامه ای طبق قوانین اینجا برای پرواز نیازه ، اونها را ردیف کنه برام! نمی خواستم بدون اطلاع تو برم اما شدیداً اصرار دارم بدون تو برم.

سرش را جلوتر می کشد . دوباره نگاهش همان اشتیاقی را فریاد می کشد که در همان روز نحس تجربه کردم ؛ قبل از اینکه انگشتهایش دور گردنم حلقه شوند و عجیب است که هنوز هم آن حرکت را باور نکرده ام.

لبش را زیر گردنم می گذارد و در حالیکه حرکت لبهایش را روی پوستم حس می کنم می گوید: باشه. هر چی تو میگی..بذار این یه هفته تموم بشه...

سرش را بالا می کشد و لبهایش کناره های گوشم را لمس می کند: اما با من...با هم...چهارماه دور کردن من بس نیست؟

تمام تنم بی اذن عقلِ بی دلم، میل با او بودن دارد. می خواهد بعد از مدتها طعم آن لبها را بچشد.

-چهارماه به میل تو ازت دوری کردم فقط برای اینکه اون انگشتهای گناهکارو ببخشی، بخشیدی؟

یادآوری اش تمام حواسم را متوجه آن روز میکند. کمی بدنم را عقب می کشم و صورتش مقابل صورتم قرار می گیرد: واقعا نمی خواستم تا اون اندازه...یعنی اصلا متوجه نشدم فشار دستام...من...

نگاهش شرمنده می شود: از خودم ترسیدم ترنج...تو این مدت، هفته ای دو جلسه پیش مشاور رفتم

انگار نفسی که ماههاست گره خورده باز می شود و هوای تازه میان ریه هایم جریان می گیرد.

-جلساتم با موفقیت تموم شده....لایق بخشیده شدن هستم؟

وقتی سلول به سلولم او را می خواهد ، می شود بخشیده نشود؟

اما...

-اما من؟

-تو چی؟

-کسی خواست منو ببخشه؟ برای گناهی که مسببش نبودم؟ که دست من نبود؟

سینه اش پر و خالی می شود: قضیه تو فرق داره ترنج !

پوزخند می زنم. قضیه من همیشه فرق دارد !!

-مرگ یه جوون ...بیوه شدن یه زن جوون...بی پدر شدن یه بچه ! کم چیزیه؟

با حرص می گویم: افسون دیر یا زود از آرمان جدا می شد...هیچکدوم به اون یکی تعهد نداشتن

-دوست ندارم اینقدر راحت تهمت بزنی

کلام و رنگ نگاهش آنقدر جدی می شود که تمام حال و هوای عاشقانه ام را می پراند!

-همه عالم به من تهمت زدن..خود تو! یادته؟ یادته تا زیر دست و پات به لرزه و نفس تنگی نیفتادم باورت نشد این تن و بدن دست نخورده ست..یادته آیین؟ حالا چی شده که افسون و حیثیتش برات مهم شده؟

-تو برام مهمی...تو با ادمهای اطرافم فرق داری نمی خوام مثل ما باشی

دلم می خواهد زار بزnm. تا کی قرار است با این حرفها ساکتm کنند؟

-بعدم اگه این اتفاق برای من میفتاد اصلا دوست نداشتم زن برادرم ، زنم رو اینطوری قضاوت کنه!

سرم را با ناامیدی به طرفین می جنبانم. این قصه همان حمله ای را می خواهد که در ذهن پرورانده ام. این قصه تمام نمی شود مگر آنکه از سر بریده شود!

-مقدمات سفر و آماده کن آیین...بدون خودت!...بعد از اتمام این یه هفته، اگه تمام مرزها هم بسته بشه، لازم باشه از زیر زمین تونل می زنم و خودمو می رسونم ایران.

نگاهش مات حدقه های مصمم می شود.

-کارت چی ترنج؟

-اولویت اصلی م برگشته و ...فعلا که هنوز جورجیا در مورد پیشنهاد جدیدش با من حرف نزده

-اما با من حرف زده

با کنجکاوی تماشایش می کنم.

-قراره مدیر بازاریابی یه دفتر تبلیغاتی بشی که ارتباط مستقیمی با یه نمایندگی داره . که احتمالا قراره تو یکی از کشورهای آسیایی و ترجیحا فارسی زبان مثل ازبکستان یا تاجیکستان مستقر بشه. شایدم روسیه...هنوز محلش قطعی نیست بستگی به یه سری از شرایط داره...

با سوء ظن نگاهش می کنم و می گویم: مطمئنی برنامه جور دیگه ای نبوده؟ که من ، تو اون نمایندگی تو کشور فارسی زبان مستقر بشم نه اینجا تو دفتر تبلیغاتی؟

لبخند می زند. نگاهش فرار می کند اما قصد ندارد کتمان کند: تو خیلی باهوشی!...جورجیا ترجیح میداد مطابق میل تو ، تورو از من دور کنه و بفرسته آسیا...اما مگه من مُردم؟

و ناغافل لبهایش را روی لبهایم می گذارد و مجال اعتراضی نمی دهد.

تمام تنم داغ می شود و در حالیکه سرم میان دستهایش محصور شده ، به تشنگی لبها و دلم تن می دهم.

عقب می کشد و با رضایت چشمهایش را لحظاتی روی هم فشار می دهد و وقتی باز می کند ، می گوید: فقط یه هفته ترنج! فقط می تونم یه هفته زندگیمو تعطیل کنم و بگذارم تنهایی بری!

مصرانه می گویم:یه ماه!

-ده روز!

-سه هفته؟

-دو هفته! فقط دو هفته ترنج!

-قبوله!

پاره هفتم

آذر 95

نفسی عمیق بکش

از عمق جانت

خودت را در آغوش بگیر

رویاهایت را دریاب

با تمام جسارت

برای خلق اهداف

-پاشو خانوم خارجی! تنبل شدی ها..خرس شدی میخوای چیکار کنی؟

تمام بدنم کوفته است اما آنقدر احساس سبکی می کنم که می توانم از همان رختخواب به بالای شیروانی خانه اش پرواز کنم.

می نشینم و قبل از هر چیز صدای شرشر باران پیچیده در ناودانهای این خانه ویلایی روحم را به رویاهای دخترانه می برد.

-بارون میاد؟

-یه نم نمکی میاد! ولی یه کله داره از دیشب میاد تو که رو تخت من خوابیدی نفهمیدی از بس تختم نرم و گرمه ژاکت بالای تخت را تنم می کنم. با اینحال از سرمای صبحگاه پاییزی میان خودم می لرزم و از روی تخت دونفره ای که دیشب منحصرأ در اختیار من بود، بلند می شوم .

-صبحونه چی میلت می کشه؟

-یه املت دیش با سیرترشی!

ازلب و لوچه کجم پی به مسخره کردنم می برد و می خندد: کوفت! حالا از همین حالا بچه رو سیرترشی خور بار بیار !

همانطور که به سمت دستشویی میروم و فرصت دارم فضای خانه تک طبقه اما بزرگش را مرور کنم، می گویم: این مدت نسکافه خور شدم سولماز..داری تو بساطت؟

-بابا من هنوزم با کلاسم درسته از اسب افتادم اما از اصل که نتپیدم!

-کاش کلاس به نسکافه بود!

و درون دستشویی می روم. خنده دار است اما مثل دیشب باز هم دیدن دستشویی فرنگی مقابل دستشویی وطنی، ساخت گلسا سرامیک، روحم را تازه تر می کند. می شود که از دیدن خلای وطنی اینطور شکفته شد که من شده ام؟ می شود؟

وقتی بیرون می آیم چهره ام آنقدر سرزنده و سرحال است انگار ساعتی را میان نمایشگاه گل‌های لاله چرخیده ام.
-ببند نیشو!

-سولماز دلم لک زده بود برای...

-خب خب.. بسه دارم بساط صبحونه رو می چینما.. آه.. حالم به هم خورد

-تو اصلا چی میگی؟

-از دیشب تا حالا هر وقت چشمت به اون کاسه افتاده .. آه.. آه... ندید بدید بدبخت!

پشت میز آشپزخانه شش نفره اش می نشینم.

-واقعا خونه به این بزرگی واسه یه نفر ادم لازم بود؟

-وقتی تمام حق و حقوقمو از اموال اون خدایامرز بگیرم گنده تر از ایناشو می خرم.

-تو مگه مهریه تو نگرفتی؟

-یادت نیست؟ زندگیمو بخشیدم تا بتونم روحمو نجات بدم که با اون افیونی بازم نشد!

چایش را شیرین می کند و همانطور که سرش پایین است و قاشق استیل چایخوری را میان لیوانش می چرخاند، می گوید: وکیل گرفتم.. اون موقعها برای فرار از مالیات یه بده بستونایی به اسم من می کرد مدارکش دست من نبود اما وکیل گرفتم تا از شریکش بگیرم اونارو... بابامو می گم... کارم سخته اما هزارتا راه و چاره تبصره مبصره زدیم و دارم خرد خرد حق و حقوقمو می گیرم. این ویلا رو از اونجا خریدم..

-وارث دیگه ای نداره؟

-پدر و مادرش هستند...البته اگه جایی بچه پس نداخته باشه!

-مگه موقع انحصار وراثت تو روزنامه آگهی ندادن؟

-دادن ولی کسی نیومد اما از مردی که رختخوابش واسه همه پهنه بعیده وارث نداشته باشه.

قاشق را کناری می اندازد: بخور و لش کن بابا...

نسکافه ام را میان لیوان آب جوشم خالی می کنم:از دیروز صبح که اومدی فرودگاه دنبالم، تا همین الان که وسط یه ویلای بزرگ نشستیم، نگفتی کارت چیه؟ چرا اینجایی تو؟ فکر نمی کردم تهران نباشی!

-تو به کار من چیکار داری؟ فکر کن از اون کارهای بد بد می کنم!

و پقی می خندد.

جرعه ای از لیوانم را می نوشم و او ادامه می دهد:قطعا دیگه پرستار نیستم. یعنی تو جای دولتی نمی تونم کار کنم با اون سابقه اعتیادم...اما جاهای دیگه مشغولم

با اینکه تا ته لوزالمعده ام احساس کنجاوی میکنم اما دیگه پیگیر نمی شوم.

تلفنش که زنگ می خورد و بلند می شود من هم لیوانم را به دست می گیرم و همانطور که از آشپزخانه به سمت پنجره بلند رو به باغچه اش می روم، می گویم: تنهایی واقعا؟

هنوز تلفنش را از کنار تلوزیون برنداشته است و می گوید: نه، با یه جین دوست پسر زندگی می کنم! وگوشی را بر میدارد و ادامه می دهد: یا روشنفکر شدی و خارج بهت ساخته یا منو خیلی عوضی فرض کردی! یا هیچکدام؛ خل شدی!

تلفن را میان گوش و شانه اش می گذارد و با سر یکوری،لباسهای پخش شده روی مبل را جمع و جور می کند و با طرف مقابلش صحبت میکند:جانم؟...چقدر؟...یه خاور؟ من سر در نیارم از قوم و خویشت بپرس بعدا چوب نکنه تو آستینمون!

وتماس را قطع میکند و بعد از رفت و برگشتی به اتاق آخر، رو به من می گوید: برنامه ت چیه تو؟

نفسم را رها می کنم: مطمئن نیستم هنوز

-کوبیدی اومدی اینور، هنوزم مطمئن نیستی؟

خودش را روی مبل رها می کند و هیکل ظریفش چنان پخش می شود که نیمی از مبل سه نفره را می گیرد؛ خنده ام می گیرد.

-قابلیت کشسانی ت بالاست!

-نه، تو پت و پخش شدن استعداد ژنتیکی دارم سر زندگی اون خدایامرز- روزبه- هم ظاهرا بیشتر از اندازه م پت و پخش بودم که هی جامو تنگ تر و تنگتر کرد.

هنوز هم از این سرخوردگی کلامش رنگ غم می گیرد. کشتن روح یک زن ساده تر از پیف پاف زدن روی حشره ای کنج خانه ات است! اگر دلت نلرزد و نترسی پیف پاف را مستقیم روی جانور خالی می کنی و تمام! اما اگر ذره ای دلت تکان بخورد، موجود زنده ای جان سالم به در می برد. روزبه تمام و کمال روح این دختر را کشته بود و حالا بعد از مدتها هنوز هم بغض کلامش تازه بود.

باز هم گوشی به دست می شود و تماسهای پی در پی اش را از سر می گیرد.

روی مبل تک نفره کنارش می نشینم.

-سولماز تو به کارت برس به خاطر من نمونی تو خونه یه وقت

-بیشتر کارامو تو خونه انجام میدم

-تو کار بساز بفروش افتادی؟

-تیزی ها!

خودم را به سمتش می کشم: واقعا؟

سری بالا و پایین می کند: دکتر شهامتو یادته؟

اسمش آشناست . به ذهنم فشار اندکی می اورم و می گویم: دکتر اون کلینیکه؟! عموی اون پسر جوونه؟خب خب؟
شانه هایش را به پشت تکیه و سینه ای جلو می دهد: دارم باهاش شراکت می کنم و یه نیمچه هتلی می سازم..یه
متل...یه چیزی اون شکلی

ابروهایم بالا می روند: با دکتر کلینیک ترک اعتیاد داری متل می سازی؟!!

باورش کمی سخت است. تعجبم را می بیند

-وقتی برگشتم اینجا اتفاقی برادرزاده ش رو دیدم. واسه عرض اندام و نشون دادن رهایی م از اون روزای خفت بار
رفتم کلینیک..منم خوش صحبت..عموهه هم ساده...قاپش افتاد تو جیبم...به بهونه پیدا کردن ویلا و کار باهاش در
ارتباط بودم. یه مدت هم به عنوان پرستار تو کلینیکش کار کردم اما واقعا دیگه واسه این کار جونی ندارم. الکی
پیشنهاد ساخت یه کلینیک بزرگتر بهش دادم. اونم گفت اینجا کافیه ولی می تونه باهام شریک بشه و یه نیمچه هتلی
بسازیم. منم از خدا خواسته...

مبهوت می گویم: باورم نمیشه

-مگه من وقتی فیلمهای اجرای تورو و اون عکس شاهکار آیینو دیدم باورم شد؟

-تو از کجا اون عکسو دیدی؟

-یه نفر هست که حسابی روند موفقیت تورو اونور دنبال می کنه

چشمهایم را گرد می کنم: کی اونوقت؟

بلند می شود و دستش را به نشانه خاک بر سر گفتن، بالای سرم بالا و پایین می کند: اووم!! من آدم نیستم اونجوری
تعجب واسه من در می کنی؟! خب خودم دیگه! کی از من اصلح تر!

انگار بی دلیل می خواستم برای افراد دیگری هم مهم باشم. مثلا چه می شد اگر جواب سوالم، پدرم ، مادرم یا حتی
دختر عمه هایم بود!

-البته از سر کرم، از مجله و فیلمها یه کپی گرفتم فرستادم واسه سلطان جونتون...می دونم اونم می رسونه به دست مامان بابا!

-مامان می دونه من تو کار اجرا بودم اما می گفت بابات جنبه نداره اینارو ببینه! فکر می کنه سرلخت شدی و رفتی جلوی دوربین جاهای دیگه ت هم به باد می دی!

و پوزخند می زنم: باباست دیگه!

دوباره می نشیند: منو تو از دو نفر ضربه خوردیم؛ باباهامون!

-دلسوزی بوده..نمی خواستن ضربه بزنن

-بابای تورو نمی دونم ولی کدوم بابایی از سر دلسوزی برای استحکام شراکت میلیاردی ش، دخترشو میده به یه ادم عوضی؟ بابای من!

عقب می کشد. نفشش را رها می کند: می دونی چرا دارم متل می سازم..اونم از اون منحصر به فرداش؟

-خب گفتی اتفاقی...

-نه خره!بابام داره درست پونصدمتر اونطرف یه هتل درست حسابی می سازه.

-خب...چشم و هم چشمی؟

-نه..می خوام با همون متلم پوزشو بزنم!

می خندم: خل شدی! تو می گی متل!! بابا اما هتل اعیونی!...مثل فیل و مورچه!

-کاری می کنم که مشتری هاش که هیچ حتی کارمندهاش هم جذب متل خودم بشن...اسمش متله..اما واقعا اینطور نیست. یه فضای چندهزار متریه که با چند صد متری که از جاده فاصله داره یه فضای بکر داره ..نقشه ش اینقدر جالبه که محاله یکی بیاد و دفعه دوم نیاد. پر از ویلاها و سوئیتهای جمع و جور و خانوادگی...اسمشو گذاشتم مجموعه اقامتی تفریحی گلبرگ!

-گلبرگ!؟

-دلم می خواد دخترهایی که تو سفر به هیچ جا اطمینان ندارن ، بیان اینجا و با آرامش چند روز مهمونمون باشن..

-استعاره از دختره یعنی؟

-یه همچین چیزایی..خودمم یه روز دختر دار بشم اسمشو می ذارم گلبرگ! تو بذار اصلا..دست به نقد تری ها!

می خندم و با درد و شوخی می گویم: باباش واسه یادگاری ها هم وظیفه اسم انتخاب کردن داره...قطعا از دسته گل خودش که دیگه نمی گذره...شاید اسمشو گذاشت افسون!

-تو روح! شوخی ش هم قشنگ نیست!

سری می جنبانم.

تنه اش را به سمت می کشد: ترنج! آیین مگه عاشقت نیست؟

-هر وقت میخوام باور کنم که دوستم داره می بینم اولویتهای دیگه ای هم داره...

-می فهمم. زندایی منم یه عمر می نالید از دایی م که وقتی قراره پشتم وایسه خالی می کنه و هر وقت نباید روبروم باشه روبروم قد علم می کنه. می گفت مونده بودم موس موس تو رختخوابشو قبول کنم یا شاخ و شونه کشیدنشو...طفلک اینقدر با دایی م سازگاری کرد تا آخر دایی م سر اینکه چرا برای خواهرم که مهمون خونه مونه و کلسترول داره با روغن حیوانی شام درست کردی، طلاقش داد!! فکر کن!! کلسترول مامان من باعث متلاشی شدن زندگی ش شد...البته الان خیلی بهترش شده. دورادور خبر دارم که رفته کانادا و با یه اروپایی ازدواج کرده که یارو نمی دونه اینو بذاره رو سرش حلوا حلوا کنه یا بیپچه لای زرورق و تو گنجه قایمش کنه

با افسوس می گویم: کلسترول احتمالا بهانه بوده

-آره دختر خوب!!! ولی بهانه محکمی بوده ها!

دستش را روی پایم می زند و می خندد: لامصب بعضی ها شانس دارن همینکه به خنسی می خورن یه شاهزاده ای هم پیدا میشه و فراریشون میده اونور آبهای نیلگون اقیانوس!

-درسته منم فرار کردم

-حالا به خودت نگیر!

-اومدم جبران کنم

-چه جوری؟

هنوز جوابی نداده ام که صدای گوشی ام از اتاق خواب می آید. بلند می شوم و سراغش می روم. همانجا لبه تخت می نشینم.

-بله؟

-تو اومدی ایران؟

صدای مادرم شاکی و بهت زده است!

-هیس!! آرومتر! کی به شما گفته؟

پاسخ سوالم معلوم است؛ آیین!

-الان کجایی اونوقت؟

-خونه سولمازم مامان جان..آروم..نمی خوام کسی بفهمه من اومدم

صدای گریه اش بلند می شود: خاک تو سر من که دخترم بعد از یه سال میاد و به جای آغوش من میره خونه غریبه ها

-خب مادر من! قرار نیست اینجا بمونم که ، کاری داشتم اومدم...حتما خونه شما هم میام

-خونه شما؟! خونه خودته اینجا!

-باشه باشه...چشم فقط به کسی چیزی نگو لطفا

آهی عمیق میان بینی بالا کشیدنهایش می کشد و می گوید: باشه مادر

-مامان پشت خطی دارم...خدافظ

تماس را قطع می کنم و قبل از آنکه صدای آیین میان گوشم بیچد، می گویم:می داشتی سه ساعت از گرفتن این خط اعتباری م بگذره بعد راپورتشو به مامانم می دادی!

-مادره..باید بدونه اومدی

-فلسفه های تو منو دق میده آخر

-پیش سولمازی؟

-بله

-ادرسشو برام بفرست

اخمهایم را در هم می کنم: می خوای جی پی اس هم فعال کنم مطمئن شی؟!

-منظورم این نبود

-نکنه قراره بیای اینجا؟یا میخوای ادرسشو بدی مامانم؟

-نه ترنج!! دوست ندارم تو ذهنم ناکجایی باشی که برای من مبهمه

-ه ه وف!!

-ادرس پستی ندارم ولی حوالی همون خونه قبلیمونه

-باشه همینم کافیه

نفسم را رها می کنم: خب خداوشکر

با لحنی آرامتر و نرم تر می گوید: عشق من خوبه حالش؟

دستی روی شکمم می کشم: هنوز خوابه...تکون نخورده از صبح که بیدار شدم

-منظور من اون عسل خانوم نبود...تورو میگم

دل بادکنکی و نازکم سریع باد می شود و به بغض قلبه دلتنگی بدل می شود و کنج گلویم می نشیند: خوبم ممنونم

-خداروشکر. دلم از همین حالا برات تنگ شده ترنجم

میم مالکیت از آن شاه کلیدهایی ست که سنگ را هم موم می کند چه برسد به دل آفت زده من که در ذهنش بارها و بارها محبت‌های آیین را مرور می کند و تلخی‌ها رو پس می زند تا او را همان سوار بر اسب سفید میان خاطرات و روحش حک کند.

خبر ندارد دل من از او تنگ تر است حتی تنگ تر از تمام آن چهارماهی که می دانستم اگر پیشش نیستم اما در یک شهر نفس می کشیم ، می دانستم اگر نیست گاهی نامحسوس سر راهم می آید و فکر می کند نمی بینمش...می دانستم اگر نیست با اشاره ای خواهد آمد...اما اینجا چند گره دریایی و چند فرسخ با او فاصله دارم؟ نمی دانم!

-خب لوسم نکن!

-تو هیچوقت لوس نبودی!

می خندم. راست است که دوری و دوستی!

-میشه لطفا دیگه به کسی خبر ندی من برگشتم؟

-چرا؟ مگه همچین قراری داشتیم؟

-نه..اما دوست ندارم..

-تا دلیلت قانع کننده نباشه موافقت نمی کنم

کلافه می گویم: آیین جان! می خوام خونه سولماز باشم بابام بفهمه به زور منو می کشونه خونه سلطان یا خونه خودش..که البته مورد دوم بعیده

-بعدا راجبش حرف می زنیم دارم رانندگی می کنم. فعلا خدافظ عزیزم

-به سلامت

و تماس را قطع می کنم. سولماز به چهارچوب در تکیه داده است و دست به سینه تماشا می کند: ترنج خیلی عوض شدی! حتی اون گره اخمها هم پخته تر از قبل شده...واقعا خارج بهت ساخته ها کلک!

گوشی را کناری می اندازم: ای سولماز !!

-روبرویش می ایستم: نمیخواهی اون مجتمع اقامتی تفریحی گلبرگتونو بهم نشون بدی؟

-چرا اما بذاریه وقتی که اسد هم باشه!

-اسد کیه دیگه؟

-دکتراسد شهامت دیگه! عشقم! اون باشه کارگرا چپ چپ نگاهمون نمی کنن

و بعد دستش را دور شانه ام حلقه می کند و همراه یکدیگر به سمت آشپزخانه می رویم.

-سولماز لازم بود یه میز شش هشت نفره بندازی اینجا؟رو اسد عشقتون حساب باز کردید؟

-وقتی بچه دار بشم با یه شوهر و چهارتا بچه...خب به نظر اندازه میاد

-کم اشتها هم هستی!

-ترکیدم از تک فرزندی! اگه یه داداش فردینی چیزی داشتم مگه این روزبه می تونست عرض اندام کنه؟! لهش می کرد! اگه یه خواهر داشتم به جای اینکه دوستم تو اون مدت جور اعتیادمو بکشه خواهرم دل می سوزوند. اگه یه داداش دیگه داشتم به جای آیین اون منو بستری می کرد...دیدی؟ با این وضع زندگی من ، کم کم دو تا داداش و یه خواهر لازم داشتم!

و بعد غش غش می خندد: توی بدبخت هم بدتر از من! یه جین داداش می خوی تا از تیررس اون نگاههای افسون خبیث نجات بدن!

به سمت فریزر می رود: ماهی یخ زده داریم ولی بریم بازار تازه ش رو بگیریم واسه نهار چطوره؟

پشت میز می نشینم. شده ام کوالایی که هی دلش می خواد لم بدهد و تکیه بزند و بنشیند.

-خوبه؟

-از ماهی بدت نمیداد که؟

-کلا میونه خوبی با میگو و ماهی ندارم

و یاد سالاد میگوی خانه پائولو می افتم. ناخودآگاه لبخند می زنم: یه شاهزاده خارجی سوار بر اسب هست که می تونم

تورو براش جور کنم تو هم شانس فرار به اونور آبهای نیلگون اقیانوسو پیدا کنی!

-همون خواهر برادر عتیقه که نیست منظورت؟

-خود خودش..قبلا گفته بودم؟

-اوهم...نه جونم من با دکتر جماعت مشکل دارم..

-روزبه که پزشک نبود

-مدرک دکتر که داشت بهش دکتر دکتر که می گفتن. حتی اون خواهر مثلا روشنفکرش تو جمع خونادگی هم بهش

می گفت دکتر جون! عقده ای بدبخت!

با شیطنت می خندم: مگه این اسد جانِ شهامت ، دکتر نیست؟

-همون دیگه..اگه دکتر نبود که الان سه تا بچه ازش داشتم چهارمی هم تو راه بود

-زهر مار! خدا خفت نکنه!

-بلند شو یه قل بخور بریم بازار خرید

بلند می شوم و با خنده به سمت چمدانهایم میروم تا حاضر بشوم.

-کجایی؟ حواست کجاست؟

نگاهم را از فضای در حال ساخت مجتمع گلبرگ برمیدارم و به سمت سولماز می چرخم: فکر کنم خیلی جالب بشه

-تری دی مکسشو دیدی دیگه؟ قراره همون شکلی بشه!

-فکر کنم جالبتر هم بشه...معمارش کی بوده؟

-یه شازده پسریه از اون خرپولا! البته به قول اسد می گفت از این ادمهای غیر اجتماعی که تو ذوق هر زنی می خوره. اما وقتی چند دفعه دیدمش دیدم بر عکس، از اوناست که قاپ هر زنی رو می تونه بدزده...خودشم اینو می دونه. از این تیپاست که خوب بجوریش بالاخره رد یه رژی، لبه پیرهن مارکدارش پیدا میکنی!

و بعد می خندد و ادامه می دهد: هر چی مرد عام المنفعه ست میخوره به تور ما

همانطور که قدممان را به سمت کانکس مستقر در آنجا می کشانیم، می گویم: یعنی ما موردی داریم؟ شاید اشکال از ماست!

روبرویم قرار می گیرد و به پشت حرکت میکند و می گوید: باز تو خر شدی! عادت داری گردن تقصیرتو بندازی پایین؟ عادت کردی اول خودتو مقصر تصور کنی؟

لب باز میکنم تا حرفی بزنم اما انگشت اشاره اش را به سمت پیشانی و بعد قلبم می گیرد و می گوید: اینجاها مونو خراب کردن! یادمون دادن هر خری لنگید، سنگ ما افتاده زیر پاش! تو حداقل به خاطر اون دختر بیچاره ای که داری به این دنیای لجن میاری، اینجوری فکر نکن! نذار یه عمر با تقصیر و گناه زندگی کنه...منو ببین می ایستد و دستانش را به طرفین باز میکند و ادامه می دهد: خودم با میل خودم زدم تو خط اون کوفتی ها..معتاد شدم؛ گند زدم به زندگی خودم و لحظه های دوست عزیزم، به اینکه بهانه ش چی بود کاری ندارم؛ اراده انجامش یا انجام ندادنش با من بود! اما همون لحظه که پاک شدم خودمو بخشیدم...سابقه م خرابه تا آخر عمرم روی شونه هام جاش مونده اما نمی تونم تغییرش بدم، پس حالا دارم از هوای بکر اینجا لذت می برم... و ریه ها یش را پر از هوای تازه می کند و با حظی طولانی خالی می کند.

و با همان دستهای باز به سمت کانکس می دود و خاطرات هواپیما بازی کودکی را برایم تداعی می کند. بی اختیار لبخند می زنم و به شکمم نگاه میکنم. من تو را بخشنده، بزرگوار، عاشق و صاحب تفکر بزرگ خواهم کرد. تو مادر نسلی از جنس خودت خواهی شد؛ نسلی که به سبب جنسیت متفاوت، کفه گناهانشان سبک - سنگین تر نخواهد شد.

-خب بسه بابا...

نگاهم به سمت سولماز بالا می آید. دکتر اسد کنارش ایستاده و به این می اندیشم این مرد که هنوز از آستانه چهل سالگی خیلی هم گذر نکرده است، می تواند همسر مناسبی برای سولماز مادر باشد. به این می اندیشم که روزگاری مادر من هم برای من امیدها و آرزوهای بزرگ در سرش پرورانده و روزهای سیاهم را هرگز پیش بینی نکرده بود؛ روزهایی که می بایست مثل کوه پشتم بایستد و نمی دانست کوه نیست!! آهی از میان سینه ام خارج می شود و به سمتشان سرعت بیشتری می گیرم. خوب است که من مادر حداقل باور کنم قرار نیست زندگی جگرگوشه ام گل و بلبل محض باشد، خوب است قوی و قوی ترشوم تا کوه باشم تا بتوانم آنجا که پشتش خالیست، برایش ایستادگی کنم و آنجا که پشتش خالی می شود، مشتی کوبنده شوم.

-چقدر فکر می کنی تو! اخماتو باز کن بابا!

رو به جناب دکتر خان شهامت سلامی مجدد و کوتاه می کنم.

-سرما اذیتتون می کنه تشریف ببرید داخل کانکس

پشت بند کلام دکتر، سولماز دستم را می گیرد و می گوید: راست میگه اسد خان، سرما بخوری تو، مکافات خوب شدنت!

اسد خان!؟

خنده ام را جمع می کنم. به نظر می رسد سولماز اولین قدم را برای شکستن تابوهای ذهنش برداشته است و نمی خواهد او را در باورهایش دکتر ببیند.

میان گرمای مطبوع کانکس می خزم و دکتر می گوید: چطور بود؟

-من سر رشته ای از این کار ندارم اما ظاهرا قراره خیلی جالب در بیاد...

-منم سر رشته ندارم اما به مدد مهندس یاوری کم کم یه چیزایی یاد گرفتیم

سولماز در ادامه صحبت‌های او می گوید: مهندس یاوری همون معماره ست که گفتم...غولیه برای خودش

ابرویی بالا می اندازم و لبخند می زنم. غول جذابیت هم هست ظاهرا!

-اتفاقا داره میاد اینجا الان

به سمت دکتر می چرخم. ادامه می دهد: خیلی اجتماعی نیست البته

باز هم ابرویم بالا می رود. تناقض کلام او و سولماز باز هم مرا به این اندیشه می کشاند که گاهی برخی مردها تا آنجا که می توانند از زبانش کار نمی کشند مگر وقتی از سر احتیاط و ترس بخواهند مرغهای خانه شان را از گزند خروس همسایه دور نگه دارند!

-بله حواسم هست

با جواب من اینبار نوبت اوست که ابرویش تکان بخورد. مجبورم توضیح بدهم: سعی می کنیم زیاد به حرف نکشونیمشون و می خندم و نفس آسوده او رها می شود: شما خانوما شیطونو رو سفید می کنید والا

و نگاهش با اشتیاقی مشهود به سمت سولماز کشیده می شود که پشت به ما مشغول تهیه قهوه حاضری ست.

این نگاه قطعا آنقدر ذخیره محبت دارد که اندوخته هایش کوهی مقاوم بشود و پشت سولماز بایستد. با لذت از امنیت آینده سولماز، لبخند می زنم.

-سلام بر جمع!

همزمان قامت بلند و صدای رسایش گره چشمهایمان را به سمت او می گرداند. درِ کانکس را می بندد و به سرعت کت یشمی رنگش را از تنش خارج می کند و لبه یکی از صندلی ها می اندازد. سینه فراخش زیر پیراهن لیمویی رنگش، چنان کشیده شده است که دکمه ها به سختی در هم گره خورده اند و با هر حرکت دست او میل گسستگی دارند.

چشمانش به سرعت روی من می افتد و قبل از اینکه بخواهم به احترامش بلند شوم ، با لبخندی صمیمی می گوید: شما بشین خانوم! با بارشیشه شوخی نداریم والا

خجالت زده دستم نامحسوس روی شکمم سر می خورد و متعجب از تیزی بیش از حد او تنها سری بالا و پایین میکنم.

-هاج وواج نشو بابا!

به سمت سولماز می چرخم. اما دکتر ادامه می دهد: مهندس در جریانند که شما باردارید. سولماز قبلش بهشون تذکر دادن. آخه...

این بار کلام دکتر با صدای رسای یاوری ناتمام می ماند: آخه من یه عادت بدی دارم با دوستان شوخی های ترسناک میکنم. مثلا اگه شما نبودید چنان ناگهانی تو این کانکس خراب می شدم که تو سه تا سخته ای داشته باشیم حداقل!

سولماز می خندد و می گوید: دیگه مجبور شدیم قبلش اخطار بدیم!

مهندس یاوری روبرویم می نشیند و نگاهش را با صمیمت میان جمع می چرخاند: ما مخلصیم

تمام حواسم هست که جذابیت های ظاهری اش چشمهایم را به سمتش نکشاند اما هر چه فکری که در ذهنم دارم قوی تر می شود کشش تماشایش بیشتر می شود.

صحبت های آنها حول مسائل کاری شان است و درگیری های ذهنم پی مسائل شخصی ام .

-اسمشو انتخاب کردید؟

از سوال غیر منتظره مهندس یاوری تکان مشهودی می خورم و از خواب می پرم: بله؟

-می گم اسمشو بذارید کیکاووس! باور کنید اگه من کیکاووس نبودم به این خوش تیپی نمی شدم!

-مهندس جان! ایشون دخترند نه پسر!

رو به دکتر می چرخد اما کم نمی آورد: کیکاووسه! خوبه دیگه؟ دخترونه شد

مودبانه می خندم و سولماز با لحن هشدار می گوید: مگه باباش می ذاره هفت پشت غریبه براش اسم انتخاب کنند!!

-خدا کنه باباش مثل من خوش سلیقه باشه...هر چند از انتخاب همسرش معلومه خوش سلیقه ست ..هی من که اسم دخترمو می ذارم کتابون!! از این اسمهای دهن پر کن اشرافی و تاریخی!

سولماز می گوید: شما ننه کتابونو پیدا کن حالا

مهندس یآوری با حسرتی ساختگی چند باری سری به طرفین تکان می دهد و هیچ نمی گوید.

دکتر شهامت می گوید: خانم عضدی اینقدر تو ذوق مهندس نزنید منم با اینکه هنوز مادر بچه هام در جریان افکار من نیستند ، اما اسم دخترمو انتخاب کردم؛ گلبرگ!

و نگاه عاشقش را میان چشمان سولماز فرو می کند. به اندازه ای که سولماز هم رنگ به رنگ می شود و سریع بلند می شود: بریم ترنج جان! بریم به زندگیمون برسیم این جماعت فقط زبون بازی بلدند با میل و اشتیاق بلند می شوم و با خداحافظی گرم آنها سوار ماشین سولماز می شویم.

-اووف چه آدم غیر اجتماعی و نجسبی!

این را می گویم و همراه سولماز غش غش می خندیم. چند وقت است اینطور نخندیده ام؟ یادم نمی آید.

-تو روح این پسره! یعنی اگه یه بار زمین خورده یه مار خوش خط و خال نبودم، حتما خام این یارو می شدم.

-کوچکتر آزمائه آخه

-نه بابا نزدیک سی و نه سالشه!

-دروغ می گی؟!

-نه بابا...خودم مدارکشو پر می کردم واسه شهرداری...

-خوب مونده ها

-تو بغل عطر آگین این و اون شبو روز کنی روز به روز جوون تر هم می شی!

می خندم: یعنی ما همچین خاصیتی داریم؟ باورم نمیشه

-ما که نه، این و اون! آخه ما عطر نمی زنیم که...

-همینه پس!

و دوباره می خندیم. چقدر به این خنده های بی دلیل احتیاج دارم!

-من برم؟ مطمئنی؟

نگاهی به در خانه مان می کنم و با قلبی که میان سینه ام می زنم دوباره به سمت سولماز می چرخم که پیاده شده است و با دلشوره تماشا می کند.

-برو سولماز جان

-باشه..فقط...یه وقت مثل اون دفعه که تعریف کردی اون جونور خونه تون مهمون نباشه؟

-نه بعید می دونم.قبلنا که پنجشنبه ها فقط تو آرایشگاهها و پاساژا می چرخیدی...فکر نمی کنم.

-باشه پس هوای خودتو داشته باش اگه حرفی چیزی گفتن ، به چیزت! توجه نکن! استرس واسه تو خوب نیستا!

سری بالا پایین می کنم و دستم را روی زنگ می گذارم.او هم سوار ماشین می شود و می گوید: من تهرانم.هر وقت زنگ بزنی میام دنبالت.. و با اکراه گاز می دهد و فاصله می گیرد.

صدای پدرم میان آیفون می پیچد: بله؟

نفسی عمیق می کشم. چشمهایم را می بندم و هزار بار خداروشکر می کنم که هنوز آیفون ساختمان تصویری نشده است تا رنگ و روی پریده ام را ببیند.

-میشه... درو باز کنی بابا؟

وقفه ای ایجاد می شود و حس می کنم نفسش بند رفته است و بعد با لکنت می گوید: ت..ترنج؟

معلوم است مادرم واقعا چیزی به کسی نگفته است حتی پدرم!

-بابا منم!

در باز می شود و چمدان جمع و جوری را که از خانه سولماز آورده ام ، بلند می کنم و وارد می شوم.

صدای قدمهای سراسیمه ای را میان پله ها می شنوم. پدرم است که به استقبال آمده و حتی منتظر آسانسور هم نایستاده است.

نگاهم را که بالا می کشم و میان چشمان لرزان خیره می شوم به اندازه تمام عمرم دلتنگش می شوم اما غرور مردی که هنوز ایستاده و آغوشش را برایم نمی گشاید تمام روحم را خنج می کشد.

-سلام

همانطور بی حرکت نگاهم می کند. سر تا بالایم را از نظرش می گذراند و روی شکمم متوقف می شود. نمی دانم افسون لق لقه هایش را به گوش او هم رسانده یا خیر؟ اگر او می دانست حتما مادرم هم می دانست. پس چرا هیچوقت جویای حالم نشده بود.

-چاق شدی!

اشکم از کناره دلم می چکد اما نگاهم هنوز خشک است. معلوم است میان دو دوتا چهارتاهای افسون، بارداری ام به ضررش تمام می شده که سکوت کرده است.

-چاق نشدم.. باردارم!

ابرویش تکانی می خورد و چینهای پیشانی و گوشه چشمش جمع تر می شوند.

پله آخر را طی میکند و از کنارم می گذرد و دکمه آسانسور را می زند. چمدان را از میان انگشتانم خارج می کند و دست راستش را دور شانه ام می اندازد و مرا به سمت آغوشش می کشد؛ کنار گوشم را می بوسد و زمزمه میکند: چرا برگشتی ؟ تو این وضعیت؟ که خودتو بچه تو حرص بدی؟

استقبال گرمی ست و ترنج رنج دیده به این محبتها عادت ندارد کم مانده است زیر دین این استقبال گرم پدرانه خم بشوم! پدر باشی و به جای خوش اومد گویی بگویی چرا! پدر باشی و به جای دلتنگی بگویی چاق شدی!

پوزخند می زنم. از چهارچوب آغوشش خارج می شوم و میان آسانسور می روم.

مادرم میان در ایستاده و با صورتی پف کرده انتظارم را می کشد. نمی دانم استقبال او هم به همان گرمی ست یا خیر؛ که دستانش را از طرفین باز می کند و با پای برهنه به سمت آسانسور می دود. اگر چه کوه نیست اما حداقل مادرانه هایش از جنس دریاست؛ روان و آشکار!

میان آغوشش می خزم و تمامش را می بویم و حواسم هست که آنکه مظهر کوه و استواری ست دارد از کنارمان می گذرد: بیاید تو زشته صداتون تو راهرو می پیچه

چقدر از این زشتهای نازشت میان مردمان ما وجود دارد؟ زشتهایی که تنها ابراز احساسات است و این احساسات همیشه باید مخفی بمانند. یادم نمی آید هیچگاه محبت پدرم را به مادرم دیده باشم اما تا دلت بخواهد دعوایها و جر و بحثهایشان عیان و آشکار است! جامعه من اینجوری ست؛ خوبی ها پنهان و بدی ها آشکار! میان فین فین کردن مادرم وارد خانه می شوم.

-افسر! زیاد سرپا نگهش ندار! تو راهی داره!

مادرم بی درنگ عقب می کشد و با بهت تماشایم میکند: چی می گی تورج؟

بدون آنکه لبخندی کنج لبهایم جا بگیرد می گویم: تقریباً شش ماهه هستم

چشمهای مادرم گشادتر می شود. نگاهم به سمت پدرم می چرخد که آرام به سمت اتاقش می رود و توجهی ندارد.

-چرا به من نگفتی؟ دردت به جونم چرا نگفتی تا برات ویاارونه بفرستم؟ چیا دلت می خواسته که اونجا نبوده؟

-همه چی بود!

یاد پنیر تبریز می افتم. یاد نبود آیین و تنهایی ام می افتم: آیین همه چیز برام می گرفت

اشک مادرم دوباره می چکد: بمیرم برای غربت! مادرت بمیره

دوباره در آغوشش می کشم: وا چه حرفیه! من اونور خوش و خرم بودم اونوقت شما داری واسه چی گریه میکنی؟ واسه خوشی هام؟ و سعی می کنم لبخند بزنم.

-مامان فدات بشه

عقب می کشد: الان دلت چی می خواد برای نهارت درست کنم؟

نفس عمیقی می کشم. چقدر دلتنگ این جمله بوده ام.

-هر چی دوست دارید

-هر چی تو دوست داشته باشی

به سمت مبل می روم و تن خسته ام را رها می کنم: قیمه درست کن خب

طوری لبخند می زند و پهنای صورتش پوشیده می شود انگار کاپ قهرمانی را به او داده ام. مادر است و مادر هستم؛ می دانم چه حسی دارد.

به سمت آشپزخانه پرواز می کند: جوجه مون دختره یا پسر؟

-دختر

ذوق زده چشمانش را می بندد و سرش را بالا رو به آسمان دلش می گیرد: الهی شکر... الهی شکر.. سالم باشه الهی.. الهی زیر سایه پدر و مادرش بزرگ بشه

حس کوالا بودنم دوباره دارد غالب می شود. دوباره دلم می خواهد لم بدهم و یک دل سیر بخوابم .

بلند می شوم: لباسامو عوض کنم بخوابم

-اره مادر.. حتما

به سمت اتاقم می روم. انتظار دارم همه چیز تغییر کرده باشد اما تنها چیزی ست که در این مدت تغییر نکرده است. حتی کمد لباسها و ترتیب چیدمان لباسهایم هم همان است. تی شرت راحتی را از میان کشویم بیرون می کشم. عطر جوانی می دهد. انگار سالهاست فرتوت شده ام.

تی شرت و شلوار راحتی را به تن می کشم و روی تختم دراز می کشم. با اینکه تختم از سر پیری و گذر عمر به قیژ و عیژ افتاده است اما هنوز هم برای تن خسته ام دواست.

-احوال شما؟

سرش بالا می آید و تا بخواهد در ذهنش تحلیل کند و بهتش را عقب بزند یادم می آید؛ به سرعت نور تمام کلماتش در آن جلسه مفتضح خواستگاری یادم می آید؛ سیلاب به سیلاب: حقیقت اینه که با تمام علاقه ای که به ترنج دارم نمی توانم با دختری وصلت کنم که پدرش چشم دیدنش رو نداره . نمیتونم با دختری زندگی کنم که معلوم نیست تو چندتا مهمونی این تیپی شرکت داشته و چشم چند نفر دنبالشه... راستش سخته به چنین دختری اعتماد کنی تا جایی که بشه مادر بچه هات... از کجا معلوم شاید خاطرخواههای دیگه ای هم داشته باشه و شبی نصفه شبی ریختن سرم و منم راهی اون دنیا کردن!

با لکنت و تردید می پرسد: ت..ترنج!؟

بهت من از یادآوری حقارت آن روز بیشتر از بهت اوست اما دلم برای این یادآوری نمی لرزد؛ انگار که ضد ضربه شده باشم .

نگاهم را میان مردمک چشمان متعجبش می چرخانم: می دونم دیره ولی به هر حال اومدم بگم که فروشگاه جدیدتون مبارک و دسته گل را مقابلش روی میز می گذارم و همزمان نگاهی به اطراف می اندازم: مبلهای خوشگلی داریدا...

-یادم باشه از آشناتون چند دست تیر و تخته بگیرم

نگاهم از او کنده نمی شود اما گوشم پی کلام سولماز می رود . کمی جلو می کشد و آرام به طوریکه سالار نشنود ، کنار گوشم می گوید: واسه هتلم لازم میشه

و بعد چند قدم عقب عقب می رود و می گوید: من تو ماشین منتظرتم ترنج جان..با اجازه آقا سالار و خدا حافظی می گوید و می رود .

-سلطان گفته بود کارو بارت خیلی گرفته اما الان که خودم دیدم باور کردم توامپراطوری تیر و تخته راه انداختی! خیلی بزرگه اینجا خیلی هم گرون!

کم کم نگاه میخس را از روی صورتم بر می دارد و نرم نرم برق غافلگیری از میان چشمانش رخت می بندد و می شود خود سالار.

-باورم نمیشه، ببین کی روبروم واستاده! تو چطوری؟

لبخندی میزنم و او می گوید: قیافه ت عوض شده انگار!

شاید مدل شال سر کردنم کمی سفت و سخت تر شده باشد و مانتوی کوتاهم چند سانتی بلندتر! آنهم دلیلی جز تغییر سلیقه و جز رها کردن اجبارها ندارد؛ خودخواسته ست و حس آرامش به من می دهد.

دستم دور صورتم می آید. قابش می کنم و چشمانش روی صورتم متمرکز می شود.

-لپ اضافه اوردم آیا؟ یا کج و کوله شدم؟

کمی عقب می کشد . تا بخواهد میز را دور بزند و به سمتم بیاید و واررسی ام کند، روی مبل می نشینم و کیفم را مقابل شکمم می گذارم و می گویم: تو که خیلی فربه شدی! فربه ، فرتوت و فَرّه مند!

-تو هم وروجک تر شدی!

-بهتر بود بگی پخته تر شدم

روبرویم می نشیند: باشه پخته خانوم! حالا کی اومدی؟

-یه چند وقتی هست

-تا کی هستی؟

-نمی دونم..زندگيه ديگه از فردات خبر نداری!

با تردید جلو می کشد و کمی حرفش را مزه مزه می کند و می گوید: جدا شدی ترنج؟

پوزخند می زنم. انگار همه انتظار دارند که شکسته‌های پی در پی مرا بنگرند و سری از سر سرزنش تکان دهند.

جوابی نمی دهم و می گذارم همانطور که در اندیشه اش می گذرد مرا تماشا کند و آینده و گذشته ام را بخواند.

نفس عمیقی می کشد و هیچ نمی گویم .

-اصلا انتظارشو نداشتم ببینمت!! الان کجایی؟خونه خودتون یا...

می خواهد فضا را عوض کند. استقبال می کنم و می گویم:با دوستم سولمازم..از قبل می شناختیش که...اما دیشب

خونه سلطان بودم. می گفت داری ازدواج می کنی!

و با اشتیاق میان چشمانش خیره می شوم. نمی دانم چرا اما نگاهش رنگ شرمندگی می گیرد. طوریکه بی اختیار می

پرسم: چرا شرمنده ای؟

ازسوال خودم جا می خورم. یادم هست در آن مراسم هم، همین سوال را از او کرده بودم. وقتی مرا پس زده بود و

گفته بود "به من حق بده ترنج!!" و من حق دادم؛ اما او شرمنده بود. پرسیده بودم "چرا شرمنده ای؟" و او گفته بود:

شرمنده ام چون همیشه حق اون چیزی نیست که ما بهش می رسیم شاید همه چی وارونه باشه...

لبخندی می زند و می گوید: نه بابا...یه کم خجالت کشیدم!سرخ و سفید شدم فقط!

می خندم و می گویم: که اینطور پس کم کم داری خجالتی هم می شی!

-نمی خوای بررسی این دختر خوشبخت کیه یا قبلا سلطان برات تعریف کرده!؟

می خواهم پوزخند بزنم اما لبم کش نمی آید و نگاهم نمی لغزد:مینا!

نفسی رها می کند: چند ماه پیش از شوهرش جدا شد .

مینا دختر کوچک عمو ایرجم! همان عمویی که بعد از آنکه پدرم مرا به کنج سیاهچاله خاطرات کودکی ام در خانه سلطات تف کرد، برای شوهر داشتن دخترانش شکرگزاری کرد؛ که شبیه من هرزه نشده اند.

آه عمیقی میان سینه ام خفه میشود.

-فکر می کردم تو انتخاب همسر سخت گیر تر باشی

ابرویش بالا می پرد. انتظار ندارد نیامده همسرش را تخریب کنم.

-اما مینا خیلی دختر برازنده ایه!

اینبار به آسودگی پوزخند می زنم: تو خواسته یا ناخواسته با تحقیر من و پدرم تو اون خواستگاری به من کمک کردی، حالا منم اینجام تا کمکت رو جبران کنم که ندارم به اجبار تن به ازدواج بدی! چه مینا برزنده باشه چه نباشه

تکان محسوسی می خورد. حتی حس می کنم رنگ و رویش سفید می شود و چین گوشه چشمش نبض می گیرد.

-ازدواج اجباری؟!

جلو می کشم: سلطان همه چیزو به من گفته!

سعی می کند موضعش را حفظ کند و بند را آب ندهد: چی واسه خودت می گی ترنج؟ بازم تخیل بازی دوران بچگیته؟!

عضلات صورتم سنگ می شود و خونسرد می گویم: مینا طلاق گرفت چون شوهرش رو از اول دوست نداشت. چون شوهرش بدهکار بود...هم صنفی شما بود دیگه؟ به کی بدهکار بود؟ به تو یا شوهر خاله ت؟ کدومتون با فشار زیاد اونو ورشکست کرد؟ تو یا شوهرخاله ت یا هر دو؟ البته قبول دارم حتما ناخواسته بوده. اما به هر حال با ورشکستگی همسر مینا، تنها بندی که اینارو به هم وصل می کرد، پاره شد. حالا تو داری از سر عذاب وجدان مینا را عقد می کنی!

لبه‌هایش به هم چفت شده اند و تکان نمی خورند. حتی پلک هم نمی زند و مستقیم نگاهم می کند.

عقب می کشم: می تونم کمکت کنم!

مجسمه ای ست که تنها مردمک سیاهش می لرزد: چه جوری؟

نفسم را با حظی ناخواسته رها می کنم. تنها همین جمله را از او می خواستم. جمله ای که با پاسخش بتوانم خفت و تخریب آن روز را جبران کنم. همین!! کم توقع ام اما بازی را از ریزترین دریچه دنبال کرده ام و خواهم برد...همین هم برایم برد است!

-می تونم برم به مینا حقیقت رو بگم...

لحظه ای مکث می کنم و درست با همان لحنی که میان خواستگاری ام جملات تخریبی اش را قرائت کرد، ادامه می دهم: با تمام علاقه ای که به تو دارم اما حقیقت اینه که مینا دخترعمومه و نمی تونم اجازه بدم با مردی وصلت کنه که تنها انگیزه ازدواجش جبران غلطه‌اشه. فکر میکنم دختر عموم باید بدونه که چنین مردی نمی تونه پدر لایقی برای بچه هاش باشه. اصولا اعتماد کردن به چنین مردی سخته! مردی که از خرابه های دوش کسی به اوج برسه لیاقت هیچ تعلقی رو نداره

حس می کنم چندین کیسه برنج از روی شانه هایم فرو افتاده است. مردمکهای لرزانش لحظاتی خشک می شوند و بعد نبض شقیقه اش اوج می گیرد. عضلات گردنش سخت می شوند و نگاهش غریبه می شود.

آرام مقابلش می ایستم. ربات چند ثانیه قبلم دوباره گوشت و پوست می شود و همان ترنج منصف میانش حلول می کند. با نرمی غیر قابل انتظاری می گویم: البته حتم دارم حقیقت همیشه اون چیزی نیست که به نظر میاد. شاید مینا هم به تو علاقه داره...شاید تو هم در گذر زمان وقتی خودتو بخشیدی به اون علاقه مند شدی..کسی چه می دونه. شاید همه چیز وارونه باشه. همانطور که برای من اینطور بود. من بر خلاف نظر تو هم لیاقت مادر شدن داشتم هم لیاقت همسر بودن!

و بعد آرام در مقابل دیدگان شوکه و سختهش، قدم زنان از گالری بزرگش بیرون می آیم. با اینکه کار خاصی نکرده ام، با اینکه خاطرات مافاتم را جوریده ام و برای جبرانش تنها دو جمله سرهم کرده ام اما حس می کنم انصاف را در حق خودم تمام کرده ام. حس می کنم برای احقاق حقم قدم بزرگی برداشته ام.

بی دلیل شاید؛ اما احساس مردانگی می کنم. اگر چه نر بودن، جنسیت است اما مرد بودن یک هویت است و امروز من بعد از همان جمله کوتاه و ساده با وجود آنکه نر نیستم اما حس مردانگی دارم!

سولماز در ماشین منتظر نشسته و از استرسی بی جهت گوشه ناخنش را به دندان گرفته است.

-بریم عزیزم

-شیری؟

-نره شیر!!

لبخندی می زند و حرکت می کند. گوشی ام را باز می کنم و پیام آیین را می خوانم: قرارمون دو هفته بود ترنج!

شماره اش را می گیرم و بعد از احوالپرسی های معمول که به شدت برایم خواستنی و جذاب تر شده است نوبت حرف اصلی ام می شود: قرارمون باید تغییر کنه

-امکان نداره!

نگاه کوتاهی به سولماز می اندازم که این روزها به صورت داوطلبانه راننده شخصی ام شده است.

-آق آیین من هوای نی نی و مامانشو دارم به خدا بیشتر از سی کیلومتر نمی رونم. نمی دارم اپسیلونی تکنون اضافه بخوره این پرنسس خانومتون!

لبخندی می زنم و رو به آیین که صدای سولماز را شنیده است ولی آنقدر عنق است که جوابی ندارد، می گویم: حالا که هنوز چهار روزش مونده...اما ده روز بعدش سال آرمانه و چند وقت بعدش سالگرد عمه

حس می کنم صدای نفسس برای لحظاتی قطع می شود و بعد شمرده و محتاطانه می گوید: تو که نمی خوای تو مراسم شرکت کنی؟

برای خودم هم سخت است حتی فکر کردن به آن روز و زنده شدن خاطراتش!

چشمهایم را روی هم فشار می دهم. تجدید قوایی می کنم و می گویم: تو چی؟ تو نمی خوای تو مراسم باشی؟

-سوال منو با سوال جواب نده ترنج!

-من تو مراسم شرکت می کنم

-تو اینکارو نمی کنی! دنبال دردسری؟ تو دیگه تنها نیستی ها!

صدایش ثانیه به ثانیه بیشتر اوج می گیرد: گوشو بده سولماز ببینم

-تو داری با من حرف میزنی ها!! اگه مشکلی هست با خودم حل کن!

طعم تلخ و جدی کلامم لحظاتی او را خاموش می کند و بعد نرمتر می گوید: عزیز دلم! تو اون مراسم... پدر من، زن آرمان، پدر بزرگ و مادر بزرگم، اولین کسانی هستند که با دیدنت بهت حمله میکنند! اگه از زیر کینه اونا زنده در اومدی تازه نوبت لعن و کنایه باقی فامیله که قطعا لهت می کنن! تو اینو میخوای؟

-آیین آخرین باره که دارم اینو بهت میگم؛ من حتی به اندازه آرمانی که فک وفامیل ازش بت پیغمبری ساختن هم، گناهی مرتکب نشدم!

-فکر می کنی به این سادگی تبرئه میشی؟

-قرار نیست تا ابد سر تبرئه خودم بجنگم...فعلا خدافظا!

اما اگر لازم باشد می جنگم!

-برنامه بعدی ت چیه سامورایی؟

نیم نگاه خندانی به من می اندازد و منتظر پاسخ است.

سری به طرفین می جنبانم ولحظاتی تامل می کنم.

-سهیل رو یادت میاد؟

چشمانش را ریز می کند: من ده تا سهیل می شناسم کدومو می گی تو؟

-سهیل اعرافی!

لبهایش را جمع می کند و ابرویی بالا می اندازد: نه!

-فکر کنم اوایل خرداد بود یا همون وقتها...خلاصه یادمه هوا داشت گرم می شد که همراه افسون تو یکی از پاساژا می چرخیدیم که یهو این طرفو دیدیم.ظاهرا همدیگرو خوب می شناختن. همون روز فهمیدم طرف وکیلله اما نمی دونم دلیل آشنایی ش با افسون چی بود. افسون هم مورماز تر از این حرفا بود که نم پس بده...اما فکر کن اگه افسون... ادامه حرفم را می خورم. انگار خودم هم باورندارم با جویریدن گذشته آنهم تا این اندازه خبیثانه به دنبال پاک کردن پیشانی داغ خورده ام هستم!

-خب؟ نطق کن!

-ولش کن

کلافه پوفی می کند: بمیری با اون تلگرافی حرف زدنت!

و پایش را روی گاز می فشارد و کیلومتر شمار از روی هشتاد هم می گذرد.

پاهایم را تا حد ممکن دراز می کنم و بدنم را می کشم. انگار در این چند روز تمام وجودم جمع و مچاله بوده است. نگاهم را به سمت ساعت می چرخانم. تنهایی ، بیکاری و از همه بدتر فکری که مثل مورپانه دارد وجودم را می خورد نمی گذارد آرام بگیرم. نمی توانم افکار و سناریو هایی که در این مدت در ذهنم ردیف کرده ام پس بزنم. از یک سمت از اینکه اینطور درگیر پیشرفت این بیماری فکری هستم عذاب می کشم و از سمت دیگر نمی توانم از احیای حقی که از من ضایع شده است بگذرم. انگار دلم می خواهد شمشیر بردارم و سر تمام تهمتهایی که روی شانه هایم سنگینی می کند ، بزنم. باورم نمی شود حس تلافی اینطور روحم را اسیر کرده باشد اما انگار راست ایستادن و دفاع از تمام ناحقهایی که به من روا داشتند بر من واجب است. یک جور فتوای خودجوش خانگی که می خواهد دلم را از کینه ها صاف و وجودم را صیقل دهد. می دانم نباید به آن بها دهم اما بی انصافی ست اگر سر مظلومم را فرو بیاورم و بگذارم ظالمانه ها بر گردنم آویزان شوند.

در نهایت بلند می شوم . پشت در حمام می روم.می دانم حمام کردن عادی اش با آنهمه ماسک مویی که بر سر می زند حداقل نیم ساعتی طول می کشد. ضربه کوتاهی به در می زنم و همانطور که نگاهم را به دور تا دور آپارتمان

چهل متری سولماز می چرخانم، در جواب "هان" گفتن او می گویم: امروز با آژانس برو سر کار و بارت..ماشینو
میخوام. دارم میرم

زمان نمی دهم به چند و چون سوال و پرسش برسد، سریع به سمت در می روم و همان ژاکت بافت بلند و شال سفیدم
را به تن می کشم و کیفم را بر میدارم. گوشی را میان جیبم سُر میدهم. سوویچ را از روی پاتختی اتاقش چنگ می
زنم و سریع از خانه بیرون می زنم.

مدتهاست پشت فرمان نشسته ام آنهم با وروجکی که شب و روز را متوجه نمی شود و هر وقت بخواهد بالا و پایین
می شود و حواسم را معطوف خودش می کند.

استارت می زنم و از پارکینگ بیرون می آیم.

اما روی رمپ ورودی می ایستم. هنوز در افکارم تاب می خورم. هنوز هم نمی دانم با این نمایشهای خامی که در
ذهنم ریخته ام تا کجا می شود پیش رفت و آیا اصلا کارم درست هست یا خیر؟ مترصد لامپ صدواتی هستم که
ناگاه روشن شود و فضای ذهنم را از این تاریکی در آورد. در دلم یا خدایی می گویم و از او مدد می طلبم تا کارها روان
تر از چیزی پیش برود که من انتظار دارم. می دانم جنگیدن اگر چه به سختی و تلخی شکست خوردن نیست اما برای
پیروزی هم قربانی می گیرد. نمی خواهم شروعم به دادن قربانی ختم شود. نمی خواهم روح بکر و مهربانم قربانی
سیاستم بشود.

چشمانم ریز شده است و مثل صیادی به روبرویم زل زده ام. زنگ گوشی ام چنان مرا تکان می دهد که با نفسی حبس
شده تماس را برقرار می کنم:

-بله؟

-سلام!

-سلام شما؟

-اینقدر غریب شدیم؟

ابروهایم به هم نزدیک می شوند. او آخرین نفری ست که در این آشفته باز روحی ام، بخوام ببینم!

-سالار؟ شماره مو کی بهت داده؟

-همون که به تو اطلاعات میده ، یه شماره ناقابلو دیگه میتونه به من بده!

سلطان شبیه ستاد مرکزی اطلاعات شده است. همه و همه برای یافتن یکدیگر به او متوسل می شوند.

خنده ام را جمع می کنم: کاری داشتی؟

لحظه ای سکوت می کند و با صدای خش داری می گوید: واقعا می تونی مینا رو از ازدواج با من منصرف کنی؟ طوری که نه سیخ بسوزه نه کباب؟

انتظار این درخواست را ندارم. پیشانی ام پر از چین های تفکر می شود: لازم نیست من دخالت کنم کافیه تو حقیقت رو بهش بگی!

-نمی تونم

-این مشکل توئه!

-تو خودت خواستی به من کمک کنی...پس سر حرفت باش!

وسط دردسری نامعلوم افتاده ام!! آهسته پوفی می کنم و می گویم: بعدا با هم صحبت می کنیم

-از دو روز پیش که دیدمت اصلا آرام و قرار ندارم...میخوام ببینمت .

-سالار من خیلی کار دارم و پیرتر از اونی شدم که سر قرار مرار برم.

-حتما می تونی یه تایم ده دقیقه ای برای من خالی کنی!

چشمه هایم را عصبی روی هم فشار می دهم . از این ده دقیقه هایی که به چشمم نمی آمد و مثل یک گفتگوی ساده بود زیاد هدر کرده بودم؛ آنهم برای چه کسی؟ برای همکلاسی خوش خیالم که خام تصورات خودش بود و در نهایت زندگی ام را پاشید.

-عمو ایرج ادم منطقه، برو باهاش حرف بزن و قضیه رو شفاف بگو!

-نمی شه..مگه به همین راحتی که بری خواستگاری دختر مردم و بعد بزنی زیرش؟

له کردن و پس زدن من در خواستگاری ام مگر راحت بود که آن کار را کرد؟ هر چند از آن بابت به نفع من عمل کرده بود!

-واسه تو پس زدن و کنار کشیدن از آب خوردن هم راحت تره. تنها کمکی که می تونم بهت بکنم گفتن حقیقته که اونم چون همه فامیل عاشقم هستن حتما حرفمو قبول می کنند!

نفسش را میان گوشی رها می کند و کلافه می گوید: اینقدر حرف گذشته رو نزن! الانو بچسب! میخوام بینمت

-بعدا صحبت می کنیم

بوق و چراغ اتومبیلی که پشت سر من قصد خروج از پارکینگ را دارد ، حواسم را پرت می کند و بی حوصله گوشی را قطع می کنم. با عجله گاز می دهم و وارد خیابان می شوم. گوشه ای نگه می دارم و یکبار دیگر آدرس سهیل اعرافی را که از سایت وکلا یافته ام مرور می کنم.

تعلل جایز نیست. نیمی از فرصتهای ما سر تعلل کردن دود شده است .

با احتساب بارانی که کف خیابان و اعصاب راننده ها را خیس کرده و ترافیک سنگینی را رقم زده است، باز هم سریع تر از محاسباتم می رسم. یک ساختمان چهار طبقه نوساز با نمای رومی ست . دفترش طبقه آخر است و مقابل ساختمان هیچ جای پارکی نیست. در نهایت دو بار حد فاصل خیابان پشتی و جلویی را طی می کنم تا جای پارکی بیابم. اما این چرخش ها بهانه ست. دل مهربانم برای این پلیس بازی ها زیادی ساده و خام است؛ دو دل است! دنبال بهانه ست تا پای رفتنش سست شود!

دستهایم از شدت استرس عرق کرده اند و مرتب با گوشه شالم آنها را خشک می کنم. به محض آنکه از آسانسور پیاده می شوم از رفتن به آنجا پشیمان می شوم اما یاد نگاههای همیشه سرزنشگر اطرافیان قوتی به پایم می دهند تا یکبار دیگر مردانگی را در حق خودم تمام کنم. اما از شدت نگرانی و دلشوره به محض اینکه وارد دفتر می شوم، حس پر شدن مثانه و سنگینی کوچولویی که انگار کل هیکلش را روی همان محفظه کوچک تکیه داده است ، باعث می شود صحبتیم با منشی را کوتاه کنم:

نگاهش را روی صورت احتمالا ملتهب من می چرخاند: وقت داری عزیزم؟

-نه متاسفانه

-خب امروز تایمشون پره...معرف داشتید؟

-بله یکی از دوستانم معرفی کردند. یعنی امکانش نیست اصلا؟

-معطل می شید موردی نداره؟

به چشمهای بی نهایت زیبا و پوست شفافش خیره می شوم. میخوامم از میان این دریچه ذهنش را بخوانم. میخوامم بسنجم تا چه اندازه باهوش است. باید بدانم سهیل اعرافی تا چه اندازه هوشیار است .

-نه

-اسمشون؟ اسم معرفتون منظومه

-ایشون فوت شدند..لازمه اسمشون بازم؟

-اوکی...منتظر باشید . ایشون تا ساعت دو موکل دارند اگه دیر رسیدند مراجعشون ، می تونم شما رو بفرستم داخل . البته خوش شانس بودید که امروز دادگاه نداشتند!

سری می جنبانم:ممنون..ببخشید میشه از سرویس بهداشتی تون استفاده کنم؟

-البته بفرمایید...

و محلش را نشان می دهد و من می روم.وقتی لباسهایم را بالا می زنم. برامدگی شکمم نسبت به چند روز گذشته رشد چشمگیری داشته است. طوری دارد بالا می آید که مطمئنم به زودی از همه طرف بیرون خواهد زد!

دستی روی پوستم می کشم و لباسم را مرتب می کنم و بیرون می زنم.

روبروی منشی محجبه و استخوانی دفتر، میان مبل چرمی فرو می روم . سرش به کارش است و آرام و موقر نشسته است اما در این سمت؛ دلهره میان جانم وول می خورد. قرار ندارم و نمی دانم چطور میتوانم از زیر زبان سهیل

اعرافی آنچه میخواهم را بشنوم. چطور می توانم حرفهایش را بدون آنکه متوجه شود ضبط کنم. چطور میخواهم از آن حرفها استفاده کنم. اگر مرا به یاد بیاورد یا نیاورد؟ کدام سناریو را اجرا کنم؟ آب بدنم دارد از شدت استرس خشک می شود.

گوشی ام را مقابل چشמהایم می گیرم. زیر لب هزاران بار خدا را به مدد می طلبم تا راهم را هموار کند .

دو پیام از سولماز دارم که کمی دری وری بارم کرده است و حجم نگرانی اش را می رساند. یک پیام از سالار که مصرانه خواهان دیدارم است و در نهایت یک پیام مفصل از کسی که این روزها ، هم پشتم از نبودش یخ می زند هم دلم برای دیدنش لک می زند!

از صبح این بار سوم است که این پیام را می خوانم:

-ترنج عزیزم..همسرم ! عشقم! صحبت به خیر!

دارم برای دیدن و داشتنت لحظه شماری می کنم. اگه بازم منتظر یه تقه ای که به اجبار و ناخواسته بیفتی تو آغوش من ، اشتباه می کنی ! این آخرین دوری ما خواهد و به زودی خودم با هزاران هزار بهانه بدون تقه، تورو تا ابد مال خودم میکنم .

کلماتش داغ است ؛ حسش می کنم . دوری گرما بخشی ست و می گذارم لذت این کلمات میان رگهایم جاری شوند و کمی آرام بگیرم.

-اسم شریفتون چیه خانوم؟

از صدایش تکان خفیفی می خورم . سرم را بالا می گیرم و به چهره زیبایش زل می زنم. نمی دانم تا چه اندازه کارم درست است اما سعی می کنم بدون لرزش صدایم پاسخش را بدهم:آرزو ملکی و به آنی تمام رطوبت گلو و حلقم خشک می شود.

-خانوم ملکی میشه این فرمو پر کنید؟

فرم؟؟ بند بند وجودم ذوب می شود! چه فرمی؟

بلند می شوم و روبرویش می ایستم: فرم چیه؟

-مشخصاتتون..برای تشکیل پرونده

به برگه ای که میان انگشتانم داده خیره می شوم. نام و نام خانوادگی ، نام معرف و حتی علت مراجعه هم در آن منظور شده است.

به زحمت آب گلویم را قورت میدهم: اجازه بدید اول من یه مشاوره با جناب وکیل داشته باشم، در صورت توافق حتما پرونده تشکیل می دم

-حق با شماست ولی رسم کار ما تو این دفتر اینه که از کلیه دوستانی که میان یه مشخصات جزئی ثبت می کنیم.

ابرویم بالا می رود. او با لبخند تماشایم می کند و من با تردید! نمی دانم کار هوش است یا امدادی غیبی که ناگهان همان لامپ صد وات ، جرقه می زند و فضای ذهنم را روشن می کند. حالا دقیقا میدانم چه میخواهم. سناریوی جدیدم به سرعت نور شکل می گیرد و استرسم را هزار برابر می کند. رد شدن قطره های درشت عرق را از تیره پشتم حس می کنم.

کمی روی میز شخم می شوم و آهسته می گویم: درسته...میگم این آقای اعرافی همون آقای نسبتا چاقی هستن که ...که قد بلندی دارن؟

لبهائیش را به سمت جلو غنچه می کند و با ابروهای تابیده، سری به علامت نفی به طرفین تکان می دهد: نه برعکس خیلی ورزیده و ورزشکارن

قطعا همین سهیلی ست که با افسون دیده بودم. افسون با کسی اخت نمی شود مگر حداقل ظاهر پسندیده ای داشته باشد. تنها امیدم این است که این ثبت مشخصات ، شامل حال خواص جناب وکیل هم باشد.

من هم چهره متعجبی به خودم می گیرم: واقعا؟ مطمئنی شما خانوم...اسم شریفتون چی بود عزیزم؟

-عزتی هستم..بله خانوم مطمئنم سه ساله دارم اینجا کار میکنم.

-اما منم تقریبا مطمئنم ایشون چاق و با موهای کم پُ...

حرفم را ادامه نمی دهم و می گذارم او هم با تردید من درگیر شود.

لحظاتی بالاتکلیف تماشا می کند و بعد می گوید: شاید تشابه اسمیه...

همان نتیجه ای ست که می خواستم به جای من ، خود او به زبان بیاورد.

-نه خانوم عزتی عزیز! منم مطمئنم اخه..آرمان همینجا رو به من معرفی کرده بود!

-یعنی آدرس همینجا رو داده بودن بهتون؟

-نه...خودم ادرسو تو اینترنت پیدا کردم..اسم جناب وکیلو داده بودند فقط.

تنه ام را صاف می کنم و با دلواپسی و سردرگمی می گویم: حالا چیکار کنم؟ شما وکیل دیگه ای با این اسم می شناسید؟

-نه ولی می تونم..

نمی گذارم ادامه دهد و میان حرفش می گویم: یه لطفی شما می تونی بکنی؟ مگه نمی گید مشخصات تمام مراجعیتون رو ثبت می کنید میشه ببینید این برادر خدا بیامرز من آرمان ملکی مشخصاتش تو بساط شما هست یا نه؟ اینطوری مطمئن می شم. آرمان پسر شوخی بود شاید می خواسته اذیتم کنه که گفته خیلی تپله!

شاید بهتر بود از اول نام افسون را بیاورم ولی اصلا گمان نمی کردم کار به فرم های پر شده برسد .

لبخندی می زند و تا بخواهد حرفم را تایید کند و سری به نشانه موافقت بجنباند ضربان قلبم تا روی دویست می رود و بر می گردد.

-اسم معرفتون رو یکبار دیگه بگید لطفا

نفس حبس شده ام را مخفیانه رها می کنم و قفسه سینه ام به طرز محسوسی پایین می رود.

-البته ..فقط

سرش بالا می آید: جانم؟

-خانم عزتی! فقط...یعنی..

به عمد کلمات را می خورم تا او را متوجه وسواسم بکنم. با نگرانی و چهره ای بغض آلود ادامه می دهم: همانطور که گفتم برادرم آرمان فوت کردن..نزدیک یه ساله...راستش..راستش دلم می خواد اگه اطلاعاتی از ایشون اینجا ثبت شده دیگه بعد از این در اختیار کسی گذاشته نشه. می دونم که من خواهرشم و رو حساب همین عشقی که دارم شما داری لطف می کنی اما دوست ندارم پشت سر مرده حرف بمونه.دست برادرم کوتاهه از دنیا دیگه

عرق سرد روی پیشانی داغم جریان گرفته و با عجله پاکش می کنم. امیدوارم این دستِ پیش گرفتنها به ضررم تمام نشود. خانم عزتی با دلسوزی و همدلی، لبخند ملیحی می زند و می گوید: خدا رحمتشون کنه...حتما عزیزم..حتما

تشکری کوتاه می کنم و دوباره رویش خم می شوم:آرمان ملکی!

به سرعت کلمات را تایپ می کند و من هر لحظه از شدت استرس ایفای نقشی که نمی دانم به کجا قرار است برسد ، داغ و داغتر می شوم.

-نه عزیزم اینجا همچین مشخصاتی نداریم

نفسم رها می شود و می گویم: آخ..پس من حتما اشتباه اومدم..ببخشید و با لبخندی از سر شرمندگی عقب گرد می کنم تا بروم اما هنوز دو قدم نرفته باز می گردم و می گویم: ببخشید... حتی آوایی که از میان تارهای صوتی ام خارج می شوند ، داغ شده است. کم مانده است بی خیال بشوم و بی معطلی فرار کنم.

اما به خودم مدیون می مانم.

ادامه می دهم:یعنی...یادمه تو اون دوران برادرم با دختر خاله م دنبال کارهای انحصار وراثت پدرم بودند ممکنه به اسم ایشون ثبت کرده باشید؟

-شاید

و منتظر نگاهم می کند و من با عجله و امیدوار می گویم: افسون مختاری!

بلافاصله تایپ می کند و خوشحال و پیروز می گوید: بله همینجا اومدن با شادی نمایشی و زائدالوصفی روی مانیتور خم می شوم و می گویم: واقعا؟! چه خوب و حواسم پی نوشته ایست که در ثانیه ای به چشمم می آید؛ علت مراجعه: دادخواست طلاق!

راست می ایستم و کف دستم را روی لبها و تا روی چانه ام پایین می کشم: پس جناب اعرافی همون اعرافی هستند اما حتما لاغر شدن دیگه! و می خندم و او نیز می خندد: دقیقا...

معلوم است آنقدر سرسری صفحه را دیده است که متوجه علت مراجعه و تناقض حرفم با آن نشده است که سریع از آن می گذرد.

تمام وجودم جیمز باندی خودجوش شده است تا برای ثانیه ای بتوانم با آن صفحه آبی رنگ مانیتور تنها بشوم و از آن صفحه عکسی بگیرم. حتی از خبثت افکارم انگشتهایم به لرزه افتاده است اما چاره ای نیست. اگر تا اینجا آمده ام باید ادامه اش را هم بروم. نفس عمیقی می کشم. او باید از آنجا بلند شود... یک تلفن از اتاق وکیل یا یک حس تشنگی ناگهانی یا همان مثانه پر؛ یکی از اینها باید این خانم را از اینجا بکند اما خیلی دور از ذهن است که تا این اندازه خوش شانس باشم که او لحظه ای سنگرش را ترک کند و من هم آنقدر عرضه و توانایی داشته باشم که قبل از سخته کردن از سر استرس، دستم به آن مانیتور برسد.

-فرمو پر می کنید دیگه؟ حالا با خیال راحت از اینکه اشتباه نیومدید!

فرم را میان انگشتان لرزانم جابجا می کنم و می گویم: البته خیالم راحت شد

به سمت مبل می روم و می نشینم. برگه را روی میز شیشه ای مقابلش می گذارم و خودکار روی میز را بر می دارم. نام و نام خانوادگی: آرزو ملکی، معرف: آرمان ملکی... تاریخ مراجعه: آذر 96 و علت مراجعه: پیگیری انحصار وراثت...

تمام تنم می تپد. راند دوم را باید شروع کرد... باید قبل از خروج مراجع فعلی، بازی را تمام و دفتر را ترک کنم. آنهمه سناریویی که در ذهنم چیده بودم تا علت حضور افسون را از زیر زبان وکیلش بیرون بکشم با درایت و رسم دفترش و این فرم ساده، بی ارزش شده بود. باورم نمی شود که با چنین افکاری اینجا نشسته باشم و مسیر به دست آوردن اطلاعاتی که می خواستم به دست بیاورم، تا این اندازه هموار شده باشد. اما کاش، کاش فقط می توانستم از این سند ساده، مدرکی تهیه کنم!

بلند می شوم و فرم را به دست خانم عزتی می دهم و اخمه‌ایم را درهم می کنم: خدمت شما! کوتاه سرش را بالا می آورد و اخمم را شکار می کند و در همانحال فرم را از دستم می گیرد و حس می کنم که بی درنگ فایل مربوط را باز می کند تا اطلاعات را وارد کند.

-فقط...

نگاهش دوباره درگیرم می شود: جانم؟

-خیلی کار این مراجع طول می کشه؟

نیم نگاهی به در می اندازد: به نظرم حداقل بیست دقیقه دیگه طول بکشه

-اووف خیلی زیاده...من...راستش

آنقدر چهره ام را چپ و راست می کنم تا او خودش به احوالپرسی بیفتد.

-حالتون خوب نیست؟

-راستش نه...خوب نیستم...یه مدته که یه غده داره تو شکمم رشد می کنه و متاسفانه بدخیم هم هست و همیشه به این راحتی جراحی کرد

نگاهش به سمت شکمم کشیده می شود. به کمرم قوس نامحسوسی میدهم تا برآمدگی اش مشخص تر شود.

-آخی...متاسفم. می تونم کمکی کنم؟

-کاش زودتر می رفتم داخل..که می دونم امکانش نیست نباید حق دیگرانو ضایع کرد...میشه یه کم آب جوش اگه دارید به من بدید فقط...تمام تنم از شدت سرما داره می لرزه...عوارض داروهاییه که میخورم.

-البته عزیزم

و می خواهد بلند شود که با عجله می گویم: راستش من می خوام اموالی که از پدرم بهم رسیده به تنها بازمانده مون منتقل کنم همون دختر خاله م... شاید بهتر باشه پرونده ایشونم بکشید بیرون تا پرونده منم ضمیمه ایشون بشه ..اینطوری بهتر نیست؟

با افسوس و نوعی دلسوزی خاص، سری می جنباند و دوباره روی صندلی اش می نشیند و آرزو می کنم با تایپ نام افسون دوباره همان صفحه را باز کند. به محض اینکه دستش روی اینتر می رود با ناله می گویم: آخ...آخ...میشه لطفا...آب جوشو به من برسونید...یا خودم.. و طوری روی شکم خم می شوم و نفسهای سنگین می کشم که با نگرانی از جایش می پرد و می گوید: الان الان..شما بشینید اشاره میکنم که او برود .من هم تنه ام را به سمت صندلی اش کج می کنم و می نشینم. دستی روی شانه ام می کشد و با عجله دور می شود. قلبم میان حلقم می زند. دستانم می لرزند و تمام صورتم در حال بخار شدن است. گوشی ام را در میآورم و چنان با سرعت از صفحه مانیتور عکس می گیرم که از شدت استرس دچار حالت تهوع می شوم. انگار که لبه پرتگاهی ایستاده ام و زیر پایم سنگریزه ها در حال غلت خوردند! ترنج و این بازی ها!!! در خواب شبم هم نمی گنجید!

با دستههای لرزانم گوشی را به سمت جیبم سر می دهم و سرم را روی میز می گذارم و چندین نفس عمیق مخفیانه می کشم.

-بفرمایید عزیزم

سرم را بلند می کنم. رنگ و رویم چنان سرخ و سفید است که آن را به وخامت حالم تعبیر می کند.

با انگشتهایی که می لرزند فنجان را از او می گیرم.چند جرعه می نوشم.

-ممنونم

-خواهش میکنم.لازمه قرصی از کیفتون بهتون بدم یا اورژانس...

آهسته بلند می شوم و می گویم:نه نه ممنونم.فکر کنم باید یه روز دیگه پیام...میشه یه وقت به من بدید؟

همانطور که آهسته از میزش فاصله می گیرم او هم می نشیند و سرسیدش را باز می کند: برای چه روزی؟ میخوايد براتون آژانس بگیرم؟

-نه ممنونم بهترم...فردا بی زحمت همین ساعت اگه امکانش هست؟

-باشه چشم..می نویسم

کیفم را از روی مبل بر می دارم و فنجان را روی میز می گذارم: مرسی..از آشنایتون خوشحال شدم.. و آرام به سمت در می روم و وقتی خارج می شوم حس می کنم بدنم شمع می شده است و الان است که ذوب شوم.

خودم را میان آسانسور پرتاب می کنم با بدنی که یکپارچه قلب شده است و می کوبد .خودم را پشت رل می اندازم و می گذارم ثانیه ها و دقایق بگذرند بلکه تن داغم و خیس عرقم آرام بگیرد. نمی دانم چند دقیقه اما آنقدر سرم را روی فرمان نگه می دارم تا ریتم تنفسم عادی شود و بعد در حالیکه از پیروزی ام خوشحال و از وجود فریبده و نمایش دروغینم شرمنده ام با وجدانی که سنگینی کفه گنااهش را بیشتر حس می کنم ، حرکت می کنم..

دل درد دارم و بدون آنکه بخواهم خودم را برای حمایت‌های نداشته پدرم لوس و نیازمند نشان بدهم، روی تختم دراز کشیده ام و با استرس به سقف اتاق زل زده ام .

قرار است به مناسبت ورود آیین ، در خانه پدربزرگ پدری مان یک مهمانی خانوادگی و جمع و جور ترتیب بدهند. قرار است آیین بعد از سالها چشمانش به جمال تمام کسانی منور بشود که چشم دیدن همسرش را ندارند. نمی دانم چرا پذیرفته است هواپیمایش را درست میان میدان جنگ فرود بیاورد .

-خوبی عزیزم؟

نگاهم قبل از آنکه به مادر بیفتد از روی شانه هایش رد می شود و درگیر نگاه پدرم می شود.به چشمان سرزنش‌گرش آنقدر عادت کرده ام که نگاه خنثی او را به مهربانی تعبیر می کنم.

-نمی‌خوای از رختخوابت بیای بیرون؟

-نه مامان

به سمتم می آید و لبه تخت می نشیند:حالت خوبه؟

هنوز جوابی نداده ام که پدرم می گوید: اگه بدحاله ببرمش درمانگاهی بیمارستانی!

مادرم با خوش بینی می گوید: نه فکر نکنم... و رو به من ادامه می دهد: دلتنگ شوهرش بوده حالا دم اومدنش داره خودشو لوس می کنه

بی اختیار پوزخند می زنم. نهایت زنانگی به خرج دادن های نسل مادرم احتمالا تا همین اندازه پیشروی داشته است. آنقدر همیشه در سکوت و میان ذهن ناامنشان با خودشان حرف زده اند و آنقدر بی نتیجه مانده اند که تنها حربه جلب توجه همسرشان را در همین لوس شدنهای گاه و بیگاه یافته اند. دلم برای مادران سرزمینم می سوزد. دلم برای حرفهای نگفته در سینه شان می سوزد.

پدرم در حالیکه قامت چرخانده تا از چهارچوب در خارج شود با لحنی ناخشنود می گوید: اون آیینی که من شناختم اینقدر نازکش داشته که جایی نازخریدنو یاد نگرفته...بلند شو که نازت خریدار نداره بنده خدا

چشمهایم را روی هم فشار می دهم و او می رود. نه می توانم حرفش را رد کنم نه می توانم تاییدش کنم. اما دلم به درد می آید. اگر پدرم می داند و می دانست که دخترش قرار است نصیب مرد بی نیازی بشود که ناز خریدن بلد نیست، بی انصافی و ظلم نبود که مرا دو دستی تقدیم او کرد؟!!

تلفنم زنگ می خورد و به سمتش می چرخم. مادرم هم گونه ام را نوازش می کند و در حالیکه بلند می شود، می گوید: پاشو قربونت برم. دو ساعت دیگه آیین میرسه خونه باباش اینا...فرودگاه که رفتی حداقل بلند شو به سر و شکلت برس بی حوصله می گویم: مگه قراره بیاد اینجا که بلند شم به خودم برسم

-درستش اینه که بره خونه خودش دیگه

-نمی دونم، شاید درستش اینه بیاد جایی که زنش هست

حواسم پی گوشی ام هست که یکریز می لرزد و شماره سالار ، درد دلم را بیشتر می کند.

-درست و غلط نکن ! اگه به این حرفا بود که تو باید می رفتی فرودگاه پیشوازش که رفتی!

نگاه تیزم را میان چشمانش فرو می کنم: نگفتی نادر خوش نداره تورو اطراف آیین ببینه نرو به صلاحته نیست!

همانطور که بالای سرم ایستاده می گوید: تو هم که برای اولین بار حرف گوش کن شدی!

بهانه می آورم: حالم خوش نبود که بتونم سه ساعت اونجا علاف روی صندلی بشینم. خود آیینم گفت لازم نیست برم اونجا واسه م خوب نیست

-چی بگم...تلفنتو جواب بده خودشو کشت!

نگاه بی تفاوتی به تلفنم می کند بالاخره خاموش می شود. تمام روحم پی آیین و میان همان صندلی های فرودگاه است. نمی دانم با کدام محاسبات و روی کدام سابقه روشن آیین، به او فرصت دادم تا در همان زمان محدود تنهایی با نادر، دل او را به سمت من نرم کند. دلم می خواست ناگفته هایم را برای او بگویم. دلم می خواست حداقل همان یک نفر باقی مانده از خانواده آیین مرا با روی باز پذیرا باشد و بداند سهم من در آن حادثه به اندازه همان چراغ قرمزی ست که راه آمبولانس را سد می کند و نمی گذارد بیمار به موقع به بیمارستان برسد .

دوباره گوشی ام روشن و خاموش می شود و دل دردم مضاعف!

با حرص می نشینم و گوشی را کنار گوشم می گذارم: بله؟ فرمایش؟

-چته تو؟ حالا همه گناها گردن منه؟ من آدم بدۀ قصه ت شدم؟ چون فقط واقعیت رو تو روی بابات آوردم؟

نمی دانم این درد پیچیده زیر شکمم از سر تکانهای دخترم هست یا نتیجه استرسهای دو سه روز گذشته است.

-یکبار گفتم نمی خوام باهات قراری بذارم تو هم پیگیر نشو دیگه..دو روزه دمار از روزگار تلفنم درآوردی

-چرا؟ نمی خوام حرفامو بشنوی؟

-گفتم که نه!

-اگه بگم غلط کردم چی؟ اگه رسماً جلوی همه ازت عذرخواهی کنم چی؟

-برای چی باید اینکارو بکنی؟ واسه کدوم غلط می خوام عذرخواهی کنی؟

-چقدر تند شدی تو دختر!

لحظاتی مکث می کند و بعد با صدای محزونی می گوید: چند روزه آروم و قرار ندارم. حوصله مینارو هم ندارم. اصلا اونطرفی پیدام نشده

-خب به من چه؟

-تو گفתי کمکم می کنی..خب بکن!

-لنگ کمک کردن منی؟ به سلطان که اینقدر خوب خطِ ذهنی تورو خونده بسپاری کمکت کنه، بیشتر نتیجه می گیری والا!

-نمی خوام سلطان این وسط مَسْطّا خراب بشه. حق پیرزن نیست تو این سن و سال...

با غیظ میان حرفش می پریم: حق منه پس؟ من که خراب هستم حالا یه کم اینور اونورتر که به جایی بر نمی خوره..هان؟

-نه عزیزم..منظورم این نیست..

از عزیزم گفتنش داغ می شوم و او ادامه می دهد: من تورو هنوز مثل گذشته دوست دارم. یه بار یه غلطی کنم الان پشیمونم. اون موقع همه داغ بودند و به ناحق قضاوت کردن الان شرایط فرق داره...

نفسی بلند میان گوشی رها می کند: یعنی...دلم می خواد یکبار دیگه شانسمو با داشتن تو امتحان کنم...مینا هم کم کم با موضوع کنار میاد قطعاً...خودش می دونه که به درد هم نمی خوریم. دنیای اون کجا و بلندپروازی های من کجا..من عین خودت بلند پرواز ، جسور و طالب ماجرا جویی ام

تمام تنم داغ شده است و دردی که در دلم وول می خورد ده پله بدتر می شود. طوریکه دوباره دراز می کشم و میان خودم مچاله می شوم. این پسر واقعا از هیچ جا خبر ندارد یا با علم به وجود آیین دارد به من ابراز علاقه می کند؟ یعنی آوازه زندگی بی قواره مان اینجا هم ردی گذاشته است که او با امیدواری دارد دانه می پاشد؟

-حواست با منه عزیزم؟

با حرص و صدای خفه می گویم: بار آخرت باشه به من میگی عزیزم!

می خندد. انگار حالا که بار زبانش سبک شده و حرفهای دلش را خالی کرده، راحت تر حرف می زند و به خود واقعی و حرافش شبیه تر شده است.

-اووه..چه نازی هم داره خانوم! می خریم عزیزم میخریم؛ بار بزن همه رو یکجا می خریم!

-می شه دهننتو ببندی!

و ته کلامم با ناله ای همراه می شود که از آثار درد زیر شکمم ناشی شده است.

-چیه ترنج؟ چی شده؟

با حرص می گویم: آیین امشب میرسه

پوفی می کند: خب که چی؟ خبر دارم امشب آقازاده نادرخان می رسند خونه پدربزرگشون! خب چه ربطی داره؟ تو از اون جدا شدی و این مساله هیچ ارتباطی به تو پیدا نمی کنه

-تو که گفتی با اونوریا در ارتباط نیستی این چند روزه؟

باز هم می خندد و می توانم صورت جذابش را تصور کنم.

-حسودی؟! از الان؟ گفتم با اونور در ارتباط نیستم اما این خبرا که دیگه راحت پخش میشه!

می خواهم از روی تخت بلند شوم اما درد مجالی نمی دهد، ناتوانم کرده است اما با خشم می غرم: حتما مینا خانومتون دوست داره امشب با نامزدش تو مهمونی باشه... اونجا می بینمتون لعنتی!

و تماس را قطع می کنم. بگذار بیاید و با چشمان خودش ببیند که فقط من نیستم که برای گذشته تاوان داده ام. همه تاوان می دهند؛ حتی او که با تخریب من، روحم را زخمی کرد و حالا مرا همچون مهره ای می بیند که از خوش شانسی قل خورده است و بعد از گذر از مسیر آبشار و سیلاب، حالا صیقل خورده و آماده پیش او بازگشته است. زهی خیال باطل!

دل پیچه هم به دل دردم اضافه می شود. به واسطه رشته ام چندان با این علائم غریبه نیستم. می دانم به علت انقباضات رحمی که کم کم در انتهای سه ماه دوم شروع می شود و لیگمانهایی که به رحم متصل است درد به شکمم منتقل می شود. شاید هم دچار الطاف عفونتهای ادراری شده ام. در اولین فرصت باید آزمایش کشت ادرار بدهم.

اطلاعات علمی تا وقتی جواب می دهد که روح درگیر اطلاعات ماورایی افکارت نباشد. می دانم درد دلم دقیقا از وقتی اوج گرفته است که در اوج بی کسی و استرس برای اثبات بی گناهی ام پا به آن دفتر وکالت گذاشته ام؛ که از آن روز تا امروز خالی بودن کوهی که باید پشتم می بود و نبود را حس کرده ام. نبود کوهی که می توانست پدر باشد یا همسر! می توانست خانواده ای حامی باشد و نبود! این یخ زدنهای بی حامی، مرا به همان روز نحس مجردی می برد همان روز که از شدت استرس میان اتوبوسهای بی آر تی حالت تهوع داشتم و تا چندین روز در تنهایی و فشار دست و پا می زدم. سالگرد آرمان و عمه نزدیک بود و این نزدیکیهای تمام نشدنی، بار فشار عصبی ام را بر شانه های نحیف و روح زخم خورده ام سنگین تر می کرد.

بلند می شوم. نگاهم به سمت ساعت می چرخد. خواب مانده است اما خواب ماندگی اش هم با آن ضربات رفت و برگشتی ثانیه شمارش، مثل من بلاتکلیف و هراسان است.

کمتر از دو ساعت دیگر باید عازم خانه ای بشوم که نمی دانم اصلا مرا می پذیرند یا از همان اول راه بیرونم می کنند. مادر و پدرم حرفی از نرفتنم نمی زنند. انگار همه فامیل می دانند قرار است روی مسبب سیاه نشین کردنشان را ببیند. انگار همه امروز با سلاح نرم می آیند که گوش تا گوشم را ببرند. اما من هیچ زره ای ندارم.

چشمهایم را روی هم فشار می دهم. سردرد هم که اضافه شود، یک تاربینی را کم دارم تا مطمئن شوم فشار خون دوران بارداری گرفته ام!

به سمت آئینه می روم. صورتم بر خلاف بدن فرسوده ام، این روزها به واسطه حجم جریان خون، بشاش تر به نظر می رسد. حداقل این چهره سرخ و لعابی می تواند آبرو داری کند.

موهایم را در بالایی ترین نقطه سرم جمع می کنم و می گذارم پهنه پیشانی و ابروهای کشیده ام چهره ای قوی تر و مصمم تر به نمایش بگذارد. آبشار موهایم از پشت سرم آویزان می شود و بلندی اش بیشتر به چشم می آید. مژه هایم

را پررنگ می کنم و ... باز خاطره... مژه های بلند آرمان و آیین! برادرانی که هر دویشان جایی خالی دارند؛ یکی پسر عمه صمیمی من و دیگری همسری .. آه... که میخوام صمیمی باشد!

صورتم گلگون است و حتی حس می کنم لبهایم نسبت به گذشته برجسته تر شده است طوری که دلم نمی خواهد پررنگش کنم و تنها با چرب لب ، خشکی های رویش را کمی نرم میکنم و عقب می کشم .

وسواس عجیبی برای انتخاب لباس گرفته ام. می دانم همیشه اولین قضاوت ها از روی لباسهایت انجام می شود و امروز قضاوتهای این خاندان ، از هوای پس اطرافم برای نفس کشیدن، واجب تر است.

از میان چمدان همان سارافون کرم قهوه ای ام را بیرون می کشم و فکر می کنم اگر بهترین انتخاب نیست حداقل ذهن مرا از دغدغه پوشش خلاص می کند و این تنها دغدغه ای ست که دلم نمی خواهد امروز داشته باشم.

برجستگی شکم به طور کامل میان این لباس مشهود می شود و لبخند رضایتی روی لبهایم می نشیند. همانطور که انتظار داشتم سرعت رشد این کودک از حرکت عقربه های زمان هم سریعتر است.

جوراب شلوازی ضخیم را بالا می کشم و با درد ناگهانی که دوباره میان دلم می پیچد سریع می نشینم.

پدرم در حال گذر از راهروست که نگاهش به من می افتد و لحظه ای مکث می کند. نگاهش را می بلعم تا شاید بارقه ای از عشق در آن ببابم.

چشمانش را می چرخاند و می گذرد. نگاهم روی شکم می افتد؛ اگر روزی مادر بشوم و نتوانم تنها فرزندم را عاشقانه نگاه کنم، آن روز باید فاتحه آدم بودنم را بخوانم!

-حالت بهتر شده؟

از صدایش درست بالای سرم متعجب می شوم.

دو زانو روبرویم می نشیند. بوی عطر همیشگی و صورت اصلاح شده اش دلم را به وسوسه آغوش مبتلا می کند.

-می خوای بیرمت دکتر؟

تنها نگاهش می کنم. اخمهایم از شدت درد باز و بسته می شود.

دستهای مشت شده ام را می گیرد و میان انگشتانش نوازش می دهد: با پدرت رودربایستی داری یا دیگه غریبه شدیم؟
چه بگویم؟ گنجشک دلم که لانه اش را ویران دیده و از شاخه ای به شاخه ای پر کشیده و هنوز هم کوله بار آوارگی
اش روی دوش است ، چه بگوید؟
نگاهش میان چشمهایم می لرزد: می دونم واسه امشب استرس داری. همه مون داریم. اگه بخوای می تونی بمونی و
نیای!

سکوت کرده ام ؛ لبهایم لولای فرسوده دری ست که مدت‌ها در برابر این مرد ، باران خورده و حالا زنگ زده و مسکوت
گوشه ای به تماشا نشسته است.

دستهایم را در پهنای انگشتانش می فشارد؛ با محبت و دلسوزی!

-ترنج جان! برام مهم نیست بقیه قراره چه غلطهایی بکنن! تو این چند روز که اومدی و فقط دو روزش پیش ما بودی
فهمیدم دیگه نمیخوام فراری ت بدم...نمی.. حرفش را میخورد و بلند می شود. کلافه دستی پشت گردنش می کشد و
نیم چرخشی میان اتاقم می زند و بیرون می رود.

قطره اشکی که معطل همین ، همین خرده کلامهای حمایتگرش بود می چکد.

بلند می شوم. روسری کوتاهم را به سر می کنم و کت پاییزه ام را به تن می کشم. من آماده ام. از دیگران آماده ترم!
باید آماده باشم. من نمی خواهم مدام فرار کنم.

- کجا پس؟

نگاهم به سمت آنها می چرخد. مادرم در حال اتو کردن روسری قواره دارش است و پدرم لنگه های جورابش را از کنار
مبل بر می دارد.

-میرم خونه عمو نادر!

چشمهای هر دو گرد می شود.

پدرم با همان جورابی که میان دستش گرفته به سمتم می آید. به عادت دوران مجردی ام که سر تا پایم را هنگام خروج برانداز می کرد تا خللی با تربیتهایش نداشته باشد، یکبار از بالا تا پایین تماشایم می کند؛ از جزء به کل و بر عکس!

-اونجا چرا؟

-فکر کنم بهتره با آیین پیام خونه بابابزرگ اینا

پدرم به سمت مادرم نگاهی می اندازد و دوباره رو به من می گوید:قطعا! اما اینو اون شازده فرنگ رفته روشن فکر باید بفهمه نه زنش!

پناه بر خدا فهمیدن هم شامل تبصره های جنسیتی می شود!

-چه فرقی داره؟

-فرق نداره!؟

دستش را پشت کتفم می گذارد و ادامه می دهد: دست مرد باید پشت زنش باشه نه انگشتهای ظریف زن آویزون لبه آستینش! و بعد دستش را می کشد و با ناامیدی ادامه می دهد: البته سخته برای نسل تو این تفاوتها رو جا انداخت! حرف هم بزنینم می شیم اُمُل! می شیم خر تعصب!

روی مبل می نشیند و جورابش را بی حواس به پا می کشد و می غرد: دخترمو سپردم دست یه آش و لاش!

متعجب تماشایش می کنم. باورم نمی شود بعد از مدتها برای قدر و ارزشم اخم در هم بکشد و دلش برای تُف کرده تعصبات و قضاوتهای آن روزهایش بتپد!

-تورج جان! هیس! دیگه هر چی هست پدر نوه مونه! الهی قربون شکل مغزِ بادومم بشم

نگاه خسته پدرم از روی چشمانم می گذرد و روی مغز بادامش چرخ می خورد و بر می گردد.

-اشتباه کردم فراری ت دادم

وقتش نیست اما دلم می خواهد بگویم تا خفه نشوم: حق طلاقو که از من گرفتید هم، اشتباه کردید! فرییم دادید؛ شما و آیین!

دندانش را روی لبهای بالایش می گذارد و لحظاتی می فشارد.

-نمی خواستم با ندونم کاری تو مملکت غریب خودتو آواره کنی. ترس برم داشته بود بی پشت و پناه بشی... آیین بالاخره همخونت بود و می دونستم با تمام پرونده سیاهش اهل پشت کردن به همخونش نیست!

درد دوباره میان شکم پیچ می خورد. کمی خم می شوم. انصاف نیست آیین را مثل گذشته نگاه کند.

با ابروهای جمع و صورت مچاله از درد می گویم: پرونده آیین پاکه بابا!... تو تمام مدتی که اونجا بوده هیچ خطایی مرتکب نشده!

پدرم پوزخند می زند. می دانم شستن افکار یک ابر فکر سالخورده، کار یک دقیقه - دو دقیقه و حتی دو سال هم نیست. اصراری نمی کنم و تنها می گویم: تصور شما در مورد آیین و آرمان دقیقا بر عکس واقعیت و جابجاست!

جوراب دیگر را به پا می کشد: پشت مرده غیبت نکن! مادرم اتو را از برق می کشد و عمودی پشت مبل و رو به دیوار می گذارد: نیستن که از خودشون دفاع کنن... ولشون کنید این دوتا برادرو! و بعدآهی می کشد: طفلک خواهر جوون من!

این بار منم که پوزخند می زنم: در مورد اونم اشتباه فکر می کنید این بار نگاه غضبناک مادرم به سمتم بالا می آید: خُبّه!! حالا نوبت افسون شده؟ کجای پرونده ش سیاهه که اینطوری می گی؟ به جای من پدرم در حالیکه دستش را زوی زانویش می کوبد و بلند می شود، می گوید: الله اکبر! افسر نگو که افسون از این دخترهای آفتاب مهتاب ندیده چشم و گوش بسته بوده که باورم نمیشه!

مادرم سینه اش را جلو می دهد: وایسا ببینم! داری به یه بیوه تهمت می زنی؟

-نه خانوم! زمان مجردیشو میگم...

-حالا چون موهاشو می داشته بیرون و شلوار جینش تنگ بوده، خراب شد؟

صورت مادرم از شدت خشم پف کرده است. کم مانده است چشمانش بیارند و خط چشم باریکش رد سیاهی زیر نگاهش بیاندازد.

پدرم پوزخند می زند: حرف تو دهن من نذار افسر! می دونی که منظورم اینا نیست و گرنه دختر خودم شلوارش هم تنگ بود هم مانتوش کوتاهتر! و می خواهد برود که مادرم سد راهش می شود: منظورت کدوماست پس؟

پدرم لا اله الا الله ی زمزمه می کند و با بی میلی می گوید: همین افسون پای دخترمو به مهمونی ها باز کرده بود. همین افسونی که الان ادای موشهای مظلوم رو در میاره ، اینقدر با دخترم چرخید که هر چی عادت بد داشت ارث گذاشت واسه ترنج!! و گرنه کجای تربیت من غلط بود که دختر من - تورج امیری - دبیر نمونه ریاضی منطقه که جوونای سه تا مدرسه برای نیم ساعت درد و دل کردن باهاش ، سر و دست می شکونن، می شد پایه مهمونی های مختلط! هان؟؟ مادرم بی درنگ می گرد: خواهر من خراب!! لابد پسر خواهر شما هم به عنوان آمران به معروف و ناهیان از منکر پاشون تو اون مهمونی باز شده؟! آرمان اونجا چه غلطی می کرده پس؟ سجاده آب می کشیده اونجا؟ اونم مست و پاتیل؟

مثل دو حریف قدر روبروی یکدیگر ایستاده اند و سینه صاف می کنند.

-من رو پسر خواهر خدایامرزم تعصب ندارم که اگه داشتم الان باید داماد عزیزم را روی سرم حلوا حلوا می کردم.. شما هم روی خواهرتون تعصب بیجا نداشته باشید .

-تو نداری؟! تو روت میشه خواهر بیوه منو با یک بچه ، متهم به خراب بودن بکنی؟

-من غلط بکنم همچین حرفی بزنم. حرف تو دهن من نذار خانوم! از اولم تیر و ترکش افسون با کل خونواده تون فرق داشت..این دختر ساده منم شد رفیق گرمابه گلستان ایشون!

نگاه هر دو به سمت می چرخد. پوزخندی درد مند می زنم و از خانه خارج می شوم . اما در لحظه آخر سرم را داخل می کشم و می گویم: در عجبم که واسه بی گناهی من هیچکدوم اینطوری در مقابل بقیه شاخ و شونه نکشیدید! و به سرعت از پله ها به سمت پایین سرازیر می شوم و می شنوم که پدرم می گوید: کجا دختر..خودم می رسونمت

گاهی برای فرار از خویش تنها راه چاره، توسل به کیش است و این روزها، کیش من همان افکاری است که اگر چه شاید خبیثانه به نظر برسد اما حداقل مرا مدیون خودم نمی گذارد!

میان تاکسی زرد رنگ نشسته ام و به در خانه شان زل زده ام...

ماشین شاستی بلند عمو نادر میان دروازه های باز حیاط ایستاده و این یعنی تازه رسیده اند.

آخرین باری که به این خانه پا گذاشتم، آخرین باری که از در این خانه با آرمان به دانشگاه رفتیم، آخرین باری که عمو نادر دست پدرانه ای بر سرم کشید، آخرین باری که در این خانه خندیدم، گریستم... کی بودند؟ این خانه پر از خاطره است! پر از تاریخچه ای از زیستن های مسالمت آمیز؛ تا وقوع حادثه!

کرایه تاکسی را حساب می کنم و پیاده می شوم. قدمه هایم به سمت خانه کشیده نمی شود اما همین که آیین میان دیوارهایش نفس می کشد، دلم را قرص میکند تا قدمه های آتی را بردارم. نمای خانه، ماشین و حیاط پاییزی بزرگ و بزرگ تر می شوند و این یعنی به مقصد نزدیک و نزدیک تر می شوم. درست شبیه این است که بدانی داری سقوط می کنی و ارتفاع کمتر و کمتر شود!

دلم جایی میان حلقم می زند؛ هنوز حدود ده قدم با خانه فاصله دارم و با اینهمه گامهای پیشرفته، تازه می فهمم آنقدرها هم از فاصله نزدیکی در کمین آینده ننشسته بودم!

نگاهم به روبروست اما گاهی مجبورم زیر پایم را بپایم؛ مبادا قدمه هایم پیچ بخورند!

-لازم نیست با تاکسی میرم

صدای آیین میخکوبم می کند. ناخواسته مثل جاسوسی که هر آن شناسایی خواهد شد، پشت تنه پهن اولین درخت بی بر و برگ می ایستم.

عمو نادر پشت سر آیین می آید: تعارف نکن ببرش! من با اون دویست و شش میام..راحت ترم هستم

آیین مقابلش ایستاده، درست کنار درگاهی حیاط. قلبم از دیدن دوباره اش چنان می تپد که می ترسم سرجایش بند نشود. این قامت بلند و این نمای جذاب از مردی که سراپا کت و شلوار اسپرت شکلاتی پوشیده است و موهای خرمایی اش کمی بلندتر شده است، دلم را از هر چه غمباد است می تکاند؛ او پدر فرزندم است و بی دلیل حس غرور میکنم.

-ما یه کم دیرتر می رسیم

-چرا؟

-انتظار ندارید که از اول مهمونی ترنجو بکنم سیبلِ هدفِ فامیل؟ بارداره! نمی تونه زیاد بشینه...یه جوری میام که شامو بخوریم و برگردیم

عمو نادر نرم و با حسرت می گوید: وقتی افسون نمی تونست بشینه، مجبور بود تو مراسم شوهرش ساعتها دووم بپاره...هی

تکان می خورم. این نمایشهای غمبار تمامی ندارد.

آیین قدمی به سمت پدرش بر میدارد. سوویچ آویزان را از انگشتان او بیرون می کشد: شوهر افسون مرده بود و نبود، اما من زنده بودم و جاهایی که باید می بودم نبودم...اینم پسرای که تربیت کردین! کدومشون دل سوزی بیشتری داره؟ افسون یا ترنج؟!

عمو نادر عقب می کشد و تلخ می گوید: این از بی لیاقتی خودته! بهت گفتم ترنج تیکه تو نیست زیر بار نرفتی و تمام قد جلوم وایسادی؛ پسری نکردی در حقم اما حداقل یه همسر لایق باش! اینو به همون تربیت به قول تو کذایی من مدیونی!

و دستی روی شانه های پهن آیین می کشد و داخل خانه می شود. نمی دانم از شنیدن این حرفها تلخ شوم یا بستنی آب شده روان! خوش باشم یا ته دیگ سوخته مهمانی امشب؟ نمی دانم دل بسپارم به سفیدی ماه یا نگاهم چشم به راه ابرهای تیره تر باشد؟

اصلا چه شده است که دو روز است همه نوع دیگری نگاه می کنند؟ یا من خیالاتی شده ام؟

با استرس و قدم لرزان از پشت درخت بیرون می آیم همان درخت تنومندی که تنها سرمایه اش همان شانه های پهنی بود که مرا در پناهِش پنهان کرد.

دو قدم پیش می روم و یک قدم به عقب بر میدارم. مردد هستم و...

آیین نگاه از پدرش می گیرد و می چرخد تا سوار ماشین شود اما لحظه ای نگاهش خشک می شود؛ مثل عضلات منقبض که خشک شده اند و فرمانی صادر نمی کنند.

تمام صورتش مچاله می شود تا آنچه می بیند باور کند. ماشین را دور می زند و متحیر به سمت قدم بر میدارد. قدم اول سست و قدمهای بعدی اش تند می شوند.

-ترنج!

چشمهایم از دیدنش مثل دو کاسه پر بار از دلتنگی، میل بارش دارند و وقتی دستهایش دور تادور شانه هایم گسترده می شوند، سرم روی سینه اش می خوابد و رگهایم جانی دوباره می گیرند.

-عزیزم.. عشقم..

بر عکس پدرم او ابایی ندارد میان کوچه و خیابان و پشت در منزل، ابراز احساسات کند؛ فشار بازوهایش استخوانهای دلتنگی ام را می شکنند؛ زمزمه های عاشقانه اش بغضم را!

-بی معرفت نیومدی فرودگاه!.. داشتم برای دیدنت پر می زدم... داشتم خودم میومدم...

سرم را از روی سینه اش بلند می کند: حتی گفتم همون خونه شما دوش می گیرم و باهم حاضر می شیم. چمدونم هنوز تو ماشینه...

او می گوید و من، دلم تماشایش را می خواهد.

دستم را می گیرد و مرا کمی به عقب سوق می دهد: ببین عسل بابا چقدر بزرگ شده!

تماشایشان میکنم؛ عسل بابا و بابای عسل؟...چه دل کم طاقت و بی جنبه ای دارم! حالا که او را می بینم از خودم تعجب می کنم که چطور با این حجم دلتنگی از او دور مانده ام و دوام آورده ام...من همان ترنجی هستم که چهارماه غم نبودنش را ذره ذره نوش کردم تا غرور زنانه هایم حفظ شود؟ من همانم !

-آیین! میخوام درو ببندم زودتر..

کلام نادر با دیدن من میان راه خشک می شود. نگاهش درست شبیه همان افسر پرونده ای می شود که با سوءظن و تیزبینی ریز تا درشتم را از نظر می گذراند.

-سلام عمو!

چند قدم کند و مردد به سمتان بر می دارد. نگاهش غریبه و سخت است.

نمی دانم به حکم چندین سال قوم و خویشی لبخند بزنم یا به حکم پدر همسرم درآغوشش جا بگیرم .

قدم آخر را برمیدارد و بالاخره نگاهش از زر خریدی ناشی به عکاسی حرفه ای بدل می شود و مثل زیوری بی ارزش براندازم نمی کند ؛ نگاهش ریزِ خوب و بدم نیست. حالا همان هنرمند عکاسی ست که می تواند هرچه دیگران نمی بینند، ببیند و در زاویه دوربینش تصویری زیبا بسازد.

لب می زند:ماشالا

اما نفسم هنوز میان گلویم یخ زده است.

-بابت دخترت بهت تبریک میگم اما نمی تونم بابت اومدنت بهت خیر مقدم بگم

لبهایم را داخل می کشم. نگاهم چنان سریع پر می شود که مجبورم تماشاگری مسکوت بمانم.

-بابا کافیه...اینهمه حرف زدیم باهم

صدای معترض آیین که بلند می شود نفس یخ زده ام گرم و رها می شود.

-این خیر مقدم تقدیم نشده، سهم مردیه که پسر و همسرش رو به خاطر ندونم کاری یه الف بچه از دست داده.

دسته‌هایش را میان جیش فرو می کند و به سمت خانه می چرخد اما دوباره رو به ما و از سر شانه هایش می گوید: سهم همسر بودن تو هم ایجاب می کنه زنتو زودتر از این خونه و خانواده دور کنی و بعد انگار کلامی اذیتش کند لحظه ای مکث می کند و کامل به سمتان می چرخد: دارید بچه دار می شید و قطعاً به روز می فهمید فرزند، خط قرمز پدر و مادرشه. از همه چیز و همه کس میشه گذشت اما از کسی که مسبب آسیب بچه تون بشه نمی شه گذشت. رو به آیین که لبه‌هایش برای گفتن حرفی تکان می خورد اما نگفته خاموش می شود، انگشت اشاره ای تکان می دهد: حالا که پدر شدی بهت حق می دم مثل شیر از همسر و فرزندت دفاع کنی اما... اما با اینکه سعی کردم این دختر و ببخشم، فهمیدم نمی تونم... پس هیچوقت زنت تو این خونه جایی نخواهد داشت و امیدوارم دخترتم هیچ ارثی از زیبایی مادرش نبیره و سریع عقب گرد می کند و وارد درگاهی حیاط می شود: این ماشینو زودتر جابجا کن درو هم ببند صورتتم چنان ورم کرده که می ترسم با تلنگری بترکم!

-سوار شو بریم

صدایش محزون است اما بازوهایش گرم حمایت است و دورم حلقه می شوند.

-متاسفم... کلی باهاش حرف زده بودم....

سکوت‌م را بشکنم اشک استیصال‌م رها می شود. لب روی هم فشار می دهم و هیچ نمی گویم.

-مطمئنم که زمان همه چیزو به نفع ما عوض می کنه

فشار بازوهایش بیشتر می شود. در را باز می کند و کمک می کند سوار شوم. حس می کنم دست و پاهایم چوب شده است و آن درد موزی و آزار دهنده دوباره میان شکمم می پیچد و رخ نشان می دهد.

-عزیز دلم حالت خوبه؟

دنده را جا می زند. سرش را خم می کند تا نگاهم را شکار کند. به سمتش می چرخم و بی ادعا سری بالا و پایین می کنم و دوباره به شیشه کنارم زل می زنم.

-بهت گفته بودم اینجا همه چیز هست اما پر از دردسر و حرف و حدیث‌های مزخرف

سری می جنبانم و باز سکوت می کنم.

دلم می خواهد معجزه شود و تاریخ به عقب برگردد. دلم می خواهد هیچ پدری داغ فرزندش را نبیند. حتی خبیثانه دلم می خواهد ورق به نفع من و علیه آرمان برگردد. اما خودم هم می دانم سبویی که شکست، شکسته است و آب ریخته باز نمی گردد. زندگی کردن می تواند ساده باشد حتی در اوج بی آبرویی، اما مقصر بودن هیچگاه تمامی نخواهد داشت؛ همیشه - مسبب بودن، همیشه - خطا کار بودن و چسبیدن نامت به یک حادثه دلخراش...نه! با اینها زندگی کردن ساده نیست و ورق هم هیچگاه روی لبه اش نمی ایستد تا بگذارد آرام بگیرم.

-قشنگم!؟

چشمانی را که به شدت مقابل بارش روحم مقاومت می کنند، به سمتش می چرخانم .

-می تونیم بی خیال مهمونی امشب بشیم

برای اولین بار پدرم و همسرم تفاهم دارند؛ آنهم برای ترک میدانی که همه پیکانها به سمت من نشانه گرفته شده است .

-عاقلا نه نیست با این وضعیت خودمونو بندازیم تو دهن شیر

خودمون؟ یا خودم را!!؟

اگر چه آیین بر خلاف میل همه، آدم بدۀ قصه را عقد کرد اما احتمالا همه آن کار را به حساب گرفتن عروس خون بس گذاشته اند که هنوز برای ورودش مهمانی ترتیب می دهند.

-نمی خوای با من حرف بزنی؟

با لبه شالم اشک خوابیده میان مردمکهایم را خشک می کنم.

-به پدر بزرگ مادر بزرگ چی گفتی که با اینکه منو گرفتی هنوزم از چشمشون نیفتادی؟گفتی عروس خون بسه؟

چنان نگاهش خشک می شود که حس می کنم برای لحظه ای دیدم مقابلش را از دست می دهد و سریع کنار می کشد.

-چی؟ چی گفتی ترنج؟

لپم را به دندان می کشم و وقتی طعم خون را میان زبانم حس می کنم رهايش می کنم و به نگاه مبهوت او زل می زنم.

-یا شاید رو حساب جوونمردی ت گذاشتن که براشون عزیز شدی؟

نگاهش می لرزد و روی لبهایم ثابت می شوند.

-آیین!! من اومدم ایران تا از حقانیت خودم دفاع کنم..اومدم علیه اونایی که ادعا داشتن گناهکار ماجراهستم مدرک جور کنم و بگم چندان هم بی گناه نیستند اما امروز با حرفای بابات فهمیدم هر چه قدر هم سیاهی ادمای اطرافمو نشون بدم بازم این ماجرای لعنتی تمومی نداره. تا وقتی زنده ام تا وقتی به بچه م نگاه میکنم یادم میفته که بابات چی گفته!

-هیس!! ترنج عزیزم!

عصبی لبخند می زنم: کم کم داره باورم میشه من از همه عالم خطاکارترم... پوزخند می زنم: از هلن تو جنگ تروی هم مسبب ترم! همه آتشا از گور من بلند شده انگار

-چرند نگو عزیزم

پلکهایم می پرند اما ادامه می دهم: افسونو می تونم با یه حرکت کیش و مات کنم و داغشو سرد کنم تا یه گوشه بتمرگه و بچه شو بزرگ کنه! می تونم قید پدربزرگ مادربزرگمو بزنم و بذارم نوه عزیزه تو باشی؛ همون جوونمرد کم نظیر و همون سبب سرخی که نصیب دس چلاق من شده! اما بابات چی؟ بابات تا کی قراره وقتی به دخترم نگاه می کنه با خودش بگه مادر این دختر، بچه منو گرفت! تا کی می خواد تو چهره دخترم دنبال شباهت من و اون باشه؟ تا کی می خواد منو مقصر بدونه! آخه لعنتی ها...!!!

نفسم تنگ می شود...سینه ام بالا می رود اما برای پایین آمدن معطل می کند.

-خب ترنج! ..ترنج!! عزیزم!!

دستش روی صورتم می نشیند اما با خشونت به عقب می زنم و داد می زنم؛ یک فریاد خالی از کلمه! راه نفسم باز می شود. می غرم: لعنتی ها!! آرمان اگه مست نبود، اگه با اصرار، منو اون وسط باخودش نمی رقصوند، اگه فلانش گهی نبود که افسون منو بپاش کنه، اگه هزار کوفت دیگه نبود اون اتفاق منجر به مرگش نمی شد! کسی تو مراسم فهمید تا خرخره مواد و مشروب زده بود؟ کسی فهمید؟ نه!! کسی فهمید درست یه هفته قبل این اتفاق لعنتی افسون تقاضای طلاق کرده بود؟ نه! کسی فهمید حامی عوضی هیچ قولی از من نگرفته بود؟ نه!! کسی فهمید درست همون موقعی که من به افسون زنگ می زدم تا بگم قراره با ارمان برم مهمونی تا اون خیالش راحت باشه چرا افسون گوشیش خاموش بود؟ واقعا حالش بد بود؟ افسون هیچوقت گوشیشو خاموش نمی کرد مگه مواقعی که ... ناخوداگاه کلامم قطع می شود. افسون رفیق گرمابه و گلستانم بود. یادم می آمد دوران مجردی، روزهایی که دور از چشم خانواده با آرمان قرار می گذاشت گوشه اش را خاموش می کرد و در نهایت می گفت شارژم تمام شده بود. یادم می آمد که فقط من می دانستم تمام شدن شارژش به چه معناست! اما دلم نمی آید بدون اطمینان، این خاموشی لعنتی را به قراری خارج از عرف و شرع ربط بدهم.

-آروم عزیزم..آروم..حق با توه...-

دردی که در دلم پیچیده باعث می شود بخندم. یک جور خنده عصبی و غمبار!

مصیبت از تمام سلولهای پوستم درز می کند.

-حالت خوبه؟

-دلم..دلم...-

دستم را روی شکمم می گذارم و خم و مچاله می شوم.

-ترنج!

داد می زند اما من میان درد و درد و درد فرو رفته ام.

کنده شدن ماشین و دستی که مقابلم گرفته تا به جلو پرت نشوم را حس می کنم اما از شدت درد نمی توانم لای پلکهایم را باز کنم.

-می تونی کمر بند تو..

انگار پشیمان می شود و دوباره ادامه می دهد: سولماز...اون حتما یه دکتر خوب می شناسه ... سکوتش نشان می دهد که در حال شماره گیری ست.

-سولماز سلام!یه دکتر زنان خوب میخوام. وضعیت ترنج بهم ریخته. ...کدوم بیمارستانه؟ رزدینت نمی خوام..متخصص!..اوکی...اومدم...لازم نیست ..خب بیا توهم!

صدای برخورد گوشی با داشبورد مقابلش را می شنوم.

-ترنج جان! الان میرسیم..

صدایش می لرزد . اما دل من از بی قراری این طفل بیشتر می لرزد. نکند ...نکند از دست بدهمش! من در تمام تنهایی آن چهارماه با این کودک بی صدا اخت گرفته بودم..نه!

-عزیزم! بهت گفتم نیا ایران!

می داند که اهل عقب نشینی نیستم اما باز هم ادامه می دهد: برای چی بلند شدی اومدی دم خونه ما؟ فکر کردی من می موندم اونجا؟ یعنی منو تا همین اندازه شناختی؟ که تنهات بذارم و خودم برم وسط فامیل و تو جدا بیای؟ یعنی اندازه من همینه؟

نمی خواهم چشمه‌هایم را باز کنم. غرق باران و حتی تگرگ است! نمی خواهم بیش از این فرو افتاده باشم.

-عزیزم...فدات بشم ترنج! من بی لیاقت هستم اما نه اینقدر که منو تا این حد بی معرفت تصور کنی. به خدا چمدونم هنوز تو ماشینه..

سرعت می گیرد و تن مچاله ام را به پشتی صندلی می فشارم.

-می خوای بری عقب دراز بکشی؟

سری بالا و پایین می کنم. به ثانیه نشده می ایستد. پیاده می شود و کمک می کند به عقب بروم. لای چشمه‌هایم را باز می کنم. تمام وجودش نگران است و نگاهی می لرزد.

-چیزی نیست..آیین!

-خیلِ خب!..تو حرف نزن..فقط نفس عمیق بکش و به هیچی فکر نکن! نه من نه بابام نه هر کوفت دیگه ای! فقط آروم باش

دوباره چشمهایم را می بندم. زیاده روی کرده ام! غربتی بازی در آورده ام! اما خراب نکرده ام!

سرش را از میان دو صندلی رد می کند و رو به آیین می گوید: نفهمم اینو ببری مهمونی ها!

آیین نفسی عمیق می کشد و می گوید: سولماز معطلمون نکن یا برو تو ماشین خودت یا بیا برسونمت

-اوا!! برادر!! داری منو دک می کنی؟ من دلسوخته رو؟

چشمانم را می چرخانم و به کنار سرم نگاهی کوتاه می اندازم. لب ولوچه اش را جمع نکرده و ابروهایش را تا به تا بالا و پایین داده است. طلبکار است. می شناسمش. شوخی هم ندارد.

-ترنج! دارم جدی میگم نه به عنوان دوست! به عنوان یه پرستار ارشد؛ حق نداری امشب هیچ خراب شده ای بری

دخترم آرام خوابیده و چشمهای خودم مست مسکنهایی ست که با صلاحدید دکتر تجویز کرده اند.

-گوشیمو بده سولماز راستی

-خب حالا نخوردمش که!

رو به آیین ادامه می دهد: تا چند دقیقه دیگه جوابای آزمایشش روی اینترنت گوشی ش میاد. یه پرینت بگیری ازش بد نیست.

-مگه فرقی داره با اون جوابایی که خانم دکتر گفت؟

-نه برادر من! همونه .منتها اونجا برویچ آشنا بود شفاهی اطلاع رسانی کردن..اون قرص عفونت ادراری ش هم چک کنید اشتباه نگیرید از داروخونه..یه دارویی هست شبیه اون که مال کبده..یکیشو اینجا تو بیمارستان دادن خورد..نه شب، شبی یکی قبل خواب...

-باشه خانم دکتر

به سمت سر می چرخاند: تحفه خانوم! دکتر نیستم اما دلنگرانم.. بعد حواسش متوجه گوشی ام می شود: اومد نتایج... گوشی را به سمت آیین می گیرد و رو به او می گوید: می دونید که چک کردن گالری و فایل های گوشی همسر عادت بدیه ! بینی ام را از این هشدار بی دلیل جمع می کنم.

سولماز دستی روی شانه ام می زند: کشتی مارو تو!..دیگه استرس ممنوع!! شانس آوردی هیچی نبود و این انقباضها کار دستت نداد

و در را باز می کند و بدون اینکه خداحافظی کند از ماشین بیرون می رود. اما کنار پنجره آیین می ایستد: در ضمن ترنج خانوم فکر نکن نفهمیدم اون روز با ماشینم کجا رفتی و چیکارا کردی...از امشب گنگستر بازی ممنوع! بای با رفتن سولماز، آیین با ابروهای تنیده به سمتم می چرخد: گنگستر چیه؟ درد نداری که؟

-هیچی چرت میگه...نه...آروم آرومم...

-یه کم بخواب

نگاهی به سیاهی شب می کنم: زودتر بریم دیر شده

-به درک!

تلخی بعد از طوفان است؟

-یعنی چی؟

-واضحه من امشب هیچ جا نمی رم. صاف میرم تو یکی از بهترین هتلهای شهر و کنار زنم آروم استراحت می کنم. اصلا تا وقتی ایرانم تو همون هتل می مونم.

راست می نشینم و معترض می گویم: اما کل فامیل به خاطر... میان حرفم می پرد: گفتم به درک! تو برام مهمتری یا اون فامیل؟ دخترم برام مهمتره یا اونا؟ اصلا دخترم برام مهمتره یا تو؟ قطعاً تو!

دلچسپان گرم می شود که حس می کنم سی سی - سی سی والیوم مصرف کرده ام و تنم غرق آرامشی خواب آلود می شود.

-دیگه نمی خوام راجب حقانیت و اثباتش و این مزخرفات ازت حرفی بشنوم از اولم اشتباه کردم گذاشتم بیای. اما حس کردم دلتنگی ت داره اذیت می کنه. نخواستم بیشتر اذیت بشی. اما دیگه بسه .

به سمتم می چرخد: از نظر من تو هیچ نیازی به اثبات خودت نداری! من آرمانو می شناختم . آرمان ادم هزار تا غلط کرده و نکرده بود اما خب یه قوم فکر می کردن چه پسر مودب و مردم داری! در مورد منم فکر می کردن چه پسر ولنگاری! اینجای مردمو نمیشه عوض کرد! و با انگشت به شقیقه اش اشاره می کند.

لحظاتی چشمانش را روی هم می فشارد و دوباره باز می کند: بالاخره همه یه روزی می میرن ؛

و صد سال که بگذره، دیگه هیچکی درباره این که دیگران کی بودند و چطور مردند سؤال نمی کنه پس چه اهمیتی داره چه جوری قضاوتمون کردن!؟

دستهایش را دور تا دور صورتم می گذارد و ادامه می دهد: جالبه که بیشتر ادما فکر می کنن می دونن بقیه باید چه جوری زندگی کنن اما واسه خودشون هیچ ایده ای ندارن... عزیزدل! همین افسونی که برات خط و نشون می کشه تو زندگی خودش مونده...همین منی که بارها با رفتارهام خودمو از نگاهت آویزون کردم تو بدبختی خودم موندم..تو قصه ما همه تقصیر کارن! هر چی جلوتر می ریم تقصیر ماها بیشتر و شونه های تو سبک تر میشه...من شرمنده تو هستم...شرمنده ! ولی اجازه نمی دم برای سبک تر کردن شونه هات خودتو بندازی تو میدونی که یه فامیل مقابلهت صف بکشن! نفسی رها می کند اضافه می کند:من همیشه پشتت هستم. حتی اگه بی معرفت ترین ادم روی زمین باشم بدقول نیستم.قول میدم که تا آخر عمرم پشتت بمونم

و بعد دستانش را پایین می آورد و وقتی دسته های یخ زده ام را میان انگشتانش می گیرد، بوسه ای نرم روی آنها می زند که اگر چه طعم عاشقانه اش غالب است اما عطر عزت و احترامش تمام مشامم را پر می کند.

استارت می زند و حرکت می کند .

-کارت ملی یا شناسنامه ت همراهت؟

آرام و از میان خلسه ای خواب آلود و شیرین می گویم: گواهینامه م هست

-همونم کافیه..بخواب عزیزم..

-پدر من خب بگو پروازش تاخیر داشته نرسیده..باشه یه روز دیگه...اولویت من که کاملاً مشخصه..می دونم درک می کنید ممنونم...

.....پیش من..خب زنده کجا قراره باشه؟...هتلیم...گفتم که قضیه چیه دایی جان...خوبه الان....بابا در جریانیه.. خوابیده! قصد ندارم بیدارش کنم لازمه استراحت کنه.

حرفهایش میان خواب و بیداری در ذهنم حک می شود و هر کلمه ساده اش انگار گاری - گاری حمایت پشت گرده های یخ کرده ام خالی می کند .لای چشمهایم را به زحمت باز نگه داشته ام تا تماشای او را هنگام دروغ گفتن بابت تاخیر پروازش، از دست ندهم. از آن صحنه های کمیابی ست که آیین همیشه صادق، رک و بی پروا را متفاوت تر نشان می دهد. تفاوتی به اندازه مسافت تنهایی من تا دستهای حمایت گر او.

گوشی ام را میان انگشتانش گرفته و چپ و راست می کند.نگاهش به سقف است. اما می دانم ذهنش درگیر چیزی ست .

دستم را دراز می کنم و روی یکی از زانوهای خمیده اش می گذارم. توجهش به سمتم جلب می شود و به سمتم می چرخد: بیدارت کردم عزیزم؟

-نه...

تنه ام را از روی بالشت بلند می کنم: آیین چیزی شده؟

لبخند خسته و کم حالی می زند: نه چطور؟

-می دونم دوست داشتی امشب همه رو ببینی اما به خا...

نگاهش را روی دیوار کوبهای روبرویمان می چرخاند: هیس! اینقدر هم دلم برای دیدن ادمهای ظاهربین اطرافم قیلی ویلی نمی ره دختر و دوباره نگاهش روی چشمهای خواب آلوده ام می نشیند. کمی خودش را به پایین سر می دهد. دستش را زیر سرش می گذارد و می گوید: دارم فکر می کنم ... دوباره حرفش را می خورد.

-چیه آیین؟

پوفی می کند: اگه یه روز سولماز محتویات گوشتو زیر و رو کنه، چقدر صمیمت دارید که ناراحت نشی؟ سوال دور از ذهنش کاملاً پلکهایم را باز می کند.

-منظورم اینه که ناراحت می شی؟

لبهایم را کمی جلو می دهم: فکر نکنم.. آخه چیزی برای پنهون کردن ندارم

گوشی ام را روی چانه اش تکیه می دهد: من چی؟ اگه من زیر و روش کنم چی؟

با آنکه داستان حرفها و دغدغه ذهنش را نمی خوانم، لبخند کجی می زنم: مگه وقتی تو رمز کیفتو به من گفتی نگران زیر و رو کردن کیفت بودی که من باشم؟ زیرو رو هم بکنی کی از تو نزدیکتر! هوم؟

نگاهش برق می زند. خودش را به سمتم می کشد. دستش را از زیر کتفم رد می کند و کاملاً میان فراخی شانه هایش جا می گیرم.

-امشب سولماز حرفی زد که...

لبهایم را به گوشم می چسبانم و زمزمه می کند: حرفایی که می دونم تعمداً می خواست منو نسبت به گوشی تو کنجکاو کنه

هنوز دستم نیامده کدام حرفها و چه تعمدی، اما می گویم: وا؟!!

-گفت چک کردن گالری همسر عادت بدیه! یادته؟

سرم را عقب می کشم: گیج و منگ بودم .. ولی یه چیزایی گفت.. خب حالا که چی؟

دوباره سرم را به آغوش می کشد: تمام مدت منتظر بودم افسون قضیه بارداری تورو به بقیه بگه...چندماه انتظار کشیدم اما لب از لب باز نکرد. اونى که هفته ای حداقل یکبار پیام می داد و از سروش عکس می فرستاد یهو چند ماه سکوت کرد...

کم کم دارم قضیه را می خوانم. سرم را دوباره عقب می کشم. نگاهش هنوز همان برق را دارد ؛ حتی در تاریکی اتاق و در تلالوء خفیف نورِ تک هالوژنِ ورودیِ در ، می توانم لرزش مردمکهایش را ببینم.

-داشتم به خودم و خودت تلقین می کردم به خاطر داغدارى ش اون تلفن تهدید آمیزو به تو کرد اما...

دستی که زیر کتفم گذاشته میان تاب موهای بلندم می رود و نوازشگرانه بالا و پایین می شود:اما اشتباه می کردم...گواه اشتباهم...عکسیه که تو گوشى تو دیدم و سولماز می خواست غیر مستقیم اونو به من نشون بده

کاملا بلند می شوم و روی تخت می نشینم. تمام سنسورهای خفته و خواب آلوده ذهنم بیدار شده اند. گوشى را از دستش می گیرم. او هم می نشیند و مستقیم به چشمهایم زل می زند:چرا زودتر به من نگفتی که چند روز قبل اون اتفاق درخواست طلاق داده بود؟

لحظاتی حاج و واج تماشایش می کنم .

-ببین آیین...خب برای اینکه...

چه بگویم؟ بگویم این دختر از ماهها قبل با وکیل در ارتباط بوده است ؟ بگویم نمی دانم با وجود سابقه دوستی چرا باید فرم مخصوص مراجعین را پر کند ؟ مگر آنکه بخواهد این رابطه را پنهانی نگه دارد! یا اینکه اصلا با علم به بارداری اش واقعا قصد جدایی نداشته بلکه تنها می خواسته علت حضور مکررش در دفتر وکیل به چشم منشی اش ، موجه به نظر بیاید؟

-بگو عزیزم!

لبهایم را روی هم فشار می دهم. هر چه باشد افسون همخون مادرم است. هر چه باشد آنقدر از او خاطره های دوستی دارم که نمی خواهم به همین سادگی در مقابل خاندان شوهر مرحومش خراب شود.نمی خواهم با حس برنده شدنی محض دیگری را لجن مال کنم!

-افسون اون زمان باردار بوده. حتما به خاطر یه جروبخت ساده زن و شوهری این تصمیمو گرفته. فکر نکنم جدی بوده باشه

مقابلم صورتم خم می شود و چنان پیکان نگاه تیزبینش را میان چشمهایم فرو می کند که پلکم می پرد.

-می دونی که می تونم تا ته نگاهتو بخونم. راستشو به من بگو! اگه جدی نبود به قول سولماز گنگستر بازی ت گل نمی کرد!

شانه هایم را کمی عقب می کشم. اما او جلوتر می آید: وقتی تو فرودگاه امام، گوشیمو روشن کردم اولین پیامی که اومد پیام مزخرفی از افسون بود! بعد از چندماه سکوت نوشته بود خوشحاله که نزدیکش می شم و آرمان هم خوشحاله. خواب دیده اونو سروش رو سپرده دست من!

هجوم حرارت را از زیر گلو تا بالای گوشهایم حس می کنم. اما سکوت می کنم. آویزان شدنهای افسون به آیین رقت بار شده است. دلم برای روزهای سرشار از غرورش می سوزد. دلم برای افسونی که از سر حقارت و پستی نمی داند به کدام دستاویز متوسل شود می سوزد. دقیقا از لحظه ای که درخواست طلاقش را دیده ام تمام خشمم نسبت به او فروکش کرده است. او قابل ترحم است نه انتقام!

-تمام بدبینی م نسبت به رفتارهای اون به یقین تبدیل شد! من احمق بودم که فکر می کردم اون داغدار آرمانه. با احساس خطری که از بارداری تو کرد و با سکوتش و با این پیام مزخرف ثابت کرد من خیلی کورکورانه حماقت کردم. انگار موضع هر دوی ما عوض شده است. بی جهت می گویم: اینا دلیل نمیشه

دستش را زیر چانه ام می گذارد و نگاه فراری ام را به سمت چشمانش بالا می کشد: نگاه و بناگوش سرخت نمی گه که دلت بخواد از این رفتار وقیحانه دفاع کنی، پس اصل حرفت رو بزن!

مستاصل می گویم: آیین اون خاله منه!

-تو خواهرزاده ش نبودی وقتی هر هفته زنگ می زد و پشت گوشی های های از بی کسی و بی پدری پرسش گریه می کرد و مودیان تو رو مسببش جلوه می داد؟

عصبی می گویم: تو نباید دل به دلش می دادی! تو از اون مقصرتری!

نگاهش به زیر می افتد: می دونم...اما داغ برادر و مادر؛ اونم به فاصله چند روز! تيله های مات قهوه ای اش بالا می آید: سنگ نیستم که!

پشیمانی و حسرت چنان روی چشمانش سایه انداخته که دلم را به درد می آورد.

-آیین جان! دارم سعی می کنم خیلی چیزارو فراموش کنم..

ابرویی تکان می دهد: روزهایی که می تونستم کنارت باشم و با لذت و افتخار ناز زن باردارمو بکشم به لطف حماقتهای خودمو فتنه های اطرافیان از دست دادم؛ که هیچوقت هم جبران نمیشه! با حالتی شبیه اتمام حجت ادامه می دهد: اگه تا ته گندکاری افسونو در نیارم مرد نیستم! و سریع از روی تخت بلند می شود.

بی قرار می گویم: آیین!

کنار پنجره می رود. دستهایش را پشت کمرش قلاب می کند و کشی خشن به بدنش می دهد.

-آیین جان!

بدون اینکه به سمتم بچرخد، می گوید:حسم میگه که با اون وکیل سر و سری داشته!

رنگم می پرد. نمی دانم چرا قلب زخمی ام برای افسون اینگونه می تپد؟

پتو را کنار می زنم و با لباس خوابی که به زحمت تا بالای زانویم می رسد و سرمای اوایل زمستان را به گوشت عریان تنم منتقل می کند، به سمتش می روم.

نگاهش را به پرده های ضخیم هتل دوخته است. دوردستهایش فراتر از ضخامت زرشکی این پرده است.

دستم را دور کمرش حلقه می کنم و سرم را میان کتفش می گذارم: آیین! تهمت زدن، حتی فکرش هم ... نفسی می گیرم: بخشودنی نیست. کار هر کسی هم نیست... گرمای نفسم از میان رکابی دو بنده اش سر می خورد و روی برهنگی شانه هایش پخش می شود. منقبض شدن عضلاتش را حس می کنم. به سمتم می چرخد و انگشتانش را روی بازوهایم قفل می کند: اگه تا این اندازه متفاوت نبودی نمی تونستی منو عاشق خودت کنی!

لبخند می زنم: حالا شدم دختر پیغمبر یا اینکه داری از خاص بودن خودت تعریف می کنی جناب ملکی؟

لبش کش می آید: راستش می تونم حس و حال اون عوضی رو موقع دیدن رقص تو با آرمان درک کنم

اخمهایم در هم می رود. چه لزومی دارد مرتب این مسائل را یادآوری کند. چانه ام درگیر لرزش بغض می شود. معترض لب میزنم: آ..آیین! نگاه دلگیرم را از او می گیرم و می خواهم از میان انگشتانی که نرمی بازویم را می فشارد، خارج شوم.

-ولم کن!...لازم نبود اینجوری بهم یادآوری کنی که دختر پیغمبر نیستم

مرا تکان خفیفی می دهد و به سمت خودش می کشد: عزیزم..منظورم این نبود. به خدا، به جون خودت، به جون دخترمون!

دستهایش را روی بازویم بالا و پایین می کشد: می خواستم بگم تو این قضیه همه از روی احساسشون عمل کردن؛ چه قبل اتفاق، چه حینش و چه بعدش..حتی مرگ مادرم هم به خاطر فشار احساساتش بود...قضاوت همه ما از روی احساسمون بود...عقلانی نبود به خاطر یه حادثه تا این حد همه برنجدند! بخ خصوص تو عزیز دلم! به خدا همین بود منظورم..تو عشق منی! همه زندگی من! نامردم اگه بعد از این باعث رنجشت بشم

بغضم عقب می کشد. احساسات منم درگیر است؛ درگیر باور او و حرفهایش. عqlم پا پس کشیده و می گوید این بار به حمایتهای بی بدیل او دل خوش کن! اگر قهرمانی برای من و دخترم در راه باشد، آن قهرمان همین آیینی ست که همیشه دستهایش برای کمک به من گسترده شده است و رهایم نکرده! حتی در همان چهارماهی که عطر حضورش همیشه در اطرافم به مشام می رسید.

سرم را با احساسی امن روی سینه اش می گذارم.

اوج بگیر در من

هوایم را که داشته باشی

"جان میدهم"

برای دوست داشته شدن.

آنقدر انگشتهایم را درهم فرو کرده ام که حس می کنم سر بندهایم بی رنگ و سفید شده اند. مشت خالی ام را میان مشت مردانه اش گرفته است و انقباض عضلاتم را حس می کند و هرازگاهی با تکانی به دستهایم متوجهم می کند که او هست!

بالاخره بعد از چند متر پیاده روی پشت در خانه پدر بزرگم قرار می گیریم. مثل غریقی که به قایق نجاتش نگاه می کند به سمت ماشین که چند متر آنطرف تر پارک شده نظری کوتاه می اندازم. می خواهم خیالم راحت باشد که اراده کنم می توانم فرار کنم! چه ترس مضحکی؛ اما واقعیت دارد.

با اینکه می دانم همه در خانه هایشان خزیده اند، اما این کوچه همیشه مرا به یاد همان مدتی می اندازد که سربه ریز و هراسان از خانه سلطان خارج می شدم و به دانشگاه می رفتم. انگار تمام آجرهای این کوچه باریک جان داشتند و آمدنم را بو می کشیدند.

-آروم عزیزم

دسته گلی که در دست دیگرش گرفته به سمت من می گیرد: دست تو باشه بهتره

بلافاصله می گویم: من نمی تونم خودمو جمع کنم چه برسه به...

روی صورتم خم می شود: من اینجام عزیزم

سری به نشانه مخالفت به این سو و آنسو می تابانم: می دونم..اما نه..دست خودت باشه

اصرار نمی کند و لحظه ای دستم را رها می کند تا زنگ قدیمی در را بفشارد. با رها شدن دستم تمام بدنم از همان نقطه شروع به یخ زدن می کند. طوری که بدنم را میان بازوهایم می کشم.

-آیین!

نگاهم می کند. حالم را خوانده است و می داند. دستش را دور شانه ام حلقه می کند و در آغوشش جا می گیرم.

طول می کشد؛ مطمئنم که طول می کشد تا آن در لعنتی تقه ای کند و باز شود.

با شانه اش در را هل می دهد و همراه هم وارد می شویم. حیاط همان اندازه بی برگ و دلمرده است که از خزان زدگی این مردمان بر می آید!

حیاط خالی و خانه ساکت بهترین و ترسناک ترین استقبالی ست که برای من تدارک دیده اند.

مادرم بیرون می دود: عزیزهای دلم در اسفنددانی که میان دستش می چرخاند بوی سوختگی گذشته ای ست که بیهوده انتظارش را می کشیدم؛ روزهایی که این اسفنددان تنها به دست مادر بزرگم دور تا دور ما می چرخید و با ذکرهایی دودش را به سمت ما فوت می کرد.

آیین دسته گل را به مادرم می دهد و همانطور که خم می شود و مادرم را در آغوش می کشد، می بینم که نگاهی به گوشه گوشه آن خانه قدیمی سرک می کشد و ابروهایش در هم می رود. مادرم دسته گل را گوشه حیاط روی طاقچه پهن پشت پنجره می گذارد.

نفر بعدی پدرم هست که به سمتمان می آید. در حالیکه سری بالا و پایین می کند، دستی رو شانه آیین می زند و رسمی تر از قبل می گوید: خیر مقدم! و نگاهی به سمت چشمهای لرزان و هراسان من می گردد: سه روز هم روی همه اون روزهایی که ما رو ندیدی! اینجوری دو تا دو تا چهارتا کردی که موندی هتل دیگه؟

دلگیری اش با خشمی نامفهوم مخلوط است. درکش نمی کنم و نمی خواهم درک کنم. حالم همچون ذرتی ست که روی تنه داغ ماهیتابه، نه جایی برای ایستادن دارد نه نشستن! آمده ام که لحظاتی خون جگر بخورم و بازگردم. نمی خواهم نگاه و حتی حس و حال کسی را بخوانم!

-واسه حالش بهتر بود که تو هتل بمونیم.

نگاه پدرم به سمت آیین می چرخد و در پاسخ لحن قاطع او تنها می گوید: همسر شماست به هر حال تو بهتر می دونی حتما

و بعد دست در جیبش می کند و در حالیکه به طرف خانه می رود، می گوید: همه سر سفره اند. شما هم عجله کنید
مادرم به تقلای پانسمانِ اوضاعِ زخم خورده ای برمی آید که نگاههای متاسف و دلزده ما را عوض کند.

-بچه های مستانه گشنه بودن ، شام دیر کردید، دیگه آقابرگ گفت سفره رو بندازن. تازه انداختیم.خودم نداشتم کسی بلند شه از سر سفره.

با لبخندی به شدت ساختگی اضافه می کند: وروجکهای مستانه رو به زور نشوندیم سر سفره یکی بلند می شد اونا هم متلاشی می شدن

-چرا داستان سر هم می کنی آبجی!؟

با صدای سرما زده افسون به سمت او می چرخیم. روی پادری، مقابل درب پشتی آشپزخانه ایستاده است و با کودکی که در آغوشش تکان می دهد تا بخوابد، ادامه می دهد:کسی دلش نخواست معطل یه خونه خراب کن بشه و گشنه بمونه..می داشتید نصفه شب میومدید!..حالا حساب آیین خان جداست البته ! ولی تر و خشک با هم می سوزن به هرحال!

-هیس! دندون رو جیگر بذار افسون!

مادرم با اعتراض به سمت افسون می رود و او را میان چهارچوب آشپزخانه به عقب هل می دهد: برو دهن تو یه چند دقیقه گل بگیر بذار این کدورتها تموم بشه...کجا دیر کردن! هنوز سلطان هم نیومده...همین بغله تازه خونه ش ناگهان افسون مانند مار گزیده ها چنان ناغافل جیغ می کشد که فرزندش تکان شدیدی می خورد و به گریه می افتد. مادرم با غیظ بچه را می گیرد: خاک تو سرت!بچه وحشت کرد

-اگه می زدن شوهر تورو هم می کشتن می تونستم بگم خفه خون بگیر و بذار دارو دسته قاتل تو خونه ت رفت و امد کنن؟

مادرم با دست آزادش جلوی دهان افسون را می چسبد: خفه شو! چند دقیقه خفه شو آشوب به پا نکن

و بعد به ما اشاره می کند: چرا وایسادید برید تو دیگه

تمام تنم یخ زده است و هر چه انگشتانم را میان مشت‌هایم فرو می‌کنم فایده ندارد؛ نه استرسم کاهش می‌یابد نه تنم گرم می‌شود. حتی بازوها و آغوش آیین هم تن یخ زده ام را گرم نمی‌کند.

اما انقباض عضلاتش هشدار می‌دهد که آیین برای رزم آماده شده است.

-زندایی جون بذارید فیلمشو تا ته بازی کنه !

آویزان آیین می‌شوم: آیین ولش کن! قاطی کرده.. نمی‌خواهم اوضاع در همین بدو ورود بدتر شود. -بذار این فتنه رو همینجا بخوابونم ! اسم....

-آیین جان! خرابش نکن!

التماسم موثر واقع می‌شود .

پدرم به داخل خانه نرسیده، باز می‌گردد: افسون ساکت شو..هنوز من نمردم که اینطوری صداتو سر دخترم بلند می‌کنی! افسر بیرش تو!

مویرگهای یخ زده ام حتی با گرمای کلام پدرم هم آب نمی‌شود. رگهای گردن آیین متورم شده است. زیر نور چراغ حیاط می‌بینم که قهوه ای‌های براقش کم کم مات و خونسرد می‌شوند و کم کم انقباضات بدنش متعادلتر می‌شوند. این یعنی اینکه آیین در جلد خودش فرو می‌رود و هیچ گلوله ای بر تیزی کلامش اثر نخواهد گذاشت.

-آیین جون من! می‌دونستیم که قراره...

-هیس !

حالا کم کم سرها و چشمهای استقبال کنندگان نامهربان و طلبکار از پنجره ها و درگاههای متصل به حیاط، بیرون کشیده می‌شوند.... حالا همه آمده اند تا تماشا کنند. همه با زرهی خودجوش رو در روی من و آیین صف کشیده اند .

-تورج جان! سنگ کسیو به سینه بزن که ارزششو داشته باشه. این دختر همه مونو سیاه پوش کرد!

نگاه همه به سمت عمو ایرج می‌چرخد. دمپایی زیر پایش جفت می‌کند و به سمت پدرم لخ لخ می‌کند. تمام زوایای صورتش یکجور خباثت پنهان دارد. خباثتی که در هیچ عمویی ندیده ام.

-آیین جان تاج سرمون...اما خب خبط کردی پسر که پای هوی و هوس دلت لرزید!هر چند تو پرونده ت غیر از هوی و هوس چیز دیگه ای هم نیست.

آیین قدمی از من فاصله می گیرد. گردنی که کج کرده و سینه ای که جلو داده او را هوشیار تر از هر خشمی نشان می دهد؛ حالا هر حرکتش از سر تفکر است.

-دایی جان من جای شما بودم حواسمو می دادم به مینا خانوم که معلوم نیست دلش پای هوشش لرزید و افتاد زیر پای سالارخانتون و شوهر فلک زده شو دور زد یا نه، پاک سرشت تر از این حرفا بود؟!

رنگ و روی عمو ایرج به وضوح سرخ می شود. راهش را از سمت پدرم به سمت ما تغییر می دهد.

قلبم در سینه چنان می زند که کم مانده است سینه ام را بدرد و بیرون بزند .

-ایرج! جمع کن مزخفاتو

با کلام پدرم، عمو تورج لحظه ای می ایستد.

مینا طوری از خانه بیرون می زند که معلوم است تمام و کمال حرفهای آیین را شنیده است.متحیر به من و آیین چشم می دوزد.لبه‌هایش دارد می لرزد.

مستانه دستش را مقابل مینا می گیرد و دست دیگرش را همزمان محکم به کمر پسر پنج ساله اش می کوبد که میخواهد از زیر دستش در برود و وارد حیاط شود. همسرش قل دیگر را مهار کرده است تا از جوش و خروش دست بردارند.

و صدای بی وقفه گریه سروش می آید....

مینا بالاخره از درگاه روبرویی و زیر دستان مستانه بیرون می زند. کنار دستش نه سالاری ست و نه تکیه گاهی. تمام نگاهش خشم است و بغض!

ابرویی تکان می دهد: شوهر داری و واسه نامزد بقیه تله پهن می کنی!خوشا به غیرت آیین خان!

بدنم مثل ناودانه‌های یخ زده زمستانی ترک برمی دارد.

ادامه می دهد: آیین جون! به لطف عشوه گری های زنت سالار هم پرید!

نفسم حبس می شود. سالار کار خودش را کرده بود! اما با کمال نامردی باز هم اسم مرا لکه دار کرده بود؟ باورم نمی شود.

آیین دست به سینه رو به مینا می ایستد: دختر دایی! جلز ولز نکن. شوهری که با یه عشوه بپره آخر عاقبتش بهتر از آرمان نیست!

-خفه شو آیین! به برادر مرده ت هم رحم نمی کنی!

بالاخره عمو نادر با صورت پف کرده از خشم همراه پدر بزرگ بیرون می آید.

-حقیقت تلخه! درسته مرده اما تو زمان حیاتش سجاده آب نمی کشیده که! یه ادم مست و چیز میز زده یه چاقو خورده که اگه کوفتی زده بود الان زنده بود. شماها در جریان نیستید و قصد هم ندارم برای برنده شدن تو این بحثهای دور از عقلتون، کفن اونو به لجن بکشم اما یه کم منصف باشید مزخرف بلغور نمی کنید

-تو چه وقیحی که احترام پدرت هم نداری!

باز هم صدای ایرج است. طوری از شدت عصبانیت شانه هایش می لرزد که می ترسم؛ می ترسم!

و باز هم صدای بی وقفه گریه سروش....

-تا حالا گریه بچه یتیم شنیده بودی ترنج؟

با اینکه مادرم سعی می کند صدای افسون را مهار کند اما فایده ندارد او داد می زند: شنیده بودی؟ بی پدر باید بزرگش کنم.. به خاطر توی عفریته

-ساکت شو دختر!

نگاهها به سمت انتهای حیاط بر می گردد.. پدر بزرگ به شانه عمو نادر تکیه زده است تا هنگام زور آوردن به خنجره اش سقوط نکند: بکشید کنار بیان تو زبون بسته ها... بشینید سر سفره! معصیت داره برکت خدا پهنه شما ول و ویلون دارید هوار هوار می کنید

آیین اینبار با نگاه تیزش مستقیم افسون را نشانه می گیرد که از میان پنجره نیم تنه اش را بیرون کشیده است.

-تو که اینقدر از خودت مایه می ذاری که نذاری این بچه بی پدر بزرگ بشه! اسم سهیل اعرافی چیز یو یادت می یاره؟

با اینکه نگاهم از شدت بغض و وحشت تار می بیند اما رنگ و روی افسون به وضوح می پرد. لبها و پلکهایش می لرزند. نگاه همه به سمت او می چرخد. آیین با خونسردی ادامه می دهد: یادت اومد؟ همون وکیلی که چند روز قبل حادثه دادخواست طلاق تو تنظیم کرده بود؟ یادت میاد؟ البته فکر کنم رابطه تو و اون شازده خربول، فراتر از وکیل و موکل باشه که بعدا پدرشوهرتون می تونن پیگیری ش کنن!

افسون می گرد: دروغگوی لعنتی!

آیین تنها پوزخند می زند: تحویل بگیرید پدر جون! این خانوم بیوه چندان هم با آبرو نیست!

سخنش چنان تیز است که حتی مغز استخوان من هم می سوزد.

-تف به غیرت آیین

ایرج هنوز دارد تیر پرت می کند: تف به غیرت که از آبروی زن برادر مرده ت هم نمی گذری!

-خوبه روت میشه بازم بیای تو فامیل! راسته که یه بار فحش بخوری دفعه دوم دردت کمتره ترنج خانوم! چه سیخم واستاده...

نگاهم زوم صورت ورم کرده زن عمو می شود. خودش را با همان دمپایی های تا به تایی که با سرعت پا کرده به شانه های عمو ایرج رسانده و قبیحانه نطق می کند. او هم دردش آمده؛ از کنار کشیدن سالار دردشان آمده!

-شهین خانوم هیس!

بالاخره مادر بزرگ با واگرش هویدا می شود. بدنش آنقدر خمیده شده که انگار سالها به همان شکل بوده است. دلم برای داشتن نگاه مهربانش پر می زند اما در نگاهش همه چیز هست جز محبت: آیین جون مادر بیا تو... غذا سرد میشه. زنتم بیار

لبه‌ایم را به هم می فشارم تا جوابش را بدهم: دلم به مردونگی شما به ظاهر فامیل جماعت گرم بود که تونستم زیر بارته‌ماتون وایسم زن عمو جان! اما اشتباه کردم.. نفسم می رود تا همین جمله را بگویم.

صدای کلون کوبنده و بی وقفه در که بلند می شود لحظه ای همه ساکت می شوند. یکی از پسرهای مستانه می دود و در را باز می کند .

-چه خبرتونه؟ حیا کنید! ختمش کنید این استقبال گرمتونو!

قلبم با لرزشی مشهود می زند. انگار در مدار خودش وول می خورد و می تپد. نگاه گرم سلطان و بوسه ای که هنگام به آغوش کشیدنم روی سرم می زند لحظه ای آرامم می کند.

-حیا نمی کنی حاج عبدالله؟! تو خونه ت واسه مهمون خنجر می کشید؟ مگه این مهمونی آشتی کنون نبود؟ صداتون محله رو برداشت!

پدربزرگم به عتاب سلطان توجهی ندارد و راهش را به داخل خانه ادامه می دهد.

-داغ، داغه سلطان..یه قرنم بگذره داغه..دختر بی گناهم، نوه عزیزم!

صدای مهربان مادر بزرگی نامهربان می لرزد و با بغض این را می گوید و می رود.

-ترنج!

صدای سالار و بهت کلامش آخرین ضربه ای ست که می توانم نوش کنم.

نگاهش به سمت آیین کشیده می شود: خوش اومدی!

آیین تنها لبی به دندان می گزد و خیره تماشایش می کند. می دانم در جریان سرکشی به گوشی ام پیامهای التماس آمیز و بی پاسخ او را خوانده است. می دانم به احترام عشقم به خودش، مطرح نکرده و می دانم باورم کرده است.

سالار دو پله ورودی حیاط را رد می کند و به سمتم می آید. حواسم پی نگاه تیز مینا ست طوریکه پوستم گزگز می کند.

-شوکه شدم وقتی سلطان گفت در موردت اشتباه کردم

مینا می غرد: چوب دو سر طلا شدش سالار خان! حالا بسوز که نه خدا رو داری نه خرمارو!

نگاه بی تفاوتی به مینا می اندازد و دوباره رو به من می گوید: ولی خوشحالم که زندگی ت سر پاست نگاهش روی شکمم سر می خورد: بابت این هم تبریک میگم

-با شکم قلنبه ش دلتو برد سالار خان؟

مینا زخم نهایی را می زند و نگاه همه رو متوجه برآمدگی محسوسی می کند که هیچ کس مراعاتش را نکرد وبا لبخندی شیطانی وارد خانه می شود. دستم دور آستین آیین بند می شود. نگاه داغ آیین هاله اطرافم را گرم و سوزان کرده است. با صدایی که همه بشنوند رو به سالار می غرم: یادم نمیداد با عشوه تورو از مینا دور کرده باشم. تو آخر نا مردهای این قوم و خویش نامردی!

-هر چی گفتن چرت محضه!

رو به تماشاچی ها بلندتر می گوید: همین دخترخانومی که اینجا دارید متهمش می کنید به خاطر همون مینا خانومی که دهنشو به هر مزخرفی باز می کنه، تو روم ایستاد که من نمی دارم به خاطر هر دلیلی غیر از عشق با سرنوشت مینا بازی کنی دخترعمومه و اجازه نمی دم بدبختش کنی !

مینا دوباره مثل گلوله ای که از هفت تیر در برود، بیرون می زند: شما غلط کردی واسه زندگی من تصمیم گرفتی ترنج خانوم!

کم مانده است سقوط کنم. صدای آیین بلند می شود: ایرج خان یا جلوی دهن دخترتو بگیر یا من دهنمو باز کنم و بگم قبل شوهر کردنش چند دفعه به من زنگ زدی که برای مهاجرتش راهنمای تون کنم چون دو دفعه تو کلانتری ازتون تعهد گرفته بودن و می ترسیدی دفعه سوم که با اون پسر همسایه تون بگیرننشون عقدشون کنن! یادته؟ یا بازترش کنم؟

ایرج گدازه آتشی می شود که هر آن می توانست فوران کند.

زن عمو داد می زند: دهنشو ببند آیین!

سلطان تخت سینه آیین می زند: بریم خونه ما مادر! اینجا جز شر چیزی منتظر شما نبوده و نیست. گول مرام و معرفت و خدا پیغمبر حاج عبدالله و زنشو خوردیم..

آیین پوزخند می زند: زندایی جان! بر عکس همه شما که تو پرونده هاتون همه جور بالا پایینی هست، پرونده من و زنم از همه تون پاک تره .

-به زن و بچه من تهمت می زنی؟

ایرج در حال انفجار است، من در حال سقوط، آیین در حال پیروزی!

نمی دانم تمام این استقبال چند ثانیه طول کشیده اما آنقدر طولانی گذشته که حس می کنم آب حوض حیاط فرصت کرد از سرمای این هوا یخ بزند!

-هنوز معطلید؟ با همه تونم بیاید داخل..

باز هم لحن امرانه و سرد پدربزرگ بلند شده است.

آیین مرا به سمت در حیاط می برد و با صدایی که همه بشنوند می گوید: احترام خاطرات این خونه واجب بود اما همه تون به اندازه یه ارزن هم محترم نبودید و نیستید !

یقه آیین از پشت کشیده می شود و چنان از روی زمین بلند می شود و به عقب پرت می شود که بهت زده و غافلگیر جیغ خفه ای می کشم....

پاره هشتم

آخرین نگاه ها را باور ندارم اما

آخرین پاییز نارنجی را به سپیدی برفی پوست تو بدل

و به سبزی وجودت ختم کردم تا

زیر سایه آغوش او، تابستانی خنک و دلچسب را سپری کنیم...

ما هستیم...

-منتظریم....

باید انتظار کشید...

باید انتظار را روی پله های سنگی و سرد، روی نیمکت خشک و تکیه بر درخت خشکیده زمستانی محوطه بیمارستان کشید .

باید انتظار را بر بالین مردی کشید که آرام خوابیده بود و هیچ تعجیلی در بیداری نداشت...

اصلا اینجور انتظار کشیدن با خوابیدن روی ریل قطار و شنیدن صدای سوت آن هیچ توفیری نداشت؛ هر آن می توانستی زیر آهن پاره هایش منهدم شوی....و آن روزها و آن شبها انتظار رسیدن قطار مرگ را با تمام پوست و گوشتم حس کردم...گاهی از فراتر از حسم پیش می رفتم؛ گاهی شتری آماده نحر بودم؛ قربانگاهم همان راهروی طویل و همان در سبز رنگ بود؛ هر صدای زنگی تنم را از هر چی حیات بود می تکاند و هر روز بارها منحورگلوبریده، نحر شده می شدم...مگر تمامی داشت شبهای انتظار؟

-بسه ترنج! بلند شو برو خونه...من هستم

نگاهم را به بالا کشیدم؛ ذهنم هوشیار نبود، نمی شناختمش.

-شما؟

لبها و چشمهایش را روی هم فشار داد. این پیرمرد فرتوت را نمی شناختم...چشمهایش قهوه ای مات بودند اما انگار از سالهای دور آمده بود!

-دختر نازم بسه...بلند شو برو خونه..موندنت فایده نداره...سه روزه اینجاایی! تو باید استراحت کنی واسه گل دخترت خوب نیست!

چشم‌هایم را ریز کردم. سه روز بود نخواایده بودم اما تمام تنم هوشیار هر زنگ هشدار بود. اما این پیرمرد چه می گفت؟

-شما؟

دست یخ زده زنی دور بازویم گره خورد و بلندم کرد: پاشو ترنج! پاشو الهی قربونت برم

دستم را با غیظ بیرون کشیدم: چی می گید شما؟ ولم کن خانوم!

-شوکه ست هنوز!

روبرویم زانو زد. نگاهش آشنا بود. حتی عطر تنش شبیه روزهای خوشی بود که خنده کنان پاساژها را طی می کردیم. همه چیزش دلچسب بود. نگاه خوشرنگش و آن ریمل های همیشه حجم دهنده اش! زیبا بود! زیبا تر از این روزها.

-عزیزم! بسه...بریم یه سر خونه ..یه استراحت بکن دوباره بعدازظهر بیا.

-نمی خوام

-واسه دخترت خوب...

با غیظ گفتم: دخترمون!! دختر من و آیین!

چانه اش لرزید: می دونم قربونت برم...بلند شو! هیچ کس از این وضعیت خوشحال نیست...پاشو!

چشم‌هایش را که چرخاند تا اشکش نچکد تازه خواندمش! تازه یافتم این افسونگر زیبا کیست! همان که نگاهش را در آن حیات نفرین شده چرخانده بود و با ایما و اشاره دیگران را به هجوم آوردن تشویق کرده بود؟! او بود؟ او اینکار را کرده بود یا دلم میخواست کرده باشد و حکم نهایی اش را در دلم صادر کنم؟

شناختمش!

ایستادم؛ با لگد به بازوهایش زدم و تعادلش را روی دو زانو از دست داد و از پشت نقش زمین شد.

-افسون!! گمشو!

دستی دیگر دور بازویم نشست. این دیگر کیست؟

به سمتش چرخیدم. سولماز با چشمهای اشکی بود. خوب نگاهش کردم. به آنطرف تر نگاه کردم؛ جماعتی آن سو تر ایستاده بودند؛ چند پیرمرد و پیرزن و تعدادی جوانک! زور که زدم دیدم آهان، پدر و مادر و خاندانند! آمده بودند اینجا که چه شود؟

خوب جوریدمشان؛ خواب نبودم، بیدار بودم. همه شان لباس سفید بر تن داشتند. عروسی آمده بودند؟ من که اینجا عزادار برزخ نشینم! عزادار قطاری که اگر بیاید همه هست و نیستم را می برد!

-قشنگم! عزیزم..وضعیت آیین ثابتہ تغییری نکرده بریم خونه..کمی استراحت کن!

با صدایی که فرسنگها با صدای خودم فاصله داشت وانگار ازقعر جهنم بر می آمد نالیدم: اینا چی میخوان؟ چرا سفید پوشیدن؟ عزای هندی* گرفتن؟ پیشاپیش؟

*: بسیاری از قومیت‌های هند در مراسم عزاداری سفید می پوشند

-نه عزیزم

دستش دور شانه ام پیچید: کجا سفید پوشیدن؟ این چند روز از بس دکتر پرستار سفید پوش دیدی قاتی کردیا!

-ولم کن سولی! نمیام..تنها از در این بیمارستان بیرون نمیام! به اون وحشی ها هم بگو برن! بگو خیالشون راحت باشه آیین بلندم بشه...

انگار باور ندارم بلند شدنش را! تمام تنم لرزید! روحم پیچ خورد و میان معده ام ولوله شد!

خم شدم. دستم روی شکم نشست .

-الهی فدات شم چی شد؟

-گمشید! فقط گمشید!

تر و خشک را با هم سوزاندن چه ساده بود!

-ترنج! بابا جان!

صدای پدرم هوشیارم کرد. از پشت سنگر دشمن بیرون خزیده بود و حالا کنارم بود. دستش را دور تا دور شانه و کمرم تاباند: فدای تو بشم بیا بریم استراحت کن!

می خواست بلندم کند اما مثل یابوی تربیت نشده جفتک انداختم و خواستم نعره بزنم اما صدایم خفه بود؛ در قعر جهنم خنجره ام را پر از مذاب انتظار کرده بودند؛ تارهای صوتی ام درست از همان شب و درست از همان لحظه ای که رد خون از زیر سرش راه افتاد؛ سوخته بود! همان لحظه ای که برای چند ثانیه عقربه ها ایستادند، همه شوکه فریز شدند و هیچ کس نفس نکشید. تنها صدای خس و خس نفسهای بریده من بود، صدای قدمهای کشیده شده ام روی زمین...رفتم...رفتم و کنار آن حوض یخ زده و لبه سیمانی و آبی رنگش زانو زدم. بالای سر جسمی که یک روز جان من بود!!! انگشتانم پیش رفت و تنه سیمانی دیواره هایش را لمس کردم؛ دردش آمده بود؟ قطعاً آیین من دردش گرفته بود؛ این سیمان ، زیادی سرد و سخت بود!

-چه خبرتونه؟ بیمارستانه اینجا!

آدمهای ناشناس با لباسهای سفید! تذکرات تکراری پرستار بخش!

خودم را از میان آغوش پدر رها کردم: من جایی نیام

نفسم گیر بود. گیر یک خبر! گیر یک ناقوس مرگ یا گیر یک مژده تا تکلیفش برای آمدن و نیامدن مشخص شود.

سرم می چرخید وقتی آنها را تماشا می کردم. آنهایی که صف کشیده بودند تا تکلیف نفسهایم روشن شود و پی زندگی شان بروند.

-بگید برن!

صدایم التماس داشت اما جان نداشت.

-باشه عزیزم!

صدای مادرم بود؟ اووه! اینهمه فامیل و حامی کی دورتا دورم را گرفته بودند که این بار به حمایت و همدلی ام هجوم آورده بودند؟

دست اورا هم پس زدم: مامان بگید برن! نمی خوام نگاهشون کنم.. نمی خوام چشمم به اونا بیفته!

-داره از بچه هام تنها یادگاری هاشون می مونه!

مثل برق گرفته ها به پیرمرد فرتوتی که روی نیمکت نشسته بود و در خودش جمع و مچاله زار می زد ، نگاه کردم! چه گفت؟

به سمتش چرخیدم و کنارش نشستم .

یادگاریِ آیین؟ یادگاریِ آرمان؟

شناختمش!!! لبهای خشکم را تکان دادم. سوزی شیه ناله زبون بسته ای زخمی به گوشم رسید: نگو! نگو عمو نادر! نگو!

دو تکه چرم قهوه ای مات؛ تنها شباهتش با مردی که عاشقانه می پرستیدمش!

نگاهش را به من دوخت: با ندونم کاری، با حماقت دسته گل دیگه م رو هم دارم میدم.. واسه کینه واسه دشمنی واسه.. بغضش شکست، تمام وجودش شکست! فرو ریخت!

پدرم دوید و در آغوشش کشید. با فریادی و حضور چند پرستار به اتاقی برده شد و من تماشا کردم؛ تماشا کردم که این آدمهای شکستنی چه طور به جان شکستن یکدیگر می افتند؛ آنهم تا نهایت بازی!

-بریم عزیزم.. بسه ترنج!

افسون! ای افسون! تو رها کن و برو! تو خودت خاکستر نشینی، تو برو!

-خوب میشه من مطمئنم...بیدار میشه ترنج!

-گمشو!

-هیچ کس نمی خواست اینطوری بشه... کی آیینو دوست نداشت؟

روبرویش ایستادم؛ تمام قد..هنوز هم از او بلندتر بودم؛ حتی با آن پشت خمیده!

-گمشو افسون!

سولماز بازوی افسون را گرفت: بریم خانوم! برو خونه ت...ولش کن آیینو! این خودش... با خشونت دستش را از میان انگشتان سولماز رها کرد.

-ترنج جان!

-خفه شو افسون!

-به خدا قرار نبود اینقدر تلخ شه فقط..فقط...

قطره های اشکش چنان روان شده بودند که مرا یاد عزاداری آرمان انداخت! این زن خودش زخم آن قطار را چشیده بود؛ استخوانهایش را از روی ریل بیرون کشیده بودند، سرهمش کرده بودند تا بماند تا برای یادگاری آرمان مادری کند!

-یه اتفاق بود به خدا...کسی نمی خواست تا اینجا پیش بره...فقط باید می فهمیدی که همیشه خوش و خرم زندگی کنی و نفهمی بقیه چه بدبختن! چه سیاه پوشن!

لب زدم: آرمانم حادثه بود...چرا نفهمیدید؟

-بیا بریم خونه...

دستش که به بازویم خورد جیغ زدم اما مگر صدایی از حنجره سوخته ام در می آمد؟

-گمشید...از نظر من شما یه مشیت دشمنید! اومدید باقی مونده گوشت تن آیینو بدرید! برید!

-اتفاق بود عزیزم!

نگاه برزخی ام در گیر چند متر آنطرف تر شد؛ زنعمو! مستانهمینا...

تنه ام را به افسون کوبیدم و به سمت زن عمو رفتم. همان زنی که شوهرش بالاتکلیفِ نفسهای بی برنامه آیین بود، همان زنی که چشم درانده بود و ایرج را به جان خواهر زاده اش انداخته بود، همان نامردی که نامردی را در جنسیتش خلاصه نکرده بود!

-اتفاق؟

خندیدم و بارها این کلمه را تکرار کردم: اتفاق؟ اتفاق؟...

-چه می دونستیم آخه؟

التماسهایشان شبیه فریادهای من بود؛ وقتی زیر تله خاکهای تهمت‌هایشان مدفونم می کردند با همین حرفها از خودم دفاع می کردم. همین ها را فریاد می زدم!

اشک‌هایش چکید. عاجزانه و مستاصل!

درست شبیه اشک‌های من!

-به خدا برای سلامتی ش نذر کردم تا آخر عمرم سفره حضرت ابالفضل بندازم..

پوزخند زدم. برای خلاصی مردت سفره بیانداز! برای خلاصی مردی که از سر خشم چنان کور شد که نفهمید پای آیین هنوز روی پله کوتاه ورودی حیاط، فرود نیامده و تعادل ندارد! نفهمید جواب های را با هوی می دهند نه با ضرب و شتم! نفهمید دهه های قداره بندی گذشته است!

-الهی بمیرم برا ت عزیزم... کی آخه میخواست اینطوری بشه؟

مهربان شده بودند، عزیز شده بودم! آه!

نگاهم ریز شده بود تا درکش کنم همانطور که آنها مرا درک نکردند!

اما باز هم تکاپوی پرستارها و دویدن سفید پوشها به سمت آی سی یو، ذهنم را قفل کرد. این افت و خیزها مثل رفتن تا پای چوبه دار و پاره شدن طناب بود. دیگر نمی ترساندم؛ خسته و بی جانم می کرد.

چشمهایم را روی هم فشار دادم. نزدیک شدن قطار را حس می کردم. حتی صدای سوتش را می شنیدم .

-ترنج!

صدای سولماز بود انگار...

اما تنم را رها کرده بودم . روی ریل دراز کشیدم و از ده ، معکوس شمردم؛ ده...نه...هشت...

انتظار ها تمام شده است ؛ نه ، تمام که نه! هر چیزی زیادش ، عادی می شود. من یا انتظار?...تفاوتی نمی بینم.

حالا ایستادن می خواهد؛ چشم چرخاندن می خواهد؛ رو در رو شدن می خواهد؛ یک کلام ، فولاد شدن میخواهد!

کنار سنگی که همه دورش حلقه زده اند ایستاده ایم و تماشا می کنیم؛ تماشا می کنیم که مرتب یادمان بیاید تنها چیزی که نهایت ندارد حماقت بشری ست که چنان دل به این آسمان می بندد که خاک زیر پایش را فراموش می کند!

امروز این درخت های حاشیه مزار هم غصه دارند. سرشان خمیده است. باری ندارند اما شکننده و تکیده اند. زنی که به آنها تکیه داده اگر چه شکننده تر از ساقه های خشکشان است اما به کودکی که میان آغوش می فشارد ، دل خوش کرده است و با عطر تنش دوباره جوانه خواهد زد.

عینک آفتابی ام را مثل سپری مقابل چشمهایم نگه داشته ام . سوز سرمایی که میان برهوت دلهای خاکستر نشین می پیچد و توی صورتم می زند ، مثل داغ دلهایمان تیز است؛ درد دارد.

نگاهم را از پشت همان سپر به اطراف می گردانم. جای خیلی ها خالی ست. خیلی جاها هم پر شده است. از سر شانه هایم به پشت سرم نگاه می کنم جای او هم پشت گرده هایم خالیست. بغضم را آنقدر قورت داده ام و آنقدر ثانیه هایم را به ریز ثانیه ها تقسیم کرده ام و آنقدر درازای انتظار را لمس کرده ام که شبیه حبابی بی وزن شده ام که درونش سنگین تر از سنگ است و با میل پرواز، به زمین زیر پایش میخ شده است.

تکیه اش را از روی درخت بر می دارد. حالش جا آمده است و دستی که برای آب دادنش دراز شده عقب می زند و راست می ایستد. کودکش میان آغوشش بیدار است و با دقت به اطراف نگاه می کند. می خواهد یادش بماند چه دیده است و چه چشمهایی با قصد کنجکاوی و چه شانه هایی محض همدلی آمده اند.

مردی آشنا و شیک پوش با تاج گل بزرگی که پشتش می آورند، نگاههای همه را معطوف خودش می کند. با اشاره اش تاج گل را کنار مزار می گذارند و خودش لحظه ای زانو خم می کند و بعد از فاتحه ای نگاهش را میان جمعیت می چرخاند و بلند می شود.

چشمهایم میخ اوست. میخ بازوهای پهنش که می دانستم قرار است آرامگاه ذهن آشفته زنی شود.

با نادر شکسته و خمیده دست می دهد. سری برای پدرم تکان می دهد و کم کم عقب نشینی می کند تا کنار زنی که او را به اینجا کشانده پهلوی بگیرد.

افسون هنوز متوجهش نشده است. هنوز چشمهایش خشکند و هنوز دارد با سر گیجه ای نمایشی دست و پنجه نرم می کند. هنوز دستهای مادرم دور تا دور شانه هایش حصار شده تا مواظب باشد بار دیگر لنگر نیندازد و تلو تلو نخورد. -خوبی؟

صدای سولماز از کنار گوشم چنان تکانم می دهد انگار ساعتها اینجا نبوده ام.

دستش را روی شانه ام فشار می دهد: نمی خوی بشینی؟

به سنگ زیر پایم خیره می شوم و می گویم: نمی تونم

-کمردرد می گیری خب

بغضی که روی حنجره ام لم داده است بالا و پایین می شود و صدایم را صاف می کنم: به درک!

انگشتهایش از روی شانه ام سر می خورد و روی بازویم پیچ می خورد: عزیزم باز داری خودتو عذاب می دی. قرار نیست اون روزارو تکرار کنی که!

سنگینی نگاه اقوام از روی شانه هایم رد شده اند و فرق سرم را نشانه گرفته اند؛ همانجایی که فرمان می دهد بایست و مثل فولاد تماشا کن!

-سولماز ولم کن لطفا

انگشتانش را بیشتر میان گوشت دستم فرو می کند و کنار گوشم زمزمه می کند: تو خبرش کردی؟

سری تکان می دهم.

-چرا؟ الان وقت آبروریزی آخه؟

پیچ کنان با تارهای صوتی خش خورده ام که حتی نای ناله کردن هم ندارد، می گویم: وقت تکیه کردنش. وقت دل کندنش!

-الان نادرخان میخواد این یارو رو کجای دلش بذاره آخه؟

سرد می گویم: باید بپذیرتش! مثل دل من که همه جور مصیبت و تهمت رو پذیرفت!

-عزیزم حالت خوبه؟

سرم به سمت صاحب صدای این احوالپرسی بی جا می چرخد. زن عمو و مینا کنارم جا گرفته اند و زن عمو پشت آن عینک آفتابی بزرگش بیشتر شبیه قورباغه ای مهربان شده است تا زنی که جلز ولز عاقبت همسرش را دارد. نمایش مضحکی ست. نگاهم به سمت مینا می رود. نه سالار را پشت شانه هایش دارد نه پدرش را. سالار آنسوی جمعیت خاموش ایستاده و فرسنگها با این خاندان درهم فرو رفته فاصله دارد.

مینا هم عینک بزرگی روی چشمان ترسیده و نگرانش نشانده است اما من بوی ترس و پشیمانی را خوب می شناسم و حسش می کنم.

-از شوهرتون چه خبر؟

لحن سردم بدن مینا را تکان می دهد؛ تکان خوردنش را می بینم.

زن عمو می گوید: نمی دونم دعا کنم با همین سکنه خفیف تو بیمارستان شبو روز کنه یا خوب شه و تو زندان شبو روز کنه؟

دلَم می خواهد با سردی یک فولاد پوزخند بزَنَم اما نمی شود. انگار این انصاف لعنتی که گوشت و پوستم را با آن بافته اند، جدا شدنی نیست. انصاف نیست به روی زنی که تنها گناهِش حرافی و کم خردی ست و قضاوت کردنهایش تمام نشدنی است، پوزخند بزَنَم.

مینا با مادرش جابجا می شود و کنار گوشم می گوید: ترنج جان! این آقاهه همون وکیلِه ست که خیلی وارده؟ نگاهم را به سمت سهیل اعرافی می چرخانم. محتاط خودش را به سمت افسون کشیده است و از همین فاصله می توانم استیصال افسون و بهتش را حس کنم.

-از افسون بپرسید. راهنمایی تون میکنه

طوری می گوید "به خاطر بابا می گم" که دلَم برای ایرجی که آنطور پشت زن و بچه اش قداره کشید، می لرزد! خوشا به حالت مینا!

آهی ناخواسته از بطن سردم بیرون می آید. نگاهم را به چند قدم آنسوتر می دهم. پدرم ایستاده و با اخمی که روی پیشانی اش نشانده به زیر پایش زل زده است. به سنگ خواهری که آخرین صدفی ست که مروارید دردانه او را مستور کرده است.

-بعید می دونم عمونادر رضایت بده!

زمزمه مینا را نشنیده می گیرم. می دانم تمام محبت این خاندان از سر ترسشان متبلور شده است نه مهرشان.

-اجازه می دی بشینه مینا خانوم؟

تذکر قهرآلود سولماز، لب و لوچه مینا را کج می کند و به عقب می راندش.

-بشین دیگه!

-خیلی خوش تیپه اما هرگز به پای آرمان نمی رسه!

این را می گویم و به سهیل خیره می شوم. رد نگاهم را تا روی سهیل گرفته است. وکیل خوش پوشمان کمی خم شده و مودبانه و از روی ظاهر سازی ، اولین سالگرد فوت شوهر افسون را تسلیت می گوید. افسون اما دست و پای نگاهش را گم کرده نمی داند به کجا نگاه کند که فامیل دهن بین برایش نبُرنند و ندوزند. نگاهش که به من می افتد تا ته قصه را می خواند. مات می شود و نمایشی دیگر آغاز می کند.سروش را به دست مادرم می دهد و با قدمهای سنگینش به سمتم می آید. می داند به عنوان صاحب عزا همه چشمها روی اوست. مقابلم می ایستد .

عینکم را روی شالم بالا می کشم و خیره تماشایش می کنم.

دستش را دورم حلقه می کند و مرا به آغوش می کشد: عزیزم...عزیزم...مارو به خاطر قضاوتامون ببخش..داغ بودیم نفهمیدیم

بی اختیار پوزخندی روی لبهایم می آید و از سر شانه هایش نگاهم به جمعیتی می افتد که منتظر بودند با همین آغوش مرا ببخشند و بپذیرند. حالا سرها پایین می افتد و اشک ریختن آنها را می بینم. نمی دانم از سر ذوق بخشش من است یا از سر تازه شدن داغشان؟! یا از سر فریادهای مداحی ست که مرتب بالا و پایین می شود و هر چه محشر در تاریخ مصیبت نامه اش دارد ، یکی یکی رو می کند؟

سرم را روی شانه اش خم میکنم و کنار گوشش می گویم: شنیدم اموال سهیل از اموال نادر و آرمان خیلی بیشتره منقبض شدن عضلات گونه اش را حس می کنم. اما هیچ نمی گوید .

-وقتی بهش زنگ زدم و گفتم برای مراسم سال دعوتش کردی شوکه نشد. انتظارش رو داشت.رابطه تون خیلی نزدیکه نه؟

در حالیکه عقب می کشد و نمایشی فین فین می کند، زمزمه می کند: بس کن ترنج!

به زحمت لبخند دوستانه ای می زنم و سرم را نزدیک می برم. می دانم سولماز و زن عمو که در دو سمتم ایستاده اند زمزمه ام را می شنوند اما ایایی نمی کنم:گروه خون سروش چیه راستی؟آرمانو وتورو می دونم اما...

چنان سر جایش تکان می خورد که می ترسم از پشت نقش زمین شود. آهسته زن عمو را کنار می زند و روی صندلی می نشیند. کنارش می نشینم ونفسم را رها می کنم .

-ترنج دهن تو ببند!

از گوشه چشم تماشایش می کنم. این زن ، این زن زیبا رو و خواستنی روزی پای رفتنم به گرمابه و گلستان بوده است. روزگاری با خنده ها و شیطنتهایمان چشم خیلی ها را به دنبال خودمان کشانده بودیم. اما حالا کجا ایستاده ایم؟ نه او شبیه گذشته است نه من ! نه رابطه مان مثل گذشته است نه نگاهمان به یکدیگر! هر دو به چشم دیگری مقصر است. او مقصر و ترسیده و من مقصر و رها شده!

خوب نگاهش می کنم. انگشتهایش موقع پاک کردن چشمهای خیس شده اش می لرزند. این زن با تمام دشمنی اش با من نمی تواند تا این اندازه سیاه باشد. عاشق بی خرد و حیوان صفت من ، او را عزادار شوهرش کرده است. شوهری که حتی اگر باب میل او نبوده اما شوهرش بوده و روزگاری شانه اش تکیه گاه او بوده است با تمام کاستی ها و زشتی هایش !

-تا آخر دنیا هم نمی توانم ببخشم ترنج!

پچ پچش در گوشم طنینی شبیه ناقوس دارد. می دانم نمی تواند. من هم نمی توانم او را ببخشم اما نمی توانم او را رها کنم.

-منم!

صدای مداح بلند می شود. دارد فریاد می زند تا داغ دل بازماندگان را تازه کند از همه سمت نوحه می خواند از بچه یتیم و از پدر داغدار، از برادر ماتم گرفته و مادر رفته!

سرم را به سمت افسون کج میکنم: با اینحال برات آرزوی آرامش دارم. حتی کنار اون وکیله که نمی دونم از کی پاش تو زندگی پسر عمه م باز شده بود

نفسش را رها می کند. لرزه خفیف انگشتانش بیشتر شده است.

-دوست داری تلافی تمام اون حرفا رو با تهمت زدن سر من خالی کنی؟

وقتی مداح از یتیم بزرگ شدن سروش می گوید ، نمی توانم اشکم را کنترل کنم نمی توانم فولاد آب دیده ام را مهار کنم. با سر انگشتان اشکم را می گیرم و رو به افسون می گویم: بد نیست مزه تهمت رو بچشی اما دلم نمی خواد تا آخر عمر زیر بار این مزه تلخ خم بشی...موقع خوبی بود برای آشنایی و کیل و خانواده مقدس مآب ما!

خفیف می گوید: لعنتی!

لعنتی اش درد ندارد؛ حتی زهر هم ندارد. شبیه آنروزهایی ست که دستش را از سمت دیگر پاساژ می کشیدم و به سمت دیگر می بردم؛ لباس ماکسی را نشانش می دادم: این خیلی به من میاد! او با حرصی از سر دوست داشتن می گفت: تو قدت بلنده بهت میاد دیگه..لعنتی خوش تیپ! منم سرخوشانه می خندیدم: تو لعنتی تری! از بس خوشگلی!

-افسون!

حواسم معطوف مادرم می شود: بلند شو دختر جان تو برو تو ماشین! سروش وقت شیرشه...پاشو دختر!

افسون بی درنگ با کمک دستهای مادرم بلند می شود: کجاست بچه م؟

-تو ماشینه گذاشتمش پیش الهه دوستت..

افسون فین و فینی می کند و همراه مادرم می رود. جالب است که تنها کسی که راحت با تمام خلق و خواها کنار می آید و رفتارش موج سینوسی ندارد، مادرم است. یک شیوه خطی و بدون پرش! سازگار می شود، می پذیرد، چند و چون ندارد، می بخشد، می گذرد، می سپارد و رها می کند...نمی دانم خوب است یا نه؟اما مادرانه های من قطعا پر از بالا و پایین خواهد بود؛ پر از بلندی شاخ و شانه کشیدن و پر از پستی گذشت و بخشش!

دستم را روی شکمم می گذارم و همزمان نگاهم به آنسوی سنگ آرمان می افتد. ردیفهایی که پر شده از اقوام دور و نزدیک و در ردیف اولش هم مادر بزرگ و پدر بزرگم نشسته اند. بزرگانی که نتوانستند بزرگی کنند و فتنه را در خانه شان بخوابانند. بزرگانی که جنمشان تنها در راندن من و طرد شدنم قوت داشت و غیر از آن پای جنمشان می لنگید و عصا می طلبید...افسوس می خورم که حتی تا این سن بزرگی کردن را نیاموخته اند.

سرم را پایین می اندازم و عینکم را روی چشمهایم بر می گردانم. تمام تنم درد نبود او را حس می کند. حتی دخترش هم میلی برای بازیگوشی ندارد. نمی خواهد بی وجود او شادی کند؛ نمی خواهد!

می گویند زمان درمان است !

دروغ است زمان آتش است و ثانیه به ثانیه ات را می سوزاند و شعله هایش خاکسترت می کنند!

من چشیده ام!

می دانم.

برایش می نویسم : حیات خانه ما تنهاست؛

در انتظار بارش یک ابر ناشناس

خمیازه می کشد

ستاره های کوچک بی تجربه

از ارتفاع درختان به خاک می افتد

شب ها صدای سرفه می آید

حیات خانه ما تنهاست *

:*فروغ فرخزاد

و دکمه ارسال را لمس می کنم. نمی دانم تا چند روز یا چند ماه دیگر قرار است پیامهایی که خوانده نمی شوند را به گوشی اش ارسال کنم. نمی دانم تا کی قرار است بر بالینش بروم و با صورت خاموش او گفتگو کنم. نمی دانم این بحران لعنتی قرار است تمام شود یا قرار است جان مرا به زیر آهن پاره های قطار بکشانند. دلم ریش است و چشمه اشکهایم خشک! تن خسته ام هر روز از وجود موهبتی پا به رشد گذاشته، فربه تر می شود و او مثل تمام آن چهارماه نیست تا سرم را نوازش کند تا کنار گوش دخترش نجوای پدرا نه سر بدهد.

سرم را بالا می گیرم رو به آسمانی که این روزها ازدل من گرفته تر و ابرهای پر بارش از کاسه چشمانم لبریزتر است .

قدم زدن در هوایی که نم پیش از باران دارد دیگر دلچسب نیست؛ غمبار است، مصیبت زده است. اما این غم را به جان می خرم تا برای ساعاتی رها باشم؛ رها از تمام نگاههایی که حالا خودشان رو عادلانه به محکمه برده اند و این بار من سرافرازتر از آنها از محکمه جسته ام! می خواهم مرا نبینند. می خواهم نگاههای متأسفشان برای این ترنج به رنج نشسته دور تا دور وجودم را پر از هاله یاس نکند.

میخواهم هنوز هم به آن بالاها امیدی داشته باشم. میخواهم زیر بارش رحمتش، حکمت این ماجرا را بگیرم و جایش را با رحمتش عوض کنم. خسته ام یا خدا!!

خسته!!

تاوان داده ام؛

طرد شده ام؛

رها شده ام؛

اما.. این بار نگذار دنیایم که میان دستهای او جا مانده، زیر خاک برود! نگذار!

صدای ممتد بوق ماشینی نگاهم را از فراز هفت آسمان به قعر هفت ترک آسفالت زیر پایم می کشد.

-خواستون کجاست؟

نگاهم را ریز می کنم. این چهره جذاب آشناست! اما این روزها حافظه ام هم میان عطر تن او گم شده است و هیچ بویی مشامم را تیز نمی کند و هیچ پیامی به مغزم ارسال نمی شود. تمام شمه های هوشیاری ام از کار افتاده است و سر روی بالین او خفته است.

ماشین را به حاشیه خیابان هدایت می کند. مقابل پایم می ایستد. پیاده می شود و وجود سیاهپوشم را بررسی می کند: به جا نیاوردید؟

لبخند روی لبهایش به سرعت خاطره ای برایم تداعی می کند. خاطره شیطننت یک مهندس ناظر میان کانکسی وسط خطه سرسبز شمال!

لبه‌ایم با احتیاط کش می‌آیند: سلام آقای مهندس!

حتی اسمش را به خاطر نمی‌آورم.

کمی خم می‌شود: چشمتون می‌گه منو یادتون نیما؛ کیکاووس یاوری ارادتمند شما

لبم به زحمت کشیده می‌شود. یادم می‌آید با دیدن این خدای جذابیت هزار نقشه در ذهنم سوار کرده بودم. نقشه‌هایی که از سر استیصال و عجزم بود نه از سر خباثتم. دلم می‌خواست این مجسمه شیک پوش را در شکارگاه افسون رها کنم تا صید او شود تا میان قوم و خویش رسوایش کنم... چه وحشتناک و چه حقارت بار که چنین افکاری داشته‌ام! ...چه چیزها و چه خوابها برایش دیده بودم و حالا با این لباس سیاه و دل خاکستر نشین، تنها به روزی فکر می‌کنم که چشمهای آیین باز شود.

-جایی تشریف می‌برید برسونمتون..

بعد سرش را بالا می‌گیرد: آسمون دلش پره بباره سیل میشه. هوا هم سرده

نگاهش لحظه‌ای چنان برادرانه می‌شود که نگاه آرمان برایم زنده می‌شود. بی اختیار چانه‌ام می‌لرزد. چقدر در این روزهای آتشین اما سرد، دلم سینه دلواپس یک برادر را می‌خواست که دل به دلم بدهد و تا صبح کنارم میان راهروهای بیمارستان قدم بزند.. آه!

-حالتون خوبه؟

به خودم می‌آیم: شما اینجا چیکار می‌کنید؟

-وسط خیابون خدا منظورتونه یا وسط خلوت غم انگیز شما؟

اشاره مستقیمش، اشکی را که مرتب به عقب می‌فرستادم، می‌جوشاند و گونه‌ام زیر داغی اش می‌سوزد.

دستپاچه نمی‌شود. انگار می‌توانست عکس‌العمل را بخواند و حالا با همان تیزیِ نگاه آیین به من زل زده و می‌گوید: بریم داره بارون می‌گیره! بند کیف کوتاهم میان انگشتانش اسیر می‌شوند و همراهش به سمت ماشینش کشیده می‌شوم.

-خانم عضدی می گفت نمی تونم پیداتون کنم

-کمربندم را از زیر شکمم رد می کنم و با همان چشمهای اشکی بهت زده تماشایش می کنم.

-شما متوجه من نشدید تو مراسم...

حرفش را تا انتها می خوانم اما او توضیح می دهد: بعد از صرف نهار که زدید بیرون، دیدم اجازه ندادید خانم عضدی همراهتون بیاد...

آرام میان حرفش می گویم: دلم میخواست تنها باشم

-نه تو این غروب دلگیر

-همه غروبا دلگیره

دنده را جا می زند و حرکت می کند. ریزه ریزه های ابتدایی باران روی شیشه مقابلم می نشیند و کم کم دریچه رحمت خدا کاملاً باز می شود و هر چه دانه درشت است رها می شود تا بر سر دنیای رنگارنگش بریزند.

-حالتونو می فهمم

نگاه کوتاهی به او می اندازم. یک مرد به قول سولماز عام المنفعه چه چیز مرا می تواند بفهمد؟

-ظاهرم غلط اندازه هان؟ بهم نیاد منم دردم اومده باشه؟

شرمزده نگاهم را می چرخانم. من هم به سندرم قضاوت این خانواده مبتلا شده بودم؟ من هم داشتم پیش پیش قضاوت می کردم و حکم می دادم؟

لبه‌هایم را زیر دندان می کشم. پشیمانی ام را بر سر گوشت لبم خالی می کنم. اما دردش به اندازه درد شنیدن قضاوتهای قاضی نماها نیست!

-متاسفم

-خواهرم سه سال پیش دچار یه حادثه شد و مرگ مغزی شد...اعضاش هدیه شد...

حس می کنم تمام وجودم دارد مچاله می شود. هوای اتاقک ماشینش گاز خردل می شود و تمام سلولهای تنفسی ام را ذوب می کند. شیشه های باران خورده براده های الماس میشوند و نگاهم را می خراشند.

او چه گفت؟ مرگ مغزی؟؟

ذهنم پیش می رود؛ می رود و می رود! تا پشت دربهای اتاق آیین! او نفس می کشد! او هست؛ هنوز هست!

ذهنم عقب می رود تا روی نگاه تک تک حاضرین در مراسم تا روی چشمهای سولماز وقتی نگرانم بود وقتی... چرا مهندس یآوری را به دنبالم فرستاده بود؟ نکند فاجعه ای رقم خورده و او می داند و من نه!

با صدایی که دیگر از قعر جهنم هم بالاتر نمی کشید، وحشت زده می گویم: صبح پیشش بودم... مثل روزهای قبل بود... مگه نه؟

نگاه وحشت زده ام او را متوقف می کند. کناری می کشد و به سمتم می چرخد: من دارم راجب خواهرم حرف میزنم نه خدای نکرده همسر شما

باورش نمی کنم.

-منو برسونید بیمارستان

نگاهش چقدر شبیه نگاه تیزبین آیین است. این لعنتی مرا یاد محبوبی می اندازد که الان ندارمش!

-حتما حتما

دوباره حرکت می کند اما اینبار پدال گاز زیر پایش به ناله می افتد.

-خواستم بگم همه ادما دردهای مشابهی با بهانه های متفاوت کشیدن... حتی من!

خرابم! اما عجیب است که کنار این مرد رها شدن می خواهم. می خواهم به تلافی تمام این چند روز که فولاد بوده ام و راست ایستاده ام این بار خم شوم. های های زاری کنم... میخوام...م...

وقتی به بیمارستان می رسیدم. تمام محوطه در سکوت مرگباری فرو رفته و قارقار کلاغهای بلاتکلیف تنها ملودی درام و ترسناکش است.

-ممنونم

-همراتون میام

می ایستم و به سمتش می چرخم: واقعا لازم نیست

گردنش را کمی کج می کند و سکوت می کند. حرکاتش مرا می ترساند. با عجله به سمت ورودی می روم. حجم تلنبار شده روی شکمم نمی گذارد بدوم صدای قدمهای او را پشت سرم می شنوم .

نمی دانم پله های ورودی و آسانسورهایی را که معطلم کردند و نیامدند، چطور پشت سر گذاشته ام که وقتی به اتاق آیین می رسم چنان نفس نفس می زنم که ریه هایم می سوزند!

در را آرام به جلو هل می دهم. پرستاری که در ایستگاه پرستاری تماشا می کند مثل هر روز نگاهم می کند. مثل هر روز با آهی که می کشد، سرش را به سمت دیگر می چرخاند. همه چیز مثل سابق است اما می تواند نباشد؛ می ترسم در را باز کنم و تک تخت اتاقش خالی باشد...میشود؟ نه!!

-اگرم بهوش بیاد ممکنه تا مدتها کسیو به خاطر نیاره...می دونید که؟

صدای بم دکتر کنار گوشم، بدن تاشده ام را راست می کند. کنارم قرار می گیرد و همراه من در نیمه باز را با شانه هایش هل می دهد و وارد می شویم.

-ممکنه حتی تا مدتی توانایی های حرکتی ش رو از دست بده

نگاهم به صورت آیین است. به چشمهای بسته و به لبهای خوش فرمش: فقط بیدار شه...همین

از ممکنها برایم حرف نزن که تمام روزگار ممکن و غیر ممکن آینده را قربانی یک لحظه نفس کشیدنش خواهم کرد.

علائمش را چک می کند. با آنکه پرستاری خوانده ام، با آنکه مدتی در بیمارستان کار کرده ام اما ذهنم آنقدر درگیر آیین است که تمام محفوظات و معلوماتش را در کنج صندوقچه ای پنهان کرده و هیچ ردی از آن جا نگذاشته است. انگار سالها ادبیات و شاعری خوانده باشم؛ دلم فقط شعر می بافد و شعر می سراید:

امشب تمام حوصله ام را ؛

در یک کلام کوچک

در تو!

خلاصه کردم

ای کاش می شد

یک بار

تنها همین

یک بار

تکرار می شدی!

تکرار*...

:*قیصر امین پور

حتی نپرسید غریبه ای که آغوشش را به رویم گشود؛

حتی نپرسید پیراهنی که زیر بارش اشکهایم خیس شد؛

حتی نپرسید دستهایی که انگشتان لرزانم را در مشتش جا داد و تسکینم داد ، متعلق به چه کسی بود!

تنها نگاه غریبه اش را به من دوخت...به نگاه ناآشنای مهندس یآوری و سریع گذشت.

قهوه ای های ماتش را در اتاق چرخاند و چهره های اشکی نادر و پدرم را شکار کرد. قطره های درشت اشک چشمان خندان سولماز را دید. به دکتر اسد شهادت که کنارش بود خیره شد. او همانقدر برایش غریبه بود که من بودم!

حتی نفهمید میان آغوش نادر جا گرفتم و همپایش اشک ریختم ؛ نفهمید یعنی چه! نفهمید!

شانه ام را به کنار دیوار تکیه می دهم و از پنجره قدی اتاق ، به حیاط نگاه می کنم.

نادر خم شده است و دستهای سروش را نگه داشته تا او با کفشهای نخودی اش چند قدمی بردارد.

نگاهم از او رد می شود و به چند متر آنطرف تر می رود. افسون نشسته و سرش را میان گوشی اش فرو برده است.می توانم حدس بزنم این دوماه گذشته فکر و ذکرش به کجا رفته و بازگشته. دلم می خواهد زندگی او رنگی پیدا کند و دست از سیاه وسفید کردن زندگی دیگران بردارد. سنگینی نگاهم را حس می کند و سرش را بالا می گیرد. نگاهش را نمی خوانم.مدتهاست دیگر در پی خواندن نگاه هیچ کسی نیستم. هر نگاهی به ثانیه ای می تواند فراموش کند!هر نگاهی می شود که مثل نگاههای آیین خاموش باشند.

آهی می کشم و پشتم را به پنجره می کنم و می گذارم افسون با همان سنگینی ناخوانا تماشا کنیم. می دانم با حضور سهیل اعرافی در مراسم سال، تخم سوءظن را در دل نادر کاشته ام اما در برابر امانت پسرش مردتر از این حرفاست که بخواهد پیگیری کند. می دانم دست شیطنتهای احتمالی افسون را کوتاه کرده ام . این عقب نشینی را از چشمهایش و همان لعنتی گفتن مراسم فهمیده ام اما درختی نیست که بشود رویش یادگاری نوشت.

-روبراهی؟

نگاهم را بالا می کشم.

پیراهن مردانه شکلاتی مثل همیشه با رنگ روشن پوست و دو تکه چرم براقش هماهنگی خاصی دارد .

همانطور که آستین هایش را بالا می زند ، به سمتم می آید. ساعد دستانش اگر چه کم حجمتر شده است اما هنوز هم مانند گذشته برای دل لرزان من دلبری های خودش را دارد.

از بالای سرم به حیاط پشت سرم نگاه می کند و من تمام مدت در حصار بلندی قامت و پهنای شانه های او ، گرم
خاطره حمایتهایی می شویم که از این خیمه افراشته داشته ام.

-یه ساعت دیگه سال تحویل...-

چشمانش هنوز روی من نیست اما مخاطبش من هستم.

سری می جنبانم.

-هنوز حاضر نشدی پس؟-

مژه های پرش که به سمت پایین می افتد و سنگینی نگاهش را حس می کنم، چشم از گودی انتهای گلویش می
گیرم و به او نگاه می کنم.

-کار خاصی نمی خوام بکنم که...-

دستش را کنار سرم می گذارد و رویش تکیه می دهد. حالا دلم می خواهد بی توجه به همه ساعتها و ثانیه ها قلبم را
آزاد بگذارم تا بکوبد ؛ تا از جایش در برود و من حس کنم این خیمه افراشته برای تصاحب روح و جسمم وسوسه خواهد
شد. چشمهایم را می بندم و عطر آشنای او را به مشام می کشم.

-چرا نگام نمی کنی؟-

نگاهم را رو به پایین باز می کنم: دارم لذت میبرم همین

-از دیدن اون کوچولوی تپلی که هیچ عجله ای برای بیرون اومدن نداره یا از دیدن من؟-

نگاهم را از روی شکمم می گیرم و به چشمانش می دهم .

جهان اتفاق قشنگی نداشت اگر دست او میان دستهایم نبود. یک جاده پر از بی کسی بودم اگر ردی از او میان
دنیايم نبود...

-منو یادت میاد؟-

نگاهش را با سوءظن ریز می کند و با شیطنت می گوید: همون زنی که تو بغل اون غریبه می لرزید و اشک می ریخت؟

یادآوری لحظات بیداری او تمام تنم را به رعشه می اندازد. اگر او نبود.. اگر او بیدار نمی شد... آه!

دستهایش دور کمرم حلقه می شوند و مرا به سمت خودش می کشد: داری می لرزی؟

بغضم را قورت می دهم: من مامان همین تپلی هستم که می گی!

-اینو که همه عالم می دونن!

لحن کلام و چشمان براقش شیطنت خاصی دارند. اما دل خسته من، درد بی نهایتی دارد که هیچ شیطنتی تسکینش نمی دهد. آهی از پیچ و خم روحم عبور می کند و از حنجره ام پر می زند.

چشمهایش را در مردمک های منتظرم ثبت می کند. آنقدر خیره نگاهم می کند که آغوشش کوره ای آتشین می شود و معذب می شوم. سعی می کنم از حصار بازوهایش بگذرم: برم حاضر شم الان مامان اینا هم می رسن

قرار بود تمام فامیل جمع و جورمان، سال تحویل را اینجا باشند. اما عمو ایرج هرگز نمی توانست خودش را ببخشد هرگز! توان جسمی اش بعد از آن حادثه تحلیل رفته بود و نه توانی داشت و نه تمایلی که مقابل چشمان من و آیین ظاهر شود.

کمندش تنگتر می شود: چمدونت رو بستی؟

گنگ تماشایش می کنم. از وقتی به هوش آمده است بیش از دو ماه می گذرد؛ دو ماه همراه با درد و خوشحالی؛ درد حافظه خاموش او و خوشحالی چشمهای بازش! اما تنها نزدیک سه هفته است که کم کم خودش را پیدا کرده است و می داند چه برسرش گذشته و برخی از افراد را می شناسد.

یادم می آید که نگاه غریبه اش میان ادمها می چرخید و جز اسامی بعضی از آنها و بعضی مکانها چیزی را به خاطر نمی آورد... ثانیه به ثانیه میان خلوتم اشک ریختم تا برای ثانیه ای به چشمش آشنا بیایم. پزشکها قانعمان کرده بودند که بنا بر شدت صدمه به نسوج مغز، سرعت بازگشت حافظه اش متغیر است. گاهی چنان با سرعت چیزی را به یاد می آورد که امیدوارانه اشک می ریختیم و گاهی حتی نام پدر بزرگش را به یاد نمی آورد. تمام خاطرات کودکی اش را از

بر بود. ترنج کودکی اش را هم می شناخت..ترنجی که مادر نوزادش بود را هم پذیرفته بود؛ حتی حادثه آن شب را به خاطر داشت اما هرگز اشاره ای به محل زندگی اش با ترنج زندگی اش نکرده بود؛ به ایتالیا! اطرافیان هم آنقدر در تب دلتنگی نگاه غریبه او می سوختند که هرگز دلشان نمی خواست با یادآوری غربت کشوری دور، او را دوباره از دست بدهند.

نگاهم مثل دختری که از نگاه خریدار معشوقش فراری ست، از سیطره مژگان بلندش می گریزد و می گویم: چمدون چی؟

توپ حجیمی که به جانم متصل است نمی گذارد میان آغوشش جا بشوم. اما او مصرانه تنه ام را به خودش فشار می دهد: قرار نیست تا ابد خونه بابام بمونیم که...

می خواهم بگذارم خودش به کشفیاتش برسد و خودش بگوید کجا.

-خونه مون

لعنت بر سرنوشت! که آنقدر تعلق های زندگی ام سست بوده است که هر گاه خواستم دل بسپارم و چشم ببندم و سر روی شانه ای امن بگذارم، چرخش چرخیده و سرم روی زانوهایم افتاده!

حالا این تعلقی که او می گوید؛ "خونه مون!!" برام مثل آب حیات است و چشمهایم را از ذوق لبریز می کند.

-چقدر موهات خوشگله!

از رویای خانه مان بیرون می آیم. چشمهایم دو ابر باران زاست.

انگشتانش میان موهایم تاب می خورد:قطعا قبلا این موهارو دوست داشتم مگه نه؟

بغضم می ترکد. قبلا! قبلا...این قبلا ها در زندگی ما تمامی ندارد؟ از دردهایش تا حتی خوشی های دردناکش! مگر می شود خاطره ای خوش اینچنین اشکمان را در بیاورد؟ می شود!

-چرا گریه می کنی؟ تو این مدت این چشمهای خوشگل همیشه قرمز بوده...به خاطر من؟

سرم را به زیر می اندازم. می گذارم این اشکهای دلتنگی ببارند.

گرمای نفسش که به صورتم می خورد ، چشمهایم بالا می آیند و می بینم صورتش را مقابل نگاهم خم کرده است: آیین اون روزها ... مکث می کند و نگاه ملتهب مرا بلاتکلیف می گذارد.

تنه ام را میان آغوشش می چرخاند .پشت شانه هایم میان آرامگاه سینه اش می نشینند . دستهایش را دورم حلقه می کند و سرش را روی شانه ام می گذارد: آیین اونروزا...مرده! اون روزهایی که تو غربت چشمهای تورو خیس می کرد ؛ اون روزهایی که نمی فهمید حتی برای ثانیه ای تموم دنیارو بدون تو نمی خواد...سروش و یادگاری آرمان و افسون و کل خاندان فقط یه تیکه از اون دنیاییه که بدون تو نمی خوام..فقط یه تیکه کوچیک...بزرگترین خواسته من امنیت روح توئه..داشتن روح تو

سرش را بلند می کند و روی شانه دیگرم می گذارد: سه هفته ست دارم نگامو ازت می دزدم تا ببینی چقدر عاشقتم! سه هفته ست می خوام باور کنی که نشناختمت...می خوام باور کنی که اگه بخوای می تونی از این پسرعمه ناتوان که نتونست خوب ازت حمایت کنه دل ببری.... قطره اشکی که روی گردنم می افتد، حال دلم را چنان دگرگون می کند که تمام بدنم می سوزد.

-بعد از بیداری م اولین منظره ای که دیدم هارمونی تندیس زیبایی یه زن میون آغوش یه مرد جذاب بود...مردی که تمام وجودش حمایت بود و من با تمام بی حالی م اونو حس کردم..و تو تمام این مدت با خودم فکر می کردم این زن ، این دختر این موجود زیبا لیاقت شونه های پهن تری رو داره ، لیاقت نگاه عاشق تری رو داره...سه هفته ست که دارم با خودم می جنگم که خودمو لایقت بدونم...تمام روحم شده میل به داشتن تو .. دوماهه دارم می بینم که مثل پروانه دورمی...دوماهه که منو هزارباره عاشق کردی! نفسی می گیرد و با صدای بغضدارش ادامه می دهد: می ذاری عاشقت باشم ترنجم؟...می ذاری کنارت باشم؟ می ذاری پیام تو سرنوشتت؟

و همزمان مرا به سمت خودش می چرخاند. نگاه خیسش تمام وجودم را می لرزاند. چشمانم نمی دانند از خوشحالی بیارند یا از فرو ریختن دلنشین غرور مردانه ای که تب و تابم را هزار برابر می کند؟

-آیین!

انگشتش را روی لبهایم می کشد: میشه تورو دید و تموم گذشته شیرینمون رو به یاد نیاورد؟

اشکهایم از کناره های صورتم روی گردنم سُ می خورند: آیین!

لبه‌هایش را گوشه لبم می‌گذارد: لیاقت می‌خواد که زنی مثل تو اسممو اینطور قشنگ صدا کنه... حرکات لبه‌هایش تمام پوستم را غرق نوازشی بکر و تکرار نشدنی می‌کند. بیش از دوماهست که منتظر این نگاه عاشقم!

-خیلی...بدجنسی!

سریع عقب می‌کشد و منتظر نگاهم می‌کند.

-لعنتی!

این را که می‌گویم لبه‌هایم را روی گودی گردنش فرود می‌آورم.

-کی می‌خواهی این کلمه لعنتی رو از دهن‌ت بندازی آخه دختر!

سرم را میان آغوشش فرو کرده ام و او چنان مرا سفت در برگرفته که هر آن می‌ترسیم حتی نسیمی ما را از هم جدا کند.

-چمدونت رو کم کم ببند که قبل رفتن به ایتالیا یه ماه عسلی همین گوشه کنار کشورمون بریم .چطوره؟

ماه عسل من ، همین فصل سبزی ست که نه قرمز است نه نارنجی!

آخرین نگاه‌ها را باور ندارم اما

آخرین پاییز نارنجی را به سپیدی برفی پوست تو بدل

و به سبزی وجودت ختم کردم تا

زیر سایه آغوش او، تابستانی خنک و دلچسب را سپری کنیم...

ما هستیم...

پایان

خرداد 96

پ.غفاری